



پنج گانہ افسانہ

جلد اول

آشیانہ افسانہ

نویسنده: پرنالون مول

مترجم: میلا دشتی

کاری از تیم تایپ زندگے پشٹاز

فهرست

صفحه آکرا و مدیر پروژه: JUPITER

ویراستار: قیصر

فصل	تاپیک
۱-۱۰	SUNY
۱۱-۱۵	محمدحادی آریا
۱۶-۱۹	SUNY

فصل اول: تعطیلات اجباری

فصل دوم: پیدا کردن سرنخ ها

فصل سوم: کلبه ای از پیچک

فصل چهارم: دریاچه ی پنهان

فصل پنجم: روزنگار رازها

فصل ششم: مادوکس

فصل هفتم: زندانی در شیشه

فصل هشتم: تلافی

فصل نهم: هوگو

فصل دهم: جشن نیمه تابستان

فصل یازدهم: پیامد

فصل دوازدهم: درون طویله

فصل سیزدهم: یک پیام غیر منتظره

فصل چهاردهم: به دنبال پدر بزرگ

فصل پانزدهم: طرف دیگر اتاق زیر شیروانی

فصل شانزدهم: کلیسای از یاد رفته

فصل هفدهم: قمار خطرناک

فصل هجدهم: باهومات

فصل نوزدهم: وداع با آشیانه افسانه

فصل اول

تعطیلات اجباری



کندرا^۱ سرش را به شیشه پنجره ماشین تکیه داده و به تصویر مبهم گذر شاخ و برگ درخت ها خیره شده بود. هنگامی که سرعت حرکت تصویر بیشتر شد، دخترک چشم به درختی در دوردست دوخت و نزدیک شدن آن را دنبال کرد تا این که درخت به تدریج در پشت سرشان محو شد.

چه قدر شبیه زندگی بود. می توان به آینده چشم دوخت و یا بازگشت و به گذشته نگریست، اما حال سریع تر از آن می گذرد که بتوان جذب آن شد. شاید این قانون در مورد بیشتر مواقع درست باشد، اما در مورد امروز نه؛ امروز که در بزرگراه دو لایه ی بی انتهای در قلب تپه های جنگلی کنکتیکت به پیش می رفتند.

ست^۲ غرولند کنان گفت: «چرا نگفتین پدر بزرگ سورنسون^۳ تو هند زندگی می کنه؟»

برادرش یازده ساله بود و سال آینده به کلاس ششم می رفت. از بازی کردن با بازی کامپوتری دستش خسته شده بود و این خود دلیل خوبی برای اثبات این نکته بود که مدت زمان طولانی را در سفر بودند.

مادر به سمت صندلی های عقب برگشت.

- دیگه چیزی نمونده عزیزم. از منظره لذت ببر.

ست گفت: «من گشمنه.»

مادر در سبد خوراکی ها را باز کرد.

- بیسکویت با کره ی بادوم زمینی می خوای؟

ست به جلو خم شد تا بیسکویت ها را بگیرد. پدر که در حال رانندگی بود نیز مقداری شکلات بادامی می خواست. کریسمس گذشته به این نتیجه رسیده بود که شکلات بادامی شیرینی محبوبش است و باید در طول سال نیز از آن بخورد. و اکنون که تقریباً شش ماه از آن روز می گذشت، هنوز هم بر تصویرش استوار بود.

- تو چیزی می خوای کندرا؟

^۱ Kendra

^۲ Seth

^۳ Sorenson

- نه ممنون.

کندرا بار دیگر توجهش را به گذر شتابان درخت ها معطوف کرد. پدر و مادرش قرار بود به همراه تمام دایی ها و خاله هایش به صورت رایگان با یک کشتی تفریحی اسکاندیناویایی به مسافرتی هفده روزه بروند. نه به این دلیل که برنده مسابقه ای شده بودند، بلکه به این خاطر که پدربزرگ و مادربزرگ کندرا خفه شده بودند!

پدربزرگ و مادربزرگ لارسن^۴ به کارولینای جنوبی رفته بودند تا به یکی از اقوامشان که در یک کاروان زندگی می کرد سر بزنند. در اثر نقص فنی کاروان، گاز نشت کرده و همگی در خواب مرده بودند. مدت ها پیش از این اتفاق، پدربزرگ و مادربزرگ لارسن وصیت کرده بودند که پس از مرگشان تمام فرزندانشان به همراه همسرانشان به خرج آن ها با یک کشتی تفریحی اسکاندینایی به مسافرت بروند.

اما نوه ها به این مسافرت دعوت نشده بودند.

کندرا پرسید: «هفده روز رو یه کشتی روی آب خسته نمی شین؟»

پدر از آینه نگاهی به کندرا کرد و گفت: «می گن غذاش عالیه. غذاهای دریایی، صدف، خاویار، و کلی مخلفات دیگه.»

مادر با ناراحتی گفت: «راستش ما خیلی هم از اینکه به این مسافرت می ریم خوشحال نیستیم. فکر نمی کنم اون موقع که پدربزرگ و مادربزرگ این وصیت رو کردن، حتی به ذهنشون هم خطور کرده باشه که ممکنه این جوری بمیرن. اما به هرحال سعی می کنیم ازش لذت ببریم.»

پدر موضوع بحث را عوض کرد و گفت: «همش که رو آب نیستیم. کشتی تو مسیرش تو بندرهای مختلف لنگر می ندازه و می تونیم از کشتی پیاده شیم.»

ست پرسید: «نکنه این ماشین سواری هم قراره هفده روز طول بکشه؟»

پدر گفت: «دیگه تقریبا رسیدیم.»

کندرا پرسید: «مجبوریم این مدت رو پیش پدربزرگ و مادربزرگ سورنسون بمونیم؟»

پدر گفت: «بهتون خوش میگذره. می دونین؟ شما باید احساس غرور کنین. اون ها تقریبا تا الان هیشکی رو دعوت نکردن که پیششون بمونه.»

- دقیقا. ما خیلی کم می شناسیمشون. تارک دنیان.

پدر گفت: «خب، به هر حال پدر و مادر من. ولی من یه جورایی جون سالم به در بردم.»

جاده ی پر پیچ و خم جنگلی تمام شد و به یک شهر رسیدند. هنگامی که پشت یک چراغ قرمز ایستادند، نگاه کندرا به سمت خانم سنگین وزنی برگشت که مشغول پر کردن باک ماشینش بود. شیشه ی جلوی ونش کثیف بود اما به نظر قصد تمیز کردن آن را نداشت.

کندرا به شیشه ی ماشین خودش نگاه کرد. با اینکه آخرین بار که برای بنزین زدن توقف کرده بودند پدر آن را تمیز کرده بود، اما اکنون کثیف بود و حشرات مرده ی زیادی به آن چسبیده بودند. مسافت طولانی را از روچستر تا آنجا پیموده بودند.

کندرا می دانست که پدربزرگ و مادربزرگ سورنسون آن ها را دعوت نکرده بودند. گفتگوی مادرش با پدربزرگ سورنسون را در روز خاکسپاری شنیده بود که مادرش خواهش کرده بود بچه ها این هفته روز را نزد آن ها بمانند.

یادآوری روز خاکسپاری لرزه بر اندام کندرا انداخت. شب پیش از روز خاکسپاری، در مراسمی مخصوص، پدربزرگ و مادربزرگ لارسن را در تابوت های شبیه هم دیده بود. کندرا اصلاً دوست نداشت که پدربزرگ لارسن را با آرایش ببیند. کدام دیوانه ای این سنت را پایه گذاشته بود که برای آخرین دیدار شخص درگذشته با نزدیکانش باید یک متخصص تاکسیدرمی استخدام شود تا مرده را آرایش کند؟ کندرا ترجیح می داد آن ها را زنده به یادآورد تا آن نمایش عجیب و غریب مرده ها در بهترین لباس هایشان، آخرین تصویری باشد که از پدربزرگ و مادربزرگش در ذهنش باقی می ماند. لارسن ها جزوی از زندگی اش بودند. تعطیلات طولانی و مسافرت های زیادی را نزد آن ها گذرانده بود.

کندرا به یاد نمی آورد که مدت زیادی را با پدربزرگ و مادربزرگ سورنسون سپری کرده باشد. حدوداً زمانی که پدر و مادرش ازدواج کرده بودند، پدربزرگ و مادربزرگش قطعه زمینی در کنکتیکت به ارث برده بودند. سورنسون ها هیچوقت آن ها را دعوت نکرده بودند که به دیدنشان بروند و خود نیز به ندرت به روچستر آمده بودند. اگر هم می آمدند فقط یکی از آن ها می آمد. تنها دو بار با هم آمده بودند. البته سورنسون ها آدم های نازنینی بودند اما سفرهایشان دیر به دیر و کوتاه تر از آن بود که آن ها را به هم نزدیک کند. کندرا می دانست که مادربزرگش زمانی در دانشگاه تاریخ درس می داده، و پدر بزرگ به مسافرت های زیادی رفته و در کار واردات است. این تمام آن چیزی بود که درباره ی آن ها می دانست.

همه از دیدن پدربزرگ سورنسون در مراسم خاکسپاری تعجب کرده بودند. بیش از هجده ماه بود که هیچ کدام از سورنسون ها به دیدنشان نیامده بودند. پدربزرگ از طرف مادربزرگ که به علت بیماری نتوانسته بود در مراسم شرکت کند عذرخواهی کرده بود. همیشه برای نیامدن یکی از آن ها بهانه ای وجود داشت. کندرا بعضی وقت ها با خود فکر می کرد که شاید آن ها پنهانی طلاق گرفته اند.

اواخر مراسم عذاداری بود که کندرا شنید مادرش از پدربزرگ خواهش کرد که بچه ها نزد آن ها بمانند. در راهرویی در نزدیکی محل نمایش تابوت ها ایستاده بودند. کندرا پیش از آن که وارد راهرو شود صدای آن ها را شنید و ایستاد تا به صحبت هایشان گوش دهد.

- چرا پیش مارسی^۵ نمی مونی؟

- در حالت عادی پیش اون می موندن، اما مارسی خودش هم داره با ما میاد.

کندرا دزدکی نگاهی به درون راهرو انداخت. پدربزرگ سورنسون ژاکت قهوه ای پوشیده بود که روی آرنجش وصله داشت و پایپونی به گردن بسته بود.

- بچه های مارسی پیش کی می مونی؟

- پیش خانواده شوهرش.

- پرستار بچه چی؟

- پرستار بچه که نمی تونه دو هفته و نیم از اون ها مراقبت کنه. من یادمه که شما قبلاً گفته بودین دوست دارین بچه ها چند وقت بیان پیشتون.

- آره، خودمم یادمه. حالا حتماً باید اواخر ژوئن باشه؟ نمی شه تو جولای برین؟

- کشتی برنامه زمانی داره. حالا زمانش چه فرقی می کنه؟

- آخه اون موقع همه چی خیلی شلوغ پلوغه. نمی دونم کیت^۶ خیلی وقته بچه داری نکردم.

Marci^۵

Kate^۶

- استن^۷، من خودم هم دوست ندارم به این سفر برم. اما ظاهراً برای والدینم مهم بوده، ما هم به همین خاطر داریم می ریم. من نمی خوام تحت فشار بذارمت.

از لرزش صدای مادر مشخص بود که در آستانه گریه کردن است.

پدربزرگ سورنسون آهی کشید و گفت: «فکر کنم بتونم یه جایی رو پیدا کنیم که زندانشون کنیم.»

در آن لحظه کندرا از راهرو دور شد. اما از آن زمان به بعد، فکر ماندن پیش پدربزرگ سورنسون او را نگران می کرد.

شهر را پشت سر گذاشتند و ماشین از سربالایی تندی بالا رفت. از کنار یک دریاچه گذشتند و جاده در میان تپه های جنگلی کوتاه ادامه پیدا کرد. هر از چند گاهی از کنار یک صندوق پستی می گذشتند. بعضی وقت ها خانه ای در میان درخت ها پیدا بود و گاهی تنها یک راه ماشین روی طولانی دیده می شد.

وارد جاده ی باریک تری شدند. کندرا به جلو خم شد و آمپر بنزین را نگاه کرد. گفت: «بابا کمتر از یک چهارم باک بنزین داری.»

- دیگه راهی نمونده. شما رو که گذاشتیم اونجا، موقع برگشتن بنزین می زنیم.

ست پرسید: «نمی شه ما هم باهاتون بیایم سفر؟ می تونیم تو قایق های نجات قایم شیم و شما دزدکی واسمون غذا بیارین.»

مادر گفت: «پیش پدربزرگ و مادربزرگ سورنسون کلی بهتون خوش می گذره. صبر کنین تا ببینین. فقط کافیه امتحان کنین.»

پدر گفت: «دیگه رسیدیم.»

وارد یک راه ماشین روی شنی شدند. کندرا اثری از خانه ای نمی دید، بلکه راه در میان درختان پیچ می خورد.

حرکت لاستیک ها بر روی شن های مسیر سر و صدای خاصی ایجاد می کرد. تابلوهای زیادی در طول مسیر نشان می داد که وارد ملک شخصی شده اند. بقیه تابلوها به کسانی که بدون اجازه وارد شده بودند هشدار می دادند. به دروازه آهنی رسیدند که باز بود، اما می توانست بسته شود تا جلوی غریبه ها را بگیرد.

ست غرولندکنان گفت: «این طولانی ترین مسیر ماشین روی جلوی یه خونه تو کل دنیاس.»

هرچه جلوتر می رفتند نوشته های تابلوها بیشتر از عرف فاصله می گرفت. تابلوهای ملک شخصی و ورود افراد متفرقه ممنوع، جای خود را به تابلوهای خطر/اصابت گلوله کالیبر ۱۲ و متجاوز به این حریم شکنجه خواهد شد داده بودند.

ست گفت: «تابلوهاش جالبین.»

کندرا زیر لب گفت: «بیشتر ترسناکن.»

پشت پیچ بعدی نرده ی فرفوزه ای قرار داشت که در بالای آن نشان گل زنبق^۸ به چشم می خورد. دروازه باز بود. نرده ها از هر سو تا جایی که چشم کار می کرد در میان درختان امتداد پیدا می کرد. آخرین تابلو نزدیک نرده ها نصب شده بود.

مرگ حتمی در انتظار است.

^۷ Stan

^۸ نشان خانواده سلطنتی فرانسه

کندرا پرسید: «پدربزرگ سورنسون پارانویا داره؟»

پدر گفت: «این تابلوها فقط شوخی ان. اینجا بهش ارث رسیده. مطمئنم که این نرده ها از اول اینجا بودن.»

از دروازه گذشتند اما هنوز هم خانه ای دیده نمی شد. باز هم تنها درخت بود و بوته. از روی پلی که روی نهری بسته شده بود گذشتند و از سربالایی ملایمی بالا رفتند. سرانجام ناگهان درخت ها تمام شدند و در آن سوی یک چمنزار وسیع، ساختمان خانه نمایان شد.

خانه ی نسبتاً بزرگی بود که شیرووانی و یک برج کوچک داشت. البته پس از دیدن آن نرده فروژه، کندرا انتظار داشت با یک قصر و یا یک عمارت بسیار بزرگ مواجه شود. خانه از چوب تیره و سنگ ساخته شده بود. اگرچه بسیار قدیمی به نظر می رسید، اما در شرایط خوبی نگهداری شده بود. محوطه جلوی خانه از خودش نیز زیباتر بود. باغ گل با نشاطی در پیش رویشان خودنمایی می کرد و پرچین های مرتب و حوض ماهی جلوه خاصی به حیاط بخشیده بودند. در پشت خانه طولیه بسیار بزرگی که حداقل پنج طبقه به نظر می رسید، دیده می شد. بر فراز طولیه بادنمایی قرار داشت.

مادر گفت: «از اینجا خوشم اومده. کاش هممون با هم می موندیم.»

کندرا پرسید: «قبلا اینجا نیومده بودی؟»

- نه. فقط پدرت چند بار قبل از ازدواجمون اومده این جا.

پدر گفت: «اون ها نهایت تلاششون رو می کنن که مهمون ها رو از اومدن به اینجا پشیمون کنن. من، عموکارل^۹، عمه صوفی^{۱۰} ... هیچ کدوممون مدت زیادی رو اینجا نموندیم. نمی دونم چرا. شما خوش شانسین. کلی بهتون خوش می گذره. هیچ کار دیگه ای هم که نکنین می تونین وقتتون رو با بازی کردن تو استخر پر کنین.»

مقابل در گاراژ توقف کردند.

در ورودی خانه باز شد و پدربزرگ سورنسون بیرون آمد. پشت سرش مرد بلندقد لاغری با گوش های بزرگ و خانم مسن ریزنقشی بیرون آمدند. مادر، پدر و ست از ماشین پیاده شدند. کندرا در ماشین نشسته بود و تماشا می کرد.

پدربزرگ در روز خاکسپاری صورتش را اصلاح کرده بود، اما اکنون ریش کوتاه سفیدی داشت. شلوار جین رنگ و رو رفته و پیراهن فلانلی بر تن داشت و چکمه های مخصوص کار به پا کرده بود.

کندرا نگاهی به خانم مسن انداخت. مادربزرگ سورنسون نبود. موهای سفیدی داشت که تنها رگه هایی از آن سیاه بود، اما نشانی از پیری در چهره اش دیده نمی شد. چشم های بادامی اش به تیرگی دانه های قهوه بود. از چهره اش چنین برمی آمد که ریشه ای آسیایی دارد. کوتاه قامت بود و اندکی قوز داشت، اما همچنان زیبایی مرعوزش را حفظ کرده بود. پدر و مرد لاغر در صندوق عقب را باز کردند و مشغول خالی کردن چمدان ها و سایر وسایل شدند.

پدر پرسید: «نمیای پایین کندها؟»

کندرا در ماشین را باز کرد و قدم بر روی شن ها گذاشت.

پدربزرگ به پدر گفت: «وسایل رو بذار داخل، دیل اون ها رو می بره به اتاق خواب.»

^۹ Carl

^{۱۰} Sophie

پدر پرسید: «مادر کجاست؟»

- رفته پیش خاله ادنا^{۱۱}.
- رفته میزوری؟
- ادنا داره می میره.

کندرا پیش از آن حتی نام خاله ادنا را هم نشنیده بود، به همین خاطر خبر اهمیت چندانی برایش نداشت. به خانه نگاه کرد. شیشه پنجره ها مات بود و زیر لبه بام، پرنده ها آشپانه ساخته بودند.

همگی به سمت در ورودی حرکت کردند. پدر و دیل چمدان های بزرگ را حمل می کردند. ست نیز یک ساک کوچک و یک جعبه برشتوک در دست داشت. جعبه برشتوک در واقع جعبه وسایل ضروری اش بود. پر بود از خرت و پرت هایی که تصور می کرد ممکن است به کارش بیایند: کش، قطب نما، بسته های شکلات، چند سکه، تفنگ آب پاش، ذره بین، دستبند پلاستیکی، طناب و یک سوت.

پدر بزرگ معرفی کرد: «این لناست. کارهای خونه رو انجام می ده.»

لنا دستش را بلند کرد و سرش را تکان داد.

- دیل هم تو کارهای باغ کمک می کنه.

لنا رو به کندرا گفت: «دختر خوشکلی هستی. فکر کنم حدودا چهارده سالت باشه.»

لنا اندکی لهجه داشت اما کندرا نمی توانست تشخیص دهد که اهل کجاست.

- اکتبر چهارده سالم می شه.

بر روی در، کوبه ای آهنی دیده می شد؛ نقش سر یک دیو با چشم هایی نیمه باز و حلقه ای در دهان. در قطور خانه لولاهایی بزرگ داشت.

کندرا وارد خانه شد. کفپوش راهرو ورودی از چوب براقی ساخته شده بود. دسته گل پژمرده ای درون یک گلدان سرامیکی سفید بر روی میز کوچکی قرار داشت. جالباسی برنجی بلندی در گوشه سالن دیده می شد و در کنار آن میل سیاهی با پشتی بلند قرار داشت. بر روی دیوار نیز یک نقاشی که شکار روباه را به تصویر می کشید، آویزان بود.

کندرا می توانست درون اتاق دیگر را نیز ببیند. یک قالیچه بزرگ بیشتر مساحت کف چوبی اتاق را پوشانده بود. وسایل خانه نیز درست مثل خود خانه، با اینکه قدیمی بودند، اما در شرایط خوبی به سر می بردند. میل ها و صندلی ها از آن دسته وسایلی بودند که بیشتر در بناهای تاریخی و قدیمی می توان انتظار دیدن آن ها را داشت.

دیل با چند چمدان در دست از پله ها بالا رفت. لنا هم عذرخواهی کرد و به اتاق دیگری رفت.

مادر با هیجان گفت: «خونه قشنگی داریم. کاش وقت داشتیم همه جاش رو ببینیم.»

پدر بزرگ گفت: «می تونین موقع برگشت یه نگاهی بهش بندازین.»

پدر گفت: «ممنون که اجازه دادین بچه ها پیشتون بمونن.»

- خواهش می کنم. دیرتون نشه!

پدر پوزش طلبانه گفت: «واقعا از نظر وقت تو مضيقه ايم.»

مادر سفارش كرد: «بچه هاى خوبى باشين و هرچى پدربزرگتون مى گه گوش كنين.»

اين را گفت و كندرا و ست را در آغوش گرفت.

اشك به چشم هاى كندرا هجوم آورد اما از سرازير شدن آن ها جلوگيرى كرد.

- سفر خوبى داشته باشين.

پدر يك دستش را دور شانه كندرا انداخت و با دست ديگر موهاى ست را نوازش كرد. گفت: «تا يه چشم به هم بزنين برگشتيم.»

پدر و مادر براى دست تكان دادن و از در خارج شدند. كندرا تا آستانه ي در آن ها را بدرقه كرد. ماشين كه به راه افتاد پدر بوق زد. هنگامى كه خودرو در ميان درخت ها از نظر ناپديد شد، كندرا باز هم نبرد سختى را با اشك هايش براى جلوگيرى از سرازير شدنشان آغاز كرد.

پدر و مادر احتمالاً مى خنديدند و خوشحال بودند كه عازم طولانى ترين سفر زندگى زناشوييشان مى شوند. مى توانست به وضوح صداى به هم خوردن گيلاس هايشان را بشنود. اما او اينجا در آستانه ي در ايستاده و به حال خود رها شده بود. در را بست. ست، چون هميشه بى خيال، مشغول بازى كردن با مهره هاى ظريف شطرنج دكورى بود.

پدربزرگ هم در راهرو ايستاده و به ست نگاه مى كرد. اگرچه كاملاً بانزاکت بود، اما به نظر چندان راحت نمى رسيد.

كندرا گفت: «به اون مهره ها دست نزن. به نظر خيلى قيمتيني.»

- ايرادى نداره.

پدربزرگ با لحنى اين جمله را بيان كرد كه كندرا مى توانست مطمئن باشد كه از ديدن اين كه ست مهره ها را جايشان مى گذاشت خيالش راحت شده است.

- مى خواين اتاقتون رو بهتون نشون بدم؟

به دنبال پدربزرگ به طبقه بالا رفتند. از يك راهرو كه كف آن فرشى پهن شده بود گذشتند، تا به پلكانى چوبى رسيدند كه به درى سفيد رنگ منتهى مى شد. پله ها زير پاى پدربزرگ صدا مى دادند.

پدربزرگ گفت: «معمولاً واسمون مهمون نمياد. مخصوصاً بچه. فكر كنم تو اتاق زير شيروونى از همه جا راحت تر باشين.»

در را باز كرد و بچه ها به دنبال او وارد شدند. كندرا كه خود را براى ديدن تارهاى عنكبوت و وسايل شكنجه آماده كرده بود، از ديدن اين كه اتاق زير شيروانى يك اتاق بازى شاد بود، خيالش راحت شد. اتاق بزرگ، تميز و روشنى بود. دو تخت، قفسه هاى مملو از كتاب هاى كودكان، جالباسى هاى ايستاده، قفسه هاى لباس مرتب و تميز، يك اسب تك شاخ چوبى، چندين صندوق پر از اسباب بازى و يك قفس مرغ بخشى از وسايل اتاق را تشكيل مى دادند.

ست مستقيم به سمت مرغ رفت.

- چه قدر باحاله!

انگشتش را از میان میله های باریک قفس رد کرد تا پره های طلایی رنگ مرغ را لمس کند.

کندرا هشدار داد: «مواظب باش، ست.»

پدربزرگ گفت: «عیبی نداره. گلدیلاکس^{۱۲} یه مزغ خوونگیه. مادر بزرگتون ازش مراقبت می کنه. فکر کردم تو این مدت که خودش نیست، شما بچه ها می تونین ازش مراقبت کنین. باید بهش غذا بدین، قفسش رو تمیز کنین و تخم هایی که می ذاره رو بردارین.»

- تخم هم می ذاره!

ست در آن واحد متعجب و خوشحال به نظر می رسید.

- اگه بهش خوب غذا بدین روزی یکی دو تا تخم می ذاره.

به سطل پلاستیکی نزدیک قفس که پر از دانه بود اشاره کرد و گفت: «یه پیمانیه صبح، یکی هم بعد از ظهر کافیه. روزنامه ی کف قفس رو هم باید هر چند روز یه بار عوض کنین. حواستون باشه که همیشه مخزن آبش پر باشه. هر روز صبح یه کمی هم بهش شیر می دیم.»

چشمکی زد و ادامه داد: «راز تخم گذاشتنش همینیه.»

- می تونیم از قفس بیاریمش بیرون؟

مرغ به انگشت ست نزدیک شده بود و می توانست پرهایش را لمس کند.

- آره. ولی بعدش حتماً برش گردونین تو قفس.

پدربزرگ خم شد و انگشتش را از لای میله ها رد کرد، اما گلدیلاکس سریع به آن نوک زد. پدربزرگ دستش را عقب کشید و گفت: «زیاد از من خوشش نمیاد.»

- بعضی از این اسباب بازی ها به نظر خیلی گرونن.

کندرا نزدیک یک خانه عروسک پر زرق و ورق ایستاده بود.

پدربزرگ پاسخ داد: «اسباب بازی واسه بازی کردنه. همین که سعی کنین خوب ازشون مراقبت کنین کافیه.»

ست از کنار قفس به سمت پیانویی که در گوشه اتاق بود حرکت کرد. چندین کلید را فشار داد اما صدای نت ها با آن چه کندرا انتظار داشت متفاوت بود. ساز در واقع یک هارپسیکورد کوچک بود.

پدربزرگ گفت: «این اتاق خودتونه. به خاطر همین واسم مهم نیست که اینجا رو مرتب می کنین یا نه. البته به شرطی که بقیه خونه رو تمیز نگه دارین.»

کندرا گفت: «باشه.»

- یه خبر بد هم واستون دارم. الان فصل کنه س. تا حالا چیزی در مورد بیماری لایم شنیدین؟

ست سری به نشانه ی نفی تکان داد.

کندرا گفت: «من به چیزایی شنیدم.»

- خب، این بیماری اولین بار تو شهر لایم کنکتیکت کشف شد. زیاد از دور نیست. راه انتقالش نیش کنه س و امسال هم درخت ها پر کنه ن.

ست پرسید: «بیماریش چه جوریه؟»

پدربزرگ لحظه ای مکث کرد و گفت: «با خارش شروع می شه. بعد خیلی سریع محل گزش ورم می کنه و اون نقطه از بدن فلج می شه و در نهایت ایست قلبی. به هرحال چه بیماری باشه چه نباشه، مطمئنا نمی خواین که کنه ها رو پوستتون جا خوش کنن و از خونتون تغذیه کنن. اگه سعی کنین از رو بدنتون جداشون کنین سرشون کنده می شه. خلاص شدن از شرشون سخته.»

کندرا گفت: «چندش آور.»

پدربزرگ با چهره ای عبوس سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

- اون قدر کوچیکن که حتی نمی تونین ببینیشون؛ حداقل تا وقتی که به اندازه کافی خون نخورن تا بزرگ شن. اون وقت می شن اندازه یه دونه انگور. به هرحال شما تحت هیچ شرایطی اجازه ندارین که وارد جنگل بشین. از چمنزار اون ورتر نرین. اگه از این قانون سرپیچی کنین دیگه بهتون اجازه نمی دم که از خونه برین بیرون. متوجه شدین؟

کندرا و ست هر دو سر تکان دادند.

- تو طویله هم نباید برین. کلی نردبون و وسایل کشاورزی قدیمی و زنگ زده اونجا هست. در واقع همون قانونی که در مورد جنگل گذاشتیم در مورد طویله هم صدق می کنه. اگه پاتون رو اون تو بذارین بقیه مدت اقامتتون رو تو همین اتاق می مونین.

ست گفت: «باشه.»

و به سمت دیگه اتاق رفت. یک سه پایه نقاشی با بومی سفید، در آن سو قرار داشت. چند بوم سفید دیگه نیز کنار یک قفسه پر از قوطی های رنگ، به دیوار تکیه داده شده بودند.

- می تونم نقاشی کنم؟

- یه بار دیگه بهتون می گم. هر کاری دوست دارین می تونین تو این اتاق بکنین. فقط سعی کنین خرابش نکنین. من کارهای زیادی واسه انجام دادن دارم، به خاطر همین ممکنه زیاد این دور و برها نباشم. این جا به اندازه ی کافی اسباب بازی و سرگرمی هست که مشغولتون کنه.

ست پرسید: «تلویزیون چی؟»

- نه رادیو، نه تلویزیون. این جزو قوانین این خونه س. اگه به چیزی احتیاج داشتن، لنا همیشه همین دور و برهاست.

به ریسمان ارغوانی رنگی که نزدیک یکی از تخت ها از دیوار آویزان بود، اشاره کرد و گفت: «اگه کارش داشتن اون طناب رو بکشین. لنا تا چند دقیقه ی دیگه شامتون رو میاره.»

کندرا پرسید: «مگه با هم شام نمی خوریم؟»

- بعضی روزها چرا. ولی الان باید یه سر به بونجه زار شرقی بزنم. ممکنه تا دیروقت برنگردم.

ست پرسید: «چه قدر زمین دارین؟»

پدربزرگ لبخند زد.

- بیشتر از سهم خودم. همین قدر بدونین کافیه. فردا صبح می بینمتون.

برگشت که برود اما لحظه ای ایستاد و دست در جیب کتش کرد. دوباره برگشت و یک دسته کلید کوچک به کندرا داد. سه کلید با اندازه های مختلف در دسته کلید بود.

- هر کدام این کلیدها یه قفلی رو توی این اتاق باز می کنه. ببینین می تونین پیدا کنین که هر کدامشون به چی می خوره؟

پدربزرگ سورنسون از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست. کندرا در آستانه ی در منتظر ایستاد و به صدای پای پدربزرگ که از پله ها پایین می رفت گوش داد. سپس به آرامی دستگیره در را امتحان کرد. در به آرامی باز شد. نگاهی به پله ها که کسی در آن نبود انداخت و دوباره در را بست. حداقل آن ها را زندانی نکرده بود.

ست در یکی از صندوق های اسباب بازی را باز کرده بود و محتویات آن را بیرون می ریخت. اسباب بازی ها اگرچه قدیمی بودند، اما در شرایط عالی نگهداری شده بودند. صندوق پر بود از سربازها، عروسک ها، جورچین ها، و اسباب بازی های چوبی.

کندرا به سمت تلسکوپ نزدیک پنجره رفت. جایش را جوری تنظیم کرد که بتواند از پنجره بیرون را ببیند. از چشمی تلسکوپ نگاه کرد و پیچ تنظیم عدسی را پیچاند. تصویر نزدیکتر می شد، اما شفاف نمی شد.

از ور رفتن با پیچ دست کشید و به شیشه پنجره نگاه کرد. مانند شیشه های جلوی خانه، این شیشه نیز مات بود. در واقع تصاویر پیش از آن که به تلسکوپ برسند از حالت طبیعی خارج می شدند.

کندرا پنجره را باز کرد. نمای زیبایی از جنگل شرقی خانه پیش رویش بود که اشعه های نور خورشید در حال غروب، جلوه ای ویژه به آن بخشیده بودند. تلسکوپ را به پنجره نزدیک تر کرد و مدت زمانی را صرف پیچاندن پیچ ها کرد تا به عملکرد هر کدام آگاه شود. تلاش م یکرد تا آخرین جای ممکن بر روی برگ درخت ها زوم کند.

ست گفت: «بذار منم ببینم.»

- اول اون اسباب بازی ها رو جمع کن.

انبوهی از اسباب بازی در کنار صندوق باز، روی هم ریخته شده بود.

- پدربزرگ گفت تو این اتاق هر کاری دلمون بخواد می تونیم بکنیم.

- آره، اما به شرطی که فاجعه درست نکنیم. تو هنوز هیچی نشده داری رو خراب می کنی.

- من دارم بازی می کنم. این جا اتاق بازی.

- یادت رفته مامان و بابا چند بار بهمون گفتن که باید وسایلی که یه جا می ریزیم رو جمع کنیم؟

- یادت رفته که مامان و بابا الان اینجا نیستن؟

- من بهشون می گم.

- چه جوری؟ نامه می ندازی تو یه بطری و میندازیش تو دریا؟ تا وقتی برگردن دیگه یادت رفته.

کندرا به تقومی که روی دیوار بود نگاهی انداخت و گفت: «رو تقویم می نویسم.»

- خوبه. تا تو می نویسی منم با تلسکوپ یه نگاهی به بیرون می ندازم.
- تنها چیزی تو این اتاق که من اومدم سراغش همین تلسکوپ بود. چرا نمی ری با یه چیز دیگه سرت رو گرم کنی؟
- من تلسکوپ رو ندیدم. چرا با هم ارزش استفاده نکنیم؟ مگه مامان و بابا همیشه نمی گن که از وسایلمون شریکی استفاده کنیم؟

کندرا گفت: «باشه. مال تو. اما پنجره رو می بندم. حشره میاد تو.»

- هر کاری دوست داری بکن.

کندرا پنجره را بست.

ست از چشمی نگاه می کرد و پیچ ها را می چرخاند. کندرا نگاه دقیق تری به تقویم روی دیوار انداخت. تقویم سال ۱۹۵۳ بود. در حاشیه تقویم هر ماه، تصویر یک قصر سرزمین پری ها نیز نقاشی شده بود.

تقویم را ورق زد تا به ماه ژوئن رسید. امروز ۱۱ ژوئن بود. روز هفته با آن روز مطابقت نداشت اما هنوز می توانست با استفاده از آن تقویم روزهای مانده تا بازگشت پدر و مادرش را بشمارد. ۲۸ ژوئن باز می گشتند.

ست غرولندکنان گفت: «این تلسکوپ مسخره حتی زوم هم نمی کنه.»

لبخندی بر لبان کندرا نقش بست.

فصل دوم



پیدا کردن سرنخ ها

صبح روز بعد کندرا سر میز صبحانه در کنار پدر بزرگش نشست. ساعت چوبی بالای سرش ۸:۴۳ را نشان می داد. ناگهان بازتاب نور خورشید چشمش را زد. ست با استفاده از کارش در چشم او نور می انداخت. آن قدر به پنجره نزدیک نبود که بتواند تلافی کند.

پدر بزرگ گفت: «ست، هیشکی از اینکه نور تو چشمش بیفته خوشش نمیاد.»

ست کارش را کنار گذاشت و پرسید: «دیل کجاست؟»

- من و دیل چند ساعت پیش بیدار شدیم. داره کار می کنه. من هم این جام که اولین صبحتون تو این خونه رو در کنارتون باشم.

لنا یک کاسه در مقابل ست گذاشت و کاسه دیگری در مقابل کندرا.

ست پرسید: «این چیه؟»

لنا پاسخ داد: «پوره گندم.»

پدر بزرگ گفت: «گوشت می شه می چسبه به بدن.»

ست با قاشقش محتویات کاسه را به هم زد.

- چی توش ریختین؟ خون؟

لنا در حالی که سینی محتوی نان تست، کره، شیر، شکر و مربا را روی میز می گذاشت، گفت: «شاه توت باغ خودمون و مربای تمشک خونگی.»

کندرا مقداری از آن چشید. واقعا خوشمزه بود. شاه توت و مربای تمشک مزه فوق العاده ای به آن بخشیده بودند.

ست گفت: «خوشمزه ست. فکرش رو بکن. پدر الان داره صدف می خوره.»

پدر بزرگ گفت: «بچه ها قانون مربوط به جنگل رو یادتونه؟»

کندرا گفت: «نزدیک طویله هم نباید بشیم.»

- آفرین دختر خوب. پشت ساختمون یه استخر هست که واستون آماده ش کردیم. همه مواد شیمیایی لازم رو به آب اضافه کردیم.

می تونین تو باغ بگردین یا تو اتاقوت بازی کنین. اگه قانونی که گفتم رو رعایت کنین همه چی خوب پیش می ره.

کندرا پرسید: «مادر بزرگ کی برمی گرده؟»

پدربزرگ سرش را پایین انداخت و به دست هایش خیره شد.

- بستگی به خاله ادنا داره. شاید هفته بعد. شاید هم چند ماه دیگه.

کندرا گفت: «خوشحالم که بیماری مادربزرگ خوب شد.»

- بیماری؟

- همون بیماری که به خاطرش نتونست تو مراسم خاکسپاری شرکت کنه.

- آها. آره. وقتی داشت می رفت میزوری هنوز هم یه کم ناخوش بود.

رفتار پدربزرگ اندکی عجیب بود. کندرا با خود فکر کرد که شاید حضور آن ها او را معذب کرده است. گفت: «متاسفم که ندیدیمش.»

- خودش هم متاسف بود. خوب، من دیگه بهتره برم.

پدربزرگ چیزی نخورده بود. صندلی اش را عقب داد، ازجا بلند شد و در حالیکه کف دست هایش را به شلوار جینش می مالید از میز دور شد.

- اگه خواستین شنا کنین، یادتون نره که حتماً ضدآفتاب بزنین. بعدا می بینمتون بچه ها.

ست پرسید: «موقع ناهار؟»

- احتمالاً تا شام برنمی گردم. اگه چیزی لازم داشتین به لنا بگین.

این را گفت و از در خارج شد.

* * *

کندرا لباس شنایش را پوشید، حوله ای روی شانه انداخت و از در ایوان پشتی ساختمان خارج شد. آینه ی کوچکی که در کشوی میز کنار تختش پیدا کرده بود را هم به همراه آورده بود. دسته آینه از صدف ساخته شده و با الماس بدلی تزئین شده بود. رطوبت هوا کمی زیاد بود اما درجه آن مطلوب بود.

به سمت نرده های ایوان پشتی رفت و به منظره ی پیش رویش نگاه کرد. باغ به طرز زیبایی آرایش شده بود. باغچه های گل، پرچین های کوتاه، باغچه های سبزی جات، درخت های میوه و سایر گیاهان گلده به وسیله ی مسیرهای پوشیده از سنگ های سفید از هم جدا شده بودند. شاخ و برگ درخت های مو به دور شبکه های توری پیچیده و آویزان بود. به نظر کندرا آمد که تمام گل های حیاط شکوفه داده اند. پیش از آن هرگز چنین شکوفه های زیبایی ندیده بود.

ست در حال شنا کردن بود. کف استخر تیره بود و با سنگ هایی که دورش کار شده بود بی شباهت به یک برکه واقعی نبود. کندرا با عجله از پله ها پایین و به سمت استخر رفت.

حس زندگی در باغ جریان داشت. پرندگان آوازخوان با سرعت میان شاخ و برگ درخت ها پرواز می کردند و هنگامی که ساکن می ایستادند، چنان با سرعت بال می زدند که تقریباً بال هایشان دیده نمی شد. زنبورهای عسل بزرگی با شکم هایی پوشیده از کرک از یک غنچه به غنچه ای دیگر سرک می کشیدند. تعداد زیادی شاپرک نیز با بال های رنگارنگی، که انگار با کاغذ رنگی ساخته شده بودند، در هوا پرواز می کردند.

کندرا از کنار فواره کوچک و خاموشی گذشت که مجسمه یک قورباغه در وسط آن نصب شده بود. لحظه ای متوقف شد تا شاپرکی که بر روی لبه فواره نشست را تماشا کند. بال های بزرگی به رنگ های آبی، مشکی و بنفش داشت. هرگز شاپرکی با چنان رنگ های زیبایی ندیده

بود. البته پیش از آن هرگز چنین باغ درجه یکی نیز ندیده بود. خود خانه چندان عمارت باشکوهی نبود، اما باغ آن بیشتر شبیه باغ قصر یک پادشاه بود. جای تعجب نداشت که پدربزرگ سورنسون آن قدر کار برای انجام دادن داشت.

در پایان مسیر کندرا سرانجام به استخر رسید. محوطه اطراف استخر با سنگ های رنگارنگ مفروش شده بود. در یک گوشه چند صندلی با پستی های متحرک و یک میز گرد با چتری در وسط آن به چشم می خورد. ست از سنگ بلندی که در لبه استخر قرار داشت بالا رفت. زانوهایش را در بغل گرفت و در آب شیرجه زد. کندرا آینه و حوله اش را روی میز گذاشت و ضدآفتاب را برداشت. مقداری از کرم سفیدرنگ را به صورت، دست ها و پاهایش مالید تا کاملاً جذب پوستش شد.

ست مشغول زیرآبی رفتن بود. کندرا آینه را برداشت. جوری آن را تنظیم کرد که نور آفتاب را به سمت استخر منعکس کند. هنگامی که ست سرش را از زیر آب بیرون آورد، کندرا نور را روی صورت او انداخت.

ست در حالیکه به سمت مخالف استخر شنا می کرد، فریاد زد: «چی کار می کنی؟»

کندرا همچنان نور را پشت سر ست نگه داشت. هنگامی که ست به لبه دیگر استخر رسید، برگشت تا نگاهی به خواهرش بیندازد. دستش را در مقابل صورتش گرفته بود اما باز هم نور چشمش را می زد.

کندرا خندید.

ست فریاد زد: «بگیرش اون ور.»

- خوشتم نمیداد؟
- بس کن. دیگه این کار رو نمی کنم. پدربزرگ به اندازه ی کافی دعوام کرد.

کندرا آینه را روی میز گذاشت. گفت: «آینه خیلی بهتر از کارد نور رو منعکس می کنه. شرط می بندم شبکیه چشمت آسیب جدی دید.»

- امیدوارم اینطوری که می گی باشه. اون وقت ازت شکایت می کنم و تقاضای یه میلیارد دلار غرامت می کنم.
- موفق باشی. حدود صد تا تو حسابم هست. باید واسه خریدن چشم بند کافی باشه.

ست عصبانی به سمتش شنا کرد و کندرا نیز به سمت لبه استخر رفت. ست تلاش می کرد از لبه استخر بالا بیاید، اما هر بار کندرا او را به داخل استخر هل می داد. تقریباً یک سر و گردن از برادرش بلندتر بود و معمولاً می توانست در دعوای از پیش برآید. البته اگر کار به کشتی می کشید، ست موفق تر بود.

ست تاکتیکش را عوض کرد و به سمت خواهرش آب پاشید. با یک دست لبه استخر را گرفته بود و با دست دیگر با حرکاتی سریع آب می پاشید. آب سرد بود. کندرا اول کمی عقب رفت اما ناگهان از روی سر ست به درون استخر شیرجه زد. بعد از شوک اولیه، بدنش کم کم با دمای آب هماهنگ شد. از برادرش فاصله گرفت و به سمت قسمت کم عمق استخر رفت.

ست او را دنبال کرد و به جنگ آب پاشی پرداختند. ست انگشت هایش را در هم گره کرده، دایره بزرگی با دست هایش درست می کرد و بر سطح آب می کوبید. کندرا نیز با هر دو دست پشت سر هم به سمت برادرش آب می پاشید. اگرچه حجم آبی که او می پاشید کمتر بود، اما دقیق تر می توانست هدف گیری کند. خیلی زود از این جنگ خسته شدند. برنده شدن در مسابقه آب پاشی که هر دو شرکت کننده ی آن خیس بودند، کار سختی بود.

هنگامی که دست از آب پاشیدن به همدیگر کشیدند، کندرا پیشنهاد کرد: «بیا مسابقه بدیم.»

چندین بار طول استخر را پیمودند و با هم مسابقه دادند. ابتدا به شیوه ی آزاد، سپس کرال پشت، شنای قورباغه و در نهایت کرال پهلوی. پس از آن رو به مسابقه های نمایشی آوردند. مثلاً بدون دست شنا می کردند و یا عرض قسمت کم عمق را لی لی کنان می پیمودند. معمولاً کندرا برنده می شد، اما ست در کرال پهلوی و بعضی از مسابقه های نمایشی سریع تر بود.

پس از مدتی کندرا خسته شد و از استخر بیرون آمد. به سمت میز حرکت کرد تا حوله اش را بردارد. دستی به موهای بلند و نرمش کشید که در اثر خیس شدن، رشته رشته به هم چسبیده بود.

ست از یک سنگ بزرگ در نزدیکی قسمت عمیق استخر بالا رفت و گفت: «حرکت را ببین. به این می گن حرکت در باز کن.» یک پایش را خم کرد و دیگری را صاف نگه داشت و در آب شیرجه زد. هنگامی که سرش را از زیر آب بیرون آورد، کندرا گفت: «کارت عالی بود.»

نگاهش را از برادرش برگرفت و به سمت میز نگاه کرد. برجا خشک شد. چندین مرغ مگس خوار، زنبور و شاپرک بر فراز آینه می چرخیدند. تعداد زیادی شاپرک و چندین سنجاقک نیز روی سطح آینه نشسته بودند. کندرا ست را صدا زد: «ست، بیا اینجا رو نگاه کن.»

- چی رو؟
- بیا این جا.

ست از استخر بیرون آمد و به سمت کندرا به راه افتاد. دست به کنار خواهرش ایستاد و به ابر موجودات بالای آینه خیره شد.

- قضیه چیه؟
- نمی دونم. حشرات از آینه خوششون میاد؟
- این ها که ظاهراً خوششون میاد.
- اون پروانه قرمز و سفیده رو نگاه کن. چه قدر گنده س.
- ست با انگشت نشان داد و گفت: «اون سنجاقکه هم همین طور.»
- کاش دوربین داشتیم. جرات داری برو بیار.

ست شانه بالا انداخت و گفت: «می رم.»

به سرعت به سمت میز حرکت کرد. دسته آینه را در دست گرفت، به سمت استخر دوید و در آب شیرجه زد. تعداد کمی از حشرات به سرعت پراکنده شدند. بقیه در جهتی که ست رفته بود پرواز کردند اما پیش از رسیدن به استخر آن ها هم پراکنده شدند.

ست سرش را از زیر آب بیرون آورد.

- زنبورها دنبالمن؟
- آینه رو از آب بیار بیرون. خرابش می کنی.
- آروم بابا. طوریش نمی شه.

به سمت لبه استخر حرکت کرد.

- بده ش به من.

آینه را از دست برادرش گرفت و با حوله خشکش کرد. به نظر سالم بود.

- بیا به آزمایش کنیم.

کندرا آینه را روی یک صندلی گذاشت و عقب رفت.

- فکر می کنی باز هم بیان؟

- الان معلوم می شه.

کندرا و ست نزدیک صندلی، روی میز نشستند. ظرف کمتر از یک دقیقه یک مرغ مگس خوار به سمت آینه پرواز کرد و بر فراز آن درجا بال زد. به سرعت چند شاپرک هم به او ملحق شدند. یک زنبور بر روی آینه نشست و در یک چشم به هم زدن، دسته ای از موجودات بالدار کوچک بر فراز آینه در پرواز بودند.

کندرا گفت: «برو آینه رو برگردون. می خوام ببینم از انعکاس عکسشون خوششون میاد یا از خود آینه.»

ست سینه خیز به سمت آینه حرکت کرد. موجودات کوچک ظاهراً متوجه نزدیک شدن او نشدند. آرام آینه را برگرداند و به سمت میز بازگشت. شاپرک ها و زنبورهایی که بر روی سطح آینه نشسته بودند به پرواز درآمدند. اما تنها تعداد کمی از بالداران کوچک از آینه دور شدند. بیشتر آن ها همچنان مردد بر فراز آن پرواز می کردند. دو شاپرک و یک سنجاقک در نزدیکی دسته آینه روی صندلی نشستند. هنگامی که هر سه با هم به پرواز درآمدند، آینه را نیز با خود بلند کرده و آن را برگرداندند. اگرچه نزدیک بود در این فرایند آینه به زمین بیفتد.

هنگامی که روی آینه بار دیگر برگشت، دسته موجودات بالدار به هم نزدیک شده و تعداد زیادی از آن ها بر روی سطح آن نشستند.

کندرا پرسید: «دیدی؟»

ست پاسخ داد: «خیلی عجیب بود.»

- چطور ممکنه زورشون برسه بلندش کنن؟

- دیدی که چنتایی بلندش کردن. می خوای دوباره برش گردونم؟

- نه، می ترسم آینه بیفته بشکنه.

- باشه.

حوله را بر روی شانه اش انداخت و ادامه داد: «من می رم لباس بپوشم.»

- می شه آینه رو هم ببری؟

- باشه. ولی می دوم ها! نمی خوام نیشم بزنین.

ست به آرامی به سمت آینه رفت، آن را برداشت و به سمت خانه دوید. تعدادی از حشرات با اندکی مکث به دنبالش حرکت کردند اما پس از طی مسافت کوتاهی پراکنده شدند.

کندرا حوله را دور کمرش بست. ضدآفتابی که ست جا گذاشته بود را برداشت و به سمت خانه به راه افتاد.

زمانی که کندرا به اتاق زیرشیروانی رسید، ست یک شلوار جین و یک لباس ارتشی آستین بلند بر تن داشت. جعبه برشکوکی که در حکم جعبه وسایل ضروریش بود را برداشت و به سمت در رفت.

- کجا داری می ری؟
- به تو مربوط نیست. مگه اینکه بخوای باهام بیای.
- اگه بهم نگی کجا داری می ری من از کجا بدونم که م یخوام باهات پیام یا نه؟

ست با نگاه خواهرش را برانداز کرد و گفت: «قول می دی راز نگه دار باشی؟»

- بذار خودم حدس بزنم. می خوای بری جنگل!
- میای؟

کندرا هشدار داد: «لایم می گیری ها!»

- برو بابا. کنه همه جا هس. پیچک سمی هم همین طور. اگه قرار بود آدم نگران این ها باشه که هیشکی هیجا نمی رفت.
- اما پدربزرگ گفت که نباید بریم جنگل.
- پدربزرگ تا شب قرار نیست برگرده خونه. هیشکی نمی فهمه مگه اینکه تو دهن لقی کنی.
- این کار رو نکن. پدربزرگ با ما مهربون بوده. باید به حرفاش گوش بدیم.
- تو به اندازه یه سطل شن هم دل و جرات نداری!
- کجای گوش نکردن به حرف پدربزرگ دل و جرات داشته؟
- نمیای؟

کندرا مردد پاسخ داد: «نه.»

- من رو لو میدی؟
- اگه بیرسن کجایی آره.
- زود بر می گردم.

ست از در خارج شد. کندرا به صدای پای برادرش که از پله ها پایین می رفت گوش داد. به سمت میز کوچک کنار تختش رفت. آینه و دسته کلید پدربزرگ روی آن بود. شب گذشته مدت زمان زیادی را صرف کرده بود تا متوجه شود که هر کلید مال کدام قفل است. بزرگترین کلید، قفل جعبه جواهر روی میز را باز کرده بود. جعبه ای مملو از جواهرات بدلی: گردنبندهای الماس، گوشواره های مروارید، آویزهای زمرد، انگشترهای یاقوت کبود و دستبندهای یاقوت سرخ. هنوز نتوانسته بود بفهمد که آن دو کلید دیگر کدام قفل ها را باز می کنند.

کلیدها را برداشت. همه آن ها کوچک بودند. بزرگترینشان به اندازه یک پونز بود. کجا ممکن بود چنان سوراخ کلیدهای کوچکی پیدا کند؟ شب گذشته بیشتر وقتش را صرف جستجوی کشوها و صندوق های اسباب بازی کرده بود. بعضی از کشوها قفل داشتند، اما همه باز بودند و کلیدها به هیچ کدامشان نمی خورد. صندوق های اسباب بازی هم همین طور.

توجهش به خانه عروسک جلب شد. چه جایی بهتر از یک خانه ی کوچک برای پیدا کردن سوراخ کلیدهای کوچک می توانست باشد؟ در آن را باز کرد. خانه دو طبقه با اتاق های متعدد داشت که با وسایل کوچک تزئین شده بودند. پنج عروسک نیز در خانه زندگی می کردند: پدر، مادر، یک پسر، یک دختر و یک نوزاد.

جزئیات به طرز شگفت انگیزی رعایت شده بودند. بر روی همه تخت ها رو تختی، پتو، ملافه و بالش قرار داشت. روی مبل ها کوسن بود و شیر وان حمام واقعا می چرخید. حتی در کمد ها نیز لباس آویزان شده بود.

گنجی ای که در اتاق خواب اصلی خانه ی عروسک قرار داشت، توجه کندرا را به خود جلب کرد. در مرکز آن سوره کلیدی بود که به طرز نامتناسبی برای آن در بزرگ بود. کندرا کوچکترین کلید را داخل قفل کرد و آن را چرخاند. در گنجی باز شد.

چیزی که داخل گنجی بود در زورق طلایی رنگی پیچیده شده بود. کندرا زورق را باز کرد. شکلاتی به شکل غنچه گل رز درون آن بود. پشت شکلات نیز یک کلید طلایی رنگ بود. کندرا آن را به دسته کلید اضافه کرد. کلید طلایی از کلیدی که در گنجی را باز کرده بود بزرگتر، اما از کلیدی که در جعبه جواهر را باز کرده بود کوچکتر بود.

کندرا تکه ای از شکلات را مزه کرد. نرم بود و در دهانش آب شد. خالص ترین و خوشمزه ترین شکلاتی بود که در تمام عمرش خورده بود. شکلات را با سه گاز دیگر تمام کرد و هر بار بیش از پیش از مزه ی آن لذت برد.

کندرا به جستجوی خانه ی عروسک ادامه داد. همه لوازم را خوب برانداز کرد، همه کمد ها را گشت و حتی پشت تمام نقاشی های کوچکی که به دیوارها آویزان بود را نیز نگاه کرد، اما سوراخ کلیدی پیدا نکرد. در خانه را بست و چفتش را انداخت.

در حالی که همه جای اتاق را از نظر می گذراند با خود فکر می کرد که دیگر کجا را می تواند بگردد؟ هنوز یک کلید باقی مانده بود؛ و اگر کلید طلایی نیز قفلی را باز می کرد دو کلید. تقریباً تمام محتویات صندوق های اسباب بازی را بررسی کرده بود اما باز هم می توانست یک بار دیگر آن ها را چک کند. تمام کشوهای میز کوچک کنار تخت، تمام کمد ها و قفسه ها را به خوبی گشته بود. حتی تمام وسایل تزئینی روی قفسه های کتاب را هم گشته بود. ممکن بود در جاهای عجیب و غریبی سوراخ کلید پیدا کند. مثلاً زیر لباس یک عروسک و یا پشت پایه تخت خواب.

کندرا به تلسکوپ رسید. بسیار بعید بود، اما باز هم تمام سطح آن را گشت. هیچ چیز نبود.

با خود فکر کرد که می تواند از تلسکوپ برای پیدا کردن ست استفاده کند. پنجره را باز کرد. دیل را دید که در انتهای چمنزار و در امتداد جنگل راه می رود. با دو دست چیزی را حمل می کرد اما پشتش به او بود و نمی شد تشخیص داد که چه چیز در دستش است. خم شد و آن را پشت پرچین کوتاهی گذاشت که با هم جلوی دید کندرا را می گرفت. دیل با سرعت شروع به حرکت کرد. جوری به اطراف نگاه می کرد که انگار می خواست مطمئن شود کسی او را ندیده است. خیلی سریع از دیدرس کندرا خارج شد.

کندرا که حس کنجکاوی برانگیخته شده بود، به سرعت از پله ها پایین رفت و از در پشتی خارج شد. دیل دیده نمی شد. سریع به سمت پرچین کوتاه دوید. تا حدود دو متر آن ورتر از پرچین های چمنزار هم چمن روییده بود، اما ناگهان در نزدیکی محوطه جنگل دیگر اثری از چمن دیده نمی شد. بر روی چمن آن سوی پرچین یک ظرف حلبی بزرگ پر از شیر قرار داشت.

یک مرغ مگس خوار رنگارنگ بالای ظرف، درجا بال می زد. تعداد زیادی شاپرک هم دور مرغ مگس خوار پرواز می کردند. نوبتی پایین می رفتند و از شیر می نوشیدند. مرغ مگس خوار رفت و یک سنجاقک جای او را گرفت. اگرچه کوچکتر از دسته ای بود که بر فراز آینه جمع شده بود، اما باز هم جنب و جوش بیشتر از آن چیزی بود که کندرا انتظار داشت در اطراف یک ظرف شیر ببیند. مدتی ایستاد و آمدن و رفتن و تغذیه بالداران کوچک را تماشا کرد. اما مگر شاپرک ها هم شیر می نوشیدند؟ سنجاقک ها چگونه؟ به ظاهر که می نوشیدند. مدت زیادی نگذشته بود که سطح شیر درون ظرف تا حد قابل ملاحظه ای پایین آمد.

کندرا به طرف اتاق زیرشیروانی نگاه کرد. تنها دو پنجره داشت که هر دو به یک سو باز می شد. اتاق پشت آن پنجره ها را در ذهن مجسم کرد و ناگهان متوجه شد که اتاق بازی تنها نیمی از فضای زیرشیروانی را پر کرده است.

قدم زنان به سمت دیگر خانه رفت. پشت اتاق بازی دو پنجره دیگر وجود داشت. حق با او بود. زیر شیروانی یک اتاق دیگر نیز داشت. اما او هیچ پلکان دیگری ندیده بود که به بالاترین طبقه ی ساختمان منتهی شود. و این بدین معنی بود که در اتاق بازی باید یک راه پنهان به اتاق دیگر زیر شیروانی وجود داشته باشد. ممکن بود آخرین کلید، قفل این راه را باز کند.

درست در لحظه ای که تصمیم گرفت به اتاق بازی برگردد و دنبال در پنهان بگردد، دیل را دید که با ظرف دیگری در دست، از سوی طویله به سمت جنگل می رود. به طرفش حرکت کرد. هنگامی که دیل نزدیک شدن او را دید، لحظه ای معذب شد اما به سرعت لبخند زد.

کندرا پرسید: «داری چه کار می کنی؟»

- دارم یه کم شیر می برم خونه.

این را گفت و اندکی مسیرش را تغییر داد.

- جدی؟ پس چرا اون یکی ظرف شیر رو گذاشتی پشت پرچین؟

- اون یکی ظرف؟

اصلاً نمی توانست خوب نقش بازی کند.

- آره. پروانه ها داشتند شیرش رو می خوردن.

دیل ایستاد. زیرکانه کندرا را برانداز کرد و گفت: «قول می دی راز نگه دار باشی؟»

- حتماً.

دیل به اطرافش نگاهی انداخت. گویی باز هم می خواست مطمئن شود که کسی نگاهش نمی کند.

- ما چند تا گاو شیرده داریم. اون ها خیلی زیاد شیر می دن. منم یه مقداری از شیر مازاد رو می دارم بیرون که حشره ها ازش تغذیه

کنن. این کار باعث سرزندگیه باغ می شه.

- خب کجای این رازه؟

- مطمئن نیستم پدربرگت از این کار خوشش بیاد. هیچ وقت ازش اجازه نگرفتم. ممکنه فکر کنه که این کار اسرافه.

- به نظر من که فکر خوبییه. من کلی پروانه تو باغتون دیدم. تا الان این همه نوع مختلف ندیده بودم. مرغ های مگس خوار هم

همین طور.

دیل سری تکان داد و گفت: «ازشون خوشم میاد. فضای باغ رو بهتر می کنن.»

- پس این شیر رو نمی بردی خونه؟

- نه. نه. این شیر پاستوریزه نشده. کلی باکتری د اره. آدم ممکنه هزار تا مریضی بگیره. برای آدمای مناسب نیست. اما حشره ها به

نظر خیلی دوستش دارن. تو که رازم رو به کسی نمی گی؟

- نه. مطمئن باش.

دیل چشمکی زد و گفت: «آفرین دختر خوب.»

- اون یکی رو کجا می ذاری؟

با سر به سمت جنگل اشاره کرد و گفت: «اونجا. هر روز چند تا ظرف تو مرز بین چمنزار و جنگل می دارم.»

- خراب نمی شه؟
- زیاد نمی دارم بیرون بمونه. بعضی روزا قبل از اینکه ظرف ها رو جمع کنم حشره ها تمام شیر تو ظرف رو می خورن. انگار همیشه تشنه ن.
- بعدا می بینمت، دیل.
- برادرت کجاست؟
- فکر کنم تو خونه باشه.
- مطمئنی؟

کندرا شانه ای بالا انداخت و گفت: «شاید.»

برگشت و به سمت خانه به راه افتاد. هنگامی که از پله های ایوان پستی بالا می رفت، برگشت و دیل را نگاه کرد. ظرف شیر را پشت بوته کوچکی می گذاشت.

فصل سوم

کلبه ای از پیچک



ست به سختی راه خود را در میان گیاهان متراکم باز می کرد تا اینکه به راه فرعی باریکی رسید که انگار توسط حیوانات ایجاد شده بود. در نزدیکی درخت تنومندی با برگ های خاردار و تنه ای سیاه قرار داشت. ست آستین هایش را به دقت تکان داد تا کنه ای روی آن جا خوش نکند. تا آن لحظه که حتی یک کنه هم ندیده بود. البته مطمئناً کنه هایی که او موفق به دیدنشان نمی شد بودند که او را بیمار می کردند. به هر حال امیدوار بود که اسپری ضد حشره ای که به خود زده بود او را در مقابل حشرات مصون بدارد.

خم شد و تعدادی سنگ جمع کرد. با آن ها یک هرم کوچک ساخت تا محل ورودش به راه فرعی را علامت گذاری کرده باشد. مطمئناً پیدا کردن راه برگشت چندان سخت نبود، اما علامتگذاری محض احتیاط کار عاقلانه ای بود. اگر زود باز نمی گشت ممکن بود پدربزرگ متوجه شود که او از دستورش سرپیچی کرده است.

قطب نما را از جعبه وسایلش بیرون آورد. راه فرعی به سمت شمال شرقی می رفت. مسیری که او از آن وارد جنگل شده بود شرقی بود و هر لحظه بیش از پیش متراکم می شد. یک راه فرعی بهانه خوبی برای این بود که اندکی از مسیر اصلی منحرف شود. به هر حال حرکت در آن مسیر راحت تر از باز کردن راهش از میان شاخ و برگ متراکم درختان با استفاده از چاقوی جیبی بود. با خود اندیشید که چه خوب می شد اگر یک چاقوی بزرگ همراه داشت.

ست قدم در راه فرعی گذاشت. درخت های سر به فلک کشیده چنان نزدیک به هم رشد کرده بودند که نور خورشید، از پشت انبوه برگ های آن ها، به صورت پرتویی سبز رنگ آمیخته با سایه به زمین می رسید. ست می توانست تصور کند که جنگل پس از غروب خورشید چطور غرق در تاریکی می شود.

چیزی در میان بوته ها تکان خورد. ست ایستاد و آرام دوربین پلاستیکی اش را از درون جعبه اش بیرون آورد. نگاهی به اطراف انداخت اما چیزی ندید.

به راهش ادامه داد تا اینکه ناگهان حیوانی در پنج شش متری او به میان مسیر پرید. موجودی گرد و تیغ تیزی که قدش تا زانوی ست می رسید. یک جوجه تیغی. حیوان با اعتماد به نفس کامل به سمت او نگاه می کرد. ست برجا خشک شد. جوجه تیغی آن قدر به او نزدیک بود که می توانست تک تک تیغ های باریک و تیزش را ببیند.

حیوان به سمت او حرکت کرد. ست قدمی به عقب برداشت. مگر حیوانات نباید از آدم ها فرار کنند؟ شاید هار بود. شاید هم هنوز او را ندیده بود. به هر حال او لباس ارتشی بر تن داشت و به نوعی استتار شده بود.

ست دست هایش را باز کرد. یک پایش را بر زمین کوبید و با صدای بلندی غرش کرد. جوجه تیغی نگاهی به او انداخت، دستی به نوک بینی اش کشید و سپس از راهی که آمده بود بازگشت. ست به صدای حرکتش در میان شاخ و برگ گوش سپرد.

نفس عمیقی کشید. برای یک لحظه واقعا ترسیده بود. حتی خود را برای ورود تیغ ها به شلوار و پایش نیز آماده کرده بود. اگر شبیه یک جاسوزنی به خانه بر می گشت، پنهان کردن ورودش به جنگل خیلی مشکل می شد.

اگرچه دوست نداشت اعتراف کند، اما آرزو می کرد که کاش کندرا هم با او آمده بود. احتمالاً با دیدن جوجه تیغی جیغ می کشید و ترس خواهرش، بر شجاعت او می افزود. می توانست به جای اینکه خودش بترسد، خواهرش را مسخره کند. پیش از آن هرگز یک جوجه تیغی در طبیعت ندیده بود. برای خودش نیز غافلگیرکننده بود که با دیدن آن همه تیغ تیز، چه قدر احساس بی پناهی کرده بود! اگر در طول مسیر بر روی یکی از تیغ های آن پا می گذاشت چه؟

به دور و برش نگاه کرد. راه زیادی را پیموده بود. البته، پیدا کردن راه برگشت برای او اصلاً سخت نبود. فقط کافی بود که همان مسیر فرعی را برگردد و سپس به سمت غرب برود. اما اگر الان به خانه بر می گشت، هیچ تضمینی وجود نداشت که باز هم بتواند به آنجا برگردد.

به راه خود ادامه داد. بر روی بعضی درخت ها خزه روییده بود و دور تعدادی دیگر نیز پیچک پیچیده بود. به یک دو راهی رسید. یک راه به شمال غربی می رفت و دیگری به شرق. برای اینکه زیاد از مسیر اصلیش منحرف نشود راه شرقی را انتخاب کرد.

در این مسیر فاصله درخت ها از یکدیگر اندکی بیشتر شده بود و شاخ و برگ آن ها به زمین نزدیک تر بود. جنگل کمی روشن تر شده بود و ست می توانست اندکی بهتر اطرافش را ببیند. در انتهای محدوده ی دیدش در یک سمت مسیر، توجهش به چیزی غیرطبیعی جلب شد. به نظر می رسید که محوطه ی بزرگی پوشیده از پیچک در میان درخت ها پنهان شده است. تمام هدفش از آمدن به جنگل پیدا کردن چیزهای عجیب بود. به همین خاطر از راه منحرف شد و به سمت پیچک ها رفت.

پوشش گیاهی متراکم سطح زمین را در این نقطه تا ساق پایش بالا می آمد و با هر قدم پایش در آن هاگیر می کرد. نزدیک تر که رفت متوجه شد آن چه دیده، بنایی کاملاً پوشیده از پیچک است. به نظر یک کلبه بزرگ بود.

ایستاد و با دقت بیشتری نگاه کرد. پوشش پیچک ها آن قدر متراکم بود که نمی توانست تشخیص دهد بنا از چه چیزی ساخته شده است. تنها چیزی که می دید برگ بود و برگ. دور بنا چرخی زد. در آن سوی آن دری باز بود. هنگامی که به درون آن نگاه کرد فریادی از گلویش خارج شد.

بنا در واقع کلبه ای بود که به دور یک تنه ی درخت ساخته شده بود. در کنار کنده درخت، پیرزنی لاغر نشسته بود. لباس مندرسی بر تن داشت و گره طنابی ریش ریش را می جویید. با چهره ای چروکیده، طناب را محکم در دست های استخوانی اش گرفته بود. موهای درهم و برهم سفیدش سایه ای زردرنگ داشت. یکی از چشم هایش به شدت خون افتاده بود. ظاهراً لته اش خون آمده بود. دست های لختش لاغر و چروکیده بود. رگ های آبی اش از زیر پوست پیدا بود و در چند جا روی دستش خون لخته شده بود.

هنگامی که پیرزن ست را دید به سرعت طناب را انداخت و بزاق صورتی رنگ را از گوشه لب هایش پاک کرد. برای اینکه کنده درخت جلوی دیدش را نگیرد از جایش برخاست. ست متوجه پاهای بلند و سفیدش شد که جای جای آن از نیش حشرات قرمز بود. ناخن های پایش بسیار کلفت بودند.

- سلام ارباب جوان. چی باعث شده به خونه من بیای؟

کاملاً بی تناسب با ظاهرش، صدایی آهنگین و لطیف داشت.

ست برای لحظه ای تنها نگاه کرد. پیرزن حتی با وجود قوزی که داشت، باز هم قد بلند بود. بوی بدی می داد.

ست سرانجام گفت: «شما اینجا زندگی می کنین؟»

- بله. می خوام بیای تو؟

- نه. فکر نمی کنم. فقط اومده بودم یه کم قدم بزنم.

پیرزن چشم هایش را تنگ کرد و گفت: «جای عجیبی واسه قدم زدن یه پسر تنهاست، نه؟»

- قدم زدن رو دوست دارم. پدربزرگم صاحب این جاست.

- صاحب این جا؟ مطمئنی؟

ست پرسید: «می دونه که شما اینجا زندگی می کنین؟»

- خوب بستگی داره پدربزرگت کی باشه!

- استن سورنسون.

پیرزن لبخندی زد.

- می دونه.

طنابی که مشغول جویدن آن بود روی زمین کثیف افتاده بود. یک گره دیگر نزدیک گره ای که مشغول جویدن آن بود، دیده می شد.

ست پرسید: «چرا داشتی طناب رو می جویدی؟»

پیرزن با شک به او نگاه کرد و گفت: «از گره خوشم نمیاد.»

- تارک دنیایی؟

- می شه گفت. بیا تو واست چایی درست کنم.

- بهتره نیام تو.

پیرزن سرش را پایین انداخت و نگاهی به دست هایش کرد.

- می دونم ظاهر ترسناکه. بذار یه چیزی بهت نشون بدم.

برگشت و پشت کنده خم شد. یک موش چند قدم از سوراخش در گوشه ی کلبه بیرون آمد. اما به محض اینکه پیرزن از پشت کنده خارج شد، موش دوباره پنهان شد. پیرزن پشت به کنده نشست. یک عروسک چوبی که حدودا بیست سانتی متر ارتفاع داشت در دستش دیده می شد. کاملاً ساده بود و تماماً از چوب تیره ساخته شده بود. نه رنگ شده بود و نه لباس بر تن داشت. یک مجسمه شبیه انسان، با قلاب های طلایی کوچک که نقش مفصل را ایفا می کردند. چوبی به پشت عروسک متصل بود. پیرزن یک راکت چوبی روی پایش گذاشت. با یک دست راکت را روی پایش می کوبید و با دست دیگر چوب را می چرخاند و عروسک را می رقصاند. هماهنگی خاصی در حرکات و آهنگش به چشم می خورد.

ست پرسید: «اون چیه؟»

- عروسک خیمه شب بازی.

- پس تبرش کو؟

- این که تبر نداره. عروسک خیمه شب بازیه. رقاص چوبی. اسمش رو گذاشتم مندیگو^{۱۳}. دوستمه. بیا تو امتحانش کن.

ست دوباره گفت: «بهتره نیام تو. چطور ممکنه آدم اینجا زندگی کنه و دیوونه نشه؟»

- بعضی وقت ها آدم های خوب از جامعه خسته می شن.

به نظر کمی آزرده شده بود. ادامه داد: «همین جوری تصادفی اومدی این جا؟ یعنی فقط داشتی قدم می زدی؟»

- نه، راستش دارم واسه حمایت از تیم فوتبالمون شکلات می فروشم. پول خوبی از این راه جمع می شه.

پیرزن به او زل زد.

- اگه جای تو بودم می رفتم به محله پول دارها.

همچنان خیره به ست نگاه می کرد.

- شوخی بود. شوخی کردم.

لحن صدایش جدی شد.

- تو مرد جوان گستاخی هستی.

- تو هم با یه کنده درخت زندگی می کنی.

پیرزن با نگاهش ست را برانداز کرد و گفت: «خب ماجراجوی جوان و مغرور. بیا شجاعتت رو امتحان کنیم. هر جستجوگری لایق یه فرصته که جریزه اش رو ثابت کنه.»

پیرزن به درون کلبه رفت و بار دیگر پشت کنده خم شد. چند لحظه بعد با جعبه ای در دست به سمت در بازگشت. جعبه از چوب تریشه شده، سیم و میخ های بلندی که از سطح چوب بیرون زده بود، ساخته شده بود.

- این چیه؟

- دستت رو بکن تو این جعبه تا شجاعتت رو ثابت کنی. اون وقت منم بهت یه جایزه می دم.

- ترجیح می دم با اون عروسک ترسناک بازی کنم.

- فقط دستت رو بکن این تو و ته جعبه رو لمس کن.

جعبه را تکان داد. صدای ضعیفی از این تکان خوردن بلند شد. جعبه آن قدر عمق داشت که برای لمس کف آن باید تا آرنج دستش را در آن فرو می کرد.

- تو جادوگری؟

- مردی که حرف های شجاعانه می زنه باید شجاعتش رو با رفتارش هم ثابت کنه.

- این دقیقا شبیه کاریه که جادوگرها می کنن.

- حواست باشه چی داری می گی پسر جون و گرنه تو راه برگشت سفر خوبی در انتظارت نخواهد بود.

ست قدمی به عقب برداشت. چشم از پیرزن بر نمی داشت.

- بهتره من برم. به طناب خوردنت ادامه بده.

پیرزن نه چ کرد و گفت: «خیلی گستاخی.»

صدایش همچنان آرام بود اما اکنون ته صدایش حالتی تهدیدآمیز داشت.

- چرا نمیای تو چایی بخوری؟

- دفعه بعد حتماً.

ست شروع به دور زدن کلبه کرد. چشم از پیرزن که در آستانه در ایستاده بود بر نمی داشت. هیچ حرکتی برای تعقیبش نکرد. پیش از آن که از دیدرسش خارج شود دید که پیرزن دست هایش را بلند کرد. با انگشت های میانی اش صلیبی درست کرده بود و سایر انگشتانش را خم کرده بود. چشم هایش نیمه باز بود و زیر لب چیزی زمزمه می کرد. در این لحظه پیرزن از دیدرسش خارج شده بود.

به آن سمت کلبه که رسید با سرعت از میان گیاهان درهم و برهم گذشت و وارد مسیر شد. در تمام مدت از روی شانه به پشت سرش نگاه می کرد. پیرزن تعقیبش نمی کرد. حتی نگاه کردن به کلبه ی پوشیده از پیچک نیز لرزه بر اندامش می انداخت. ساحره ی پیر ظاهری مفلوک داشت و بوی بدی می داد. به هیچ وجه امکان نداشت که دستش را در آن جعبه عجیب و غریب فرو کند. لحظه ای که پیرزن این پیشنهاد را مطرح کرده بود، تنها چیزی که به ذهن ست خطور کرد آن چیزی بود که در مدرسه درباره ی دندان های کوسه آموخته بود. اینکه دندان های کوسه زاویه ای درونی دارند که باعث می شود ماهی ها بتوانند داخل دهانش شوند اما دیگر نتوانند خارج شوند. با خود تصور کرد که احتمالاً تعداد زیادی میخ و یا خرده شیشه برای هدف مشابهی با زاویه هایی خاص درون جعبه تعبیه شده بودند.

با اینکه پیرزن او را تعقیب نکرده بود، اما باز هم ست احساس امنیت نمی کرد. قطب نما را در دست گرفته بود و به سرعت به سمت خانه به پیش می رفت. بدون هیچ هشدار ناگهانی ضربه ای به گوشش خورد. اگرچه زیاد هم دردش نگرفت. سنگ کوچکی جلوی پایش افتاد.

ست چرخید، حتماً کسی سنگ را به سویش پرت کرده بود اما او کسی را نمی دید. آیا ممکن بود که پیرزن مخفیانه او را تعقیب کرده باشد؟ احتمالاً جنگل را خیلی خوب می شناخت.

چیز دیگری به پشت گردنش خورد. به سختی سنگ نبود. به محض برگشت دید که میوه ی بلوط دیگری سوت کشان به سمتش می آید. جاکالی داد. بلوط ها و سنگریزه ها هر کدام از جهت های مختلفی به سمتش پرتاب شده بودند. چه اتفاقی در حال افتادن بود؟

از بالای سرش صدای شکسته شدن چوب شنید و شاخه بزرگی پشت سرش به زمین خورد. چند شاخه کوچک و برگ نیز در کنارش به زمین افتادند. اگر تنها دو یا سه متر عقب تر ایستاده بود شاخه ای که قطرش از قطر پایش نیز بیشتر بود سرش را می شکافت.

ست نگاهی به شاخه بزرگ انداخت و با نهایت سرعتی که می توانست شروع به دویدن کرد. از هر دو طرف مسیر صدای خش خش می شنید اما سرعتش را کم نکرد تا ببیند که صدا متعلق به چیست.

مچ پایش به چیزی گیر کرد و با صورت به زمین خورد. روی شکم افتاده بود. یکی از دست هایش زخمی و دهانش پر از گل و لای شده بود. در همین حال بود که صدای خش خش از پشت سرش شنید و سپس صدایی که چیزی بین صدای خنده و شرشر آب بود. یک شاخه خشک با صدایی شبیه شلیک شکسته شد. از ترس چیزی که ممکن بود ببیند به پشت سرش نگاه نمی کرد. به زحمت روی پایش ایستاد و با سرعت شروع به دویدن کرد.

آن چه که باعث زمین خوردنش شده بود، ریشه درخت و یا یک سنگ نبود. احساس کرده بود که بیشتر شبیه یک طناب بود که در سطح مسیر پهن شده بود. یک طناب مخفی. موقع آمدن متوجه وجود چنین تله ای نشده بود. اما این احتمال که پیرزن این کار را کرده باشد هم منتفی بود. حتی اگر از همان لحظه ای که از دیدرسش خارج شده بود، شروع به دویدن کرده باشد.

ست به دو راهی رسید و به سرعت در راهی که از آن آمده بود شروع به دویدن کرد. در طول مسیر حواسش به طناب و تله های احتمالی بود. نفسش بند آمده بود اما از سرعتش کم نمی کرد. هوا گرم تر و مرطوب تر از تمام روز بود. عرق از پیشانی اش سراریز شده و از دو طرف صورتش پایین می آمد.

حواسش بود که هرم کوچک سنگی را پیدا کند تا دوباره قدم در مسیر اصلی بگذارد. هنگامی که به درختی با تنه مشکی و برگ های خردار رسید، مکثی کرد. آن درخت را به خاطر می آورد. وقتی که آن مسیر فرعی را کشف کرده بود، این درخت را هم دیده بود. از موقعیت درخت استفاده کرد تا هرم سنگی اش را پیدا کند اما سنگ ها سر جای شان نبودند.

برگ ها پشت سرش به یک سمت متمایل شده بودند. ست نگاهی به قطب نمایش انداخت تا مطمئن شود که به سمت غرب می رود. با تمام سرعت شروع به دویدن میان درختان کرد. در مسیر رفت با خیالی آسوده این راه را قدم زده و قارچ های سمی و سنگ های عجیب را بررسی کرده بود. ولی اکنون در حالی که پایش در میان گیاهان روی زمین گیر می کرد و شاخ و برگ درختان مدام به سر و سینه اش می خوردند، با تمام سرعت راه خود را باز می کرد.

سرانجام، در حالی که انرژی ناشی از ترسش دیگر در حال تمام شدن بود، نفس نفس زنان از میان درخت ها خانه را دید. صداهای حاکی از تعقیب دیگر به گوش نمی رسیدند. هنگامی که زیر تابش نور خورشید قدم بر روی چمن های باغ گذاشت، از خود پرسید که حقیقتا چقدر از آن صداهایی که شنیده بود واقعا مربوط به چیزی بود که او را تعقیب می کرد و چه مقدار ساخته و پرداخته ی ذهن آشفته اش؟

* * *

بر روی دیوار روبروی پنجره در اتاق بازی، تعداد زیادی قفسه کتاب وجود داشت. در ورودی نیز درون همین دیوار تعبیه شده بود و یکی از جالباسی های بزرگ نیز جلوی آن قرار داشت.

کندرا کتابی با جلد آبی و حروف طلایی در دست داشت. عنوان کتاب *روزنگار رازها* بود. جلد کتاب با سه قفل بسته شده بود. آخرین کلیدی که پدر بزرگ سورنسون به او داده بود به هیچ کدام قفل ها نمی خورد، اما کلید طلایی که در گنجینه خانه ی عروسک پیدا کرده بود به قفل پایینی می خورد. به این ترتیب یکی از قفل ها باز شد.

کتاب را هنگامی یافته بود که قفسه ها را برای یافتن دکمه ای و یا سرخی برای باز کردن ورودی مخفی زیر و رو کرده بود. با استفاده از یک چهارپایه، کندرا حتی به قفسه های بالاتر نیز رسیده بود اما تا آن لحظه تلاشی بی نتیجه بود. هیچ نشانی از یک در مخفی وجود نداشت. هنگامی که یک کتاب قفل شده با عنوانی فریبنده دیده بود، جستجو را نیمه کاره گذاشته بود تا کلیدهایش را در قفل های آن امتحان کند. پس از باز کردن قفل پایینی تلاش کرده بود اندکی لای کتاب را باز کند و داخل آن را ببیند، اما کتاب جلد و شیرازه ی بسیار محکمی داشت. باید بقیه کلیدها را نیز پیدا می کرد.

صدای پای شنید که به سرعت از پله ها بالا می آمد. تنها یک نفر می توانست باشد. سریع کتاب را در قفسه گذاشت و کلیدها را در جیبش فرو کرد. نمی خواست که برادر فضولش معمایش را خراب کند.

ست در را با عجله باز کرد و پشت سرش با صدای بلندی بست. گونه هایش گل انداخته بود و نفس نفس می زد. زانوی شلوارش کثیف بود و صورتش عرق کرده اش گلی.

- باید میومدی.

این را گفت و خود را روی تختش پرت کرد.

- داری روتختی رو کثیف می کنی.

- خیلی عجیب بود. کلی حال داد.

- چی شد؟

- یه راه فرعی تو جنگل پیدا کردم و یه پیرزنه رو دیدم که تو یه کلبه زندگی می کرد. فکر کنم جادوگر بود. یه جادوگر واقعی.

- آره خوب!

ست غلتی زد و به خواهرش نگاه کرد.

- جدی می گم. باید می دیدیش. خیلی داغون بود.

- تو هم داغونی.

- نه بابا. رو دست هاش جای زخم بود. خیلی هم زشت بود. داشت طناب می جوید. ازم خواست دستم رو بکنم تو یه جعبه.

- کردی؟

- مگه دیوونم؟ فرار کردم. اما انگار تعقیبم کرد. به طرفم سنگ پرت کرد و یه شاخه بزرگ درخت رو انداخت. ممکن بود شاخه نصفم

کنه.

- ظاهراً زیادی حوصله ت سر رفته.

- دروغ نمی گم.

- از پدربزرگ می پرسم ببینم افراد بی خانمان تو جنگل ملکش زندگی می کنن یا نه؟

- نه! اون جوری که می فهمه من از دستورش سرپیچی کردم.

- فکر نمی کنی لازم باشه بدونه که یه جادوگر تو ملکش کلبه ساخته؟

- پیرزنه یه جوری رفتار می کرد که انگار پدربزرگ رو می شناسه. من خیلی دور رفتم. اصلاً شاید از ملک پدربزرگ خارج شدم.

- فکر نمی کنم. تا اوجایی که من می دونم ملک پدربزرگ کیلومترها از هر طرف ادامه داره.

ست دوباره به پشت دراز کشید و دست هایش را پشت سرش به هم گره کرد.

- باید بیای با هم بریم ببینیمش. می توئم راه برگشت رو پیدا کنم.

- دیوونه ای؟ خودت گفتی که نزدیک بود بکشدت.

- باید آمارش رو بگیریم تا بفهمیم چی کار می خواد بکنه.

- اگه واقعا یه پیرزن عجیب و غریب تو جنگل زندگی می کنه باید به پدربزرگ بگی که پلیس رو خبر کنه.

ست بلند شد و نشست.

- بابا اصلاً ولش کن. همش رو از خودم درآوردم. خیالت راحت شد؟

کندرا چشم هایش را تنگ کرد.

ست گفت: «یه چیز باحال دیگه هم پیدا کردم. خونه درختی رو دیدی؟

- نه.
- می خوام نشونت بدم؟
- تو حیاطه؟
- آره. ته حیاط.
- بریم.

کندرا به دنبال ست از خانه خارج شد و قدم بر روی چمنزار گذاشت. در گوشه حیاط، درست روبروی طویله، بر روی شاخه های یک درخت تنومند یک خانه درختی به رنگ آبی آسمانی ساخته شده بود. خانه درختی بر روی شاخه های پستی درخت ساخته شده بود و به همین دلیل از بیشتر نقاط حیاط دیده نمی شد. اگرچه رنگش در چند نقطه ریخته بود اما ظاهر مناسبی داشت. سقفش از تخته های چوب ساخته شده بود و پشت پرده هایش پرده آویزان بود. چندین تخته چوب نیز به درخت میخ شده و نقش نرده بان را ایفا می کردند.

ست از نردبان بالا رفت. پله ها به دریچه ای منتهی می شد. ست دریچه را باز کرد و کندرا به دنبالش بالا رفت.

داخل خانه درختی از آن چه از پایین به نظر می رسید بزرگتر بود. میز کوچکی با چهار صندلی در وسط آن قرار داشت. تکه های یک جورچین روی سطح میز پخش بود. تنها چند تکه در کنار هم قرار داده شده بود.

ست گفت: «می بینی؟ جای بدی نیست. جورچین رو خودم شروع کردم.»

- عالییه. واقعا نابغه ای.
- زیاد وقت صرفش نکردم.
- گوشه هاش رو پیدا کردی؟
- نه.
- اولین کاری بود که باید انجام می دادی.

نشست و مشغول گشتن به دنبال گوشه ها شد. ست نیز نشست و کمکش کرد.

کندرا گفت: «تو که از جورچین خوشت نمیاد.»

- حل کردنش تو یه خونه درختی بیشتر حال می ده.
- اگه تو می گی حتماً بیشتر حال می ده دیگه.

ست یک گوشه را پیدا کرد و کنار گذاشت. گفت: «فکر می کنی پدر بزرگ اجازه بده اینجا بمونم؟»

- دیوونه ای ها!
- فقط به یه کیسه خواب احتیاج دارم.
- هوا که تاریک بشه از ترس می میری.
- امکان نداره بترسم.
- جادوگره ممکنه بیاد سراغت.

ست به جای پاسخ دادن با دقت مشغول گشتن به دنبال گوشه های جورچین شد. کندرا مطمئن بود که جمله ای تاثیر خود را گذاشته است. تصمیم گرفت بیش از آن سر به سر برادرش نگذارد. این حقیقت که ست از پیرزنی که می گفت در جنگل دیده است، می ترسید تا حد زیادی

به داستان و جاهت می بخشید. ست هیچگاه به آسانی نمی ترسید. در واقع برادرش کسی بود که با این تصور اشتباه که یک کیسه زباله می تواند مثل چترنجات عمل کند از روی سقف پریده بود. بچه ای که برای رو کم کنی سر یک مار زنده را در دهانش گذاشته بود. خواهر و برادر گوشه ها را پیدا و پیش از آن که لنا برای شام صدایشان کند، قسمت زیادی از دور جورچین را کامل کردند.

فصل چهارم



دریاچه ی پنهان

باران بی وقفه بر بام می کوبید. کندرا پیش از آن هرگز چنان بارش پر سر و صدایی نشنیده بود. اگرچه پیش از آن هیچگاه نیز به هنگام بارش چنان باران سنگینی در یک اتاق زیرشیروانی به سر نبرده بود. صدای برخورد قطره ها بر روی سقف آرامش بخش بود. باران چنان پیوسته می بارید که پس از مدتی بی آن که از حجم صدا کم شود، دیگر شنیده نمی شد.

کندرا کنار تلسکوپ مقابل پنجره ایستاده بود و رگبار را تماشا می کرد. بادی نمی وزید و باران سنگین و مستقیم می بارید. لایه های متعدد قطره های باران در دورست چون مه خاکستری رنگی به نظر می رسید. ناودان زیر پایش در حال سرریز شدن بود.

ست در گوشه ای از اتاق روی یک سه پایه نشسته بود و نقاشی می کرد. لانا با مهارت و سرعت بالایی خطوط اصلی طرح هایی را روی بوم ها کشیده و هر تصویر را مطابق نظر ست ترسیم کرده بود. سپس با شماره مشخص کرده بود که برای هر قسمت از چه رنگی باید استفاده شود. نقاشی که اکنون ست بر روی آن کار می کرد اژدهایی را به تصویر می کشید که با شوالیه ای سوار بر اسب، در زمینی بایر و سوزان به نبرد پرداخته بود. لانا طرح اولیه تصاویر را با جزئیات قابل توجهی ترسیم و حتی سایه روشن ها را هم مشخص می کرد، به همین دلیل محصول پایانی کامل و بی نقص از آب در می آمد. او به ست یاد داده بود چطور رنگ ها را با یکدیگر ترکیب کند و نمونه هایی به وی داده بود تا بفهمد که هر رنگ معادل کدام شماره است. لانا تنها برای این نقاشی حدود نود رنگ مختلف را تعیین کرده بود.

کندرا تا پیش از این ندیده بود که ست برای هیچ کاری چنان پشتکار و جدیتی از خود نشان دهد. او تنها بعد از چند جلسه درس کوتاه درباره ی چگونگی به کارگیری رنگ ها، و کاربرد قلم موها و ابزار مختلف، توانسته بود دو بوم نقاشی را به پایان برساند. اولی یک بوم بزرگ از راهزنانی که شهری را به تاراج می بردند، و دیگری بوم کوچکتري از یک مارگیر که از حمله ی یک مار کبرا فرار می کرد. دو نقاشی فوق العاده در مدت تنها سه روز. تقریباً به نقاشی معتاد شده بود! و اکنون آخرین نقاشی ش نیز در آستانه ی تمام شدن بود.

قدم زنان از مقابل یک قفسه ی کتاب رد شد و دستی به روی شیرازه ی آن ها کشید. تمام اتاق را جستجو کرده بود اما نتوانسته بود آخرین قفل را پیدا کند، چه برسد به مسیر مخفی به نیمه ی دیگر اتاق زیرشیروانی. شیطنت های ست اگرچه گاهی اعصاب خردکن می شد ولی حالا که غرق نقاشی شده بود، کندرا کم کم احساس می کرد که دلش برای شیطنت های برادرش تنگ شده است.

شاید بهتر بود از لانا خواهش کند که یک طرح هم برای او بکشد. کندرا قبلاً پیشنهاد لانا را رد کرده بود چون در نظرش این کار مثل رنگ آمیزی کاری بچگانه بود. ولی نقاشی های تکمیل شده خیلی بهتر از آن چیزی بودند که کندرا انتظار داشت.

در را باز کرد و از پله ها پایین رفت. خانه تاریک و خلوت بود. با دور شدن از اتاق زیرشیروانی، صدای باران نیز دورتر می شد. از راهرو و پله ها گذشت و به طبقه ی همکف رسید.

خانه بیش از حد ساکت بود. علی رغم تاریکی هوا همه ی چراغ ها خاموش بودند.

- لانا؟

پاسخی نشنید.

کندرا به اتاق نشیمن، ناهار خوری و آشپزخانه هم سر زد. هیچ اثری از لنا نبود. یعنی ممکن بود بیرون رفته باشد؟

در زیرزمین را باز کرد و از بالای پله ها به فضای تاریک پایین نگاه کرد. پله ها از جنس سنگ ساخته شده بودند؛ گویی به سیاهچال منتهی می شدند. با تردید صدا زد: «لنا؟»

مطمئنًا لنا بدون هیچ نوری آن پایین نبود.

کندرا به سمت راهرو برگشت و در اتاق مطالعه را باز کرد. تا به حال وارد این اتاق خاص نشده بود. در ابتدا توجهش به میز بزرگی مملو از کتاب و کاغذ جلب شد. سر بزرگ یک گراز با دندان های نیش جلو آمده روی دیوار خودنمایی می کرد. بر روی یک قفسه مجموعه ای از نقاب های چوبی عجیب و غریب دیده می شد و جوایز مسابقات گلف قفسه ی دیگری را اشغال کرده بودند. قسمتی از دیوار با لوح هایی در قاب های چوبی و قابی مملو از مدال ها و روبان های نظامی تزئین شده بود. عکس سیاه و سفیدی از دوران جوانی پدر بزرگ سورنسون که نیزه ماهی بزرگی را در دست گرفته بود نیز بر روی دیوار دیده می شد. روی میز یک کره ی شیشه ای با کفی صاف قرار داشت که در آن مدل ترسناکی از جمجمه ی انسان به نمایش گذاشته شده بود. البته اندازه جمجمه از انگشت شست کندرا تجاوز نمی کرد. در اتاق مطالعه را بست.

به گاراژ، مهمان خانه، و سایر اتاق ها هم سر زد. شاید لنا به انبار رفته بود.

کندرا قدم بر ایوان پشتی خانه گذاشت. به لطف سایبان، این قسمت از بارش باران در امان بود. هوای تازه و بوی باران را دوست داشت. آسمان همچنان با شدت تمام می بارید و در جای جای باغ چاله آب درست می کرد. شاپرک ها در چنین باران تندی به کجا پناه می بردند؟ سرانجام لنا را دید. خیس آب، کنار بوته ای با گل های رز بزرگ آبی و سفید نشسته بود. در میان گل و لای زانو زده بود و ظاهراً علف های هرز را وچین می کرد. موهای سفید رنگش به سرش چسبیده بود و از کتش آب می چکید.

- لنا؟

لنا سرش را بلند کرد، لبخندی زد، و برای کندرا دست تکان داد.

کندرا چتری از کمد داخل راهرو بیرون آورد و به لنا ملحق شد. گفت: «خیس شدی.»

لنا علف هرزی را از خاک بیرون کشید و گفت: «بارون گرمیه. من دوست دارم تو این هوا بیرون باشم.»

علف هرز را در کیسه زباله پری فرو کرد.

- این جوری که سرما می خوری.

- من معمولاً مریض نمی شم.

نگاهی به ابرها انداخت و ادامه داد: «دیگه خیلی طول نمی کشه.»

کندرا چترش را عقب برد و به سمت بالا نگاه کرد. آسمان در هر سو گرفته و ابری بود.

- اینطور فکر می کنی؟

- صبر کن خودت می بینی. تا به ساعت دیگه بند میاد.

- زانوهات گلی شدن.

- فکر می کنی عقلم رو از دست دادم، نه؟

بانوی ریز نقش از جا بلند شد، دست هایش را به دو طرف باز کرد و سرش را عقب داد.

- کندرا، تا حالا این جوری بارون رو نگاه کردی؟ این احساس به آدم دست می ده که آسمون داره میفته.

کندرا دوباره چترش را عقب برد. میلیون ها قطره ی باران به سویش هجوم آوردند. تعدادی از آن ها به صورتش می خوردند و باعث پلک زدنش می شدند. گفت: «یا اینکه آدم داره می ره سمت ابرها.»

- بهتره تا عادت های غیرعادییم بهت منتقل نشدن ببرمت تو.

- نه، من نمی خواستم مزاحمت بشم.

کندرا دوباره به چتر پناه برد و قطره های باران را از روی پیشانی پاک کرد. دوباره گفت: «پس فکر نکنم به چتر احتیاج داشته باشی.»

- نه، همه ی هدفم زیر بارون بودنه. زود میام تو.

کندرا به داخل خانه برگشت و از پنجره به تماشای لنا ایستاد. کارهای لنا آن قدر برایش عجیب بود که نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. لنا گاهی کار می کرد و گاهی دست از کار می کشید تا شکوفه ای را بو کند و یا به گلبرگ های آن دست بکشد. و باران همچنان می بارید.

* * *

کندرا روی تختش نشسته بود و مشغول خواندن شعرهای شل سیلورستاین^{۱۴} بود که ناگهان اتاق روشن شد. خورشید بیرون آمده بود.

لنا در مورد باران درست گفته بود. حدود چهل دقیقه بعد از پیش بینی او باران بند آمد. لنا به داخل برگشته، لباس هایش را عوض کرده، و ساندویچ درست کرده بود.

در آن سوی اتاق، نقاشی شوالیه و اژدها کامل شده بود. ست حدودا یک ساعت پیش از اتاق بیرون رفته بود. کندرا احساس بی حوصلگی می کرد.

درست لحظه ای که کندرا دوباره حواسش رو جمع شعر کرد، ست نفس نفس زنان به داخل هجوم آورد. به جای کفش تنها جوراب به پا داشت و لباس هایش کاملاً گلی شده بود.

- باید بیای ببینی چی تو جنگل پیدا کردم.

- یه جادوگر دیگه؟

- نه. خیلی باحال تر از اون.

- اردوگاه کولی ها؟

- نمی گم چیه. خودت باید بیای ببینی.

- به تارک دنیاها و دیوونه ها مربوط می شه؟

^{۱۴} - شل سیلورستاین با نام کامل شلدون آلن سیلورستاین (به انگلیسی: Sheldon Alan Silverstein) شاعر، نویسنده، کاریکاتوریست و خواننده آمریکایی در ۲۵ سپتامبر ۱۹۳۰ در شیکاگو متولد شدو در ۱۰ مه ۱۹۹۹ بر اثر حمله قلبی درگذشت.

ست گفت: «اصلاً به آدم ها مربوط نمی شه.»

- چه قدر از حیاط فاصله داره؟
- زیاد دور نیست.
- ممکنه تو دردرس بیفتیم. تازه، اون بیرون گلیه.

از دهان ست پرید: «پدربزرگ یه پارک خوشگل تو جنگل قایم کرده.»

کندرا پرسید: «چی؟»

- باید بیای ببینیش. یه چکمه ای چیزی پات کن.

کندرا کتاب را بست.

تکه های ابر هر از چند گاهی جلوی نور خورشید را می گرفتند. نسیم ملایمی شاخ و برگ درخت ها را تکان می داد. بوی رطوبت سراسر جنگل را فرا گرفته بود. کندرا که پایش را بر روی تکه چوب پوسیده و مرطوبی می گذاشت با دیدن قورباغه ای سفید جیغ کشید.

ست برگشت.

- چه قدر خوشکله!
- منظورت نفرت انگیزه دیگه؟

ست گفت: «من تا حالا قورباغه ی سفید ندیده بودم.»

سعی کرد آن را بگیرد ولی با نزدیک شدن ست، قورباغه پرش بلندی کرد.

- وای پسر! دیدی؟ رسماً پرواز کرد!

بوته ای که قورباغه به سمتش پریده بود را جستجو کرد ولی چیزی پیدا نکرد.

کندرا به پشت سرشان نگاه کرد و گفت: «زود باش.»

خانه دیگر دیده نمی شد. نمی توانست از شر دلشوره خلاص شود.

کندرا بر خلاف برادر کوچکترش ذاتاً قانون شکن نبود. او در تمام کلاس های فوق برنامه ی مدرسه شرکت می کرد، همواره بالاترین نمره ها را می گرفت، اتاقش را تمیز و مرتب نگه می داشت، و همیشه درس های پیانویش را تمرین می کرد. اما ست همیشه نمره های پایینی می گرفت، معمولاً تکالیفش را انجام نمی داد، و مدام تنبیه می شد. البته ناگفته پیداست که این ست بود که دوستان زیادی داشت. به همین خاطر می شد نتیجه گرفت که خل بازی هایش چندان هم برایش بد نبود.

- حالا واسه چی عجله داری؟

ست دوباره پیش افتاده بود و از میان بوته ها راهشان را باز می کرد.

- هر چی بیشتر طول بکشه، بیشتر احتمال داره بفهمن خونه نیستیم.
- خیلی دور نیس. اون پرچین ها رو می بینی؟

نمی شد دقیقا اسم آن را پرچین گذاشت. بیشتر شبیه مانع بلندی از بوته های هرس نشده بود.

- تو به اون می گی پرچین؟

- پارک اون طرفشه.

دیوار بوته ها تا جایی که چشم کار می کرد در هر دو طرف ادامه داشت.

- خب چه طوری باید بریم اون طرفش؟

- از وسطش رد می شیم. بیا خودت می بینی.

به بوته ها رسیدند و ست به سمت چپ پیچید. همان طور که راه می رفت مانع پر شاخ و برگ را بررسی م یکرد. گهگاه خم می شد و از نزدیک تر نگاهی می انداخت. ارتفاع بوته های در هم فرو رفته حدود سه تا سه متر و نیم بود. دیوار بوته ها واقعا انبوه به نظر می رسید.

- خب، فکر کنم اون دفعه از اینجا رفتم تو.

در زیر قسمتی که دو بوته به هم می پیوستند، گودی عمیقی وجود داشت. ست چهار دست و پا به میان آن خزید.

کندرا گفت: «این جوری که هزار تا کنه می ره تو تنت.»

ست با اعتماد به نفس کامل جواب داد: «همشون از ترس بارون قایم شدن.»

کندرا خم شد و به دنبال او رفت.

ست اعتراف کرد: «فکر کنم این همون راهی نیست که اون دفعه ازش اومدم. این راه یه کم تنگ تره. ولی باید به همون جا برسه.»

اکنون کاملا داشت روی شکمش می خزید.

- بهتره برسه!

کندرا با چشم های نیمه باز روی آرنجش می خزید. زمین خیس بود و با هر تکان بوته ها، قطره های آب به روی سرش می ریخت. ست به انتهای مسیر رسید و بلند شد. کندرا نیز به برادرش پیوست. اکنون که بر روی پاهایش ایستاده بود دیگر می توانست چشم هایش را کاملا باز کند.

چند صد متر آن طرف تر دریاچه ای بکر پیش رویش قرار داشت و جزیره ای کوچک و سرسبز آب آن دیده می شد. چندین آلاچیق زیبا که با گذرگاه چوبی سفیدرنگی به یکدیگر متصل شده بودند نیز در کنار دریاچه قرار داشت. دورتادور این تفرجگاه زیبا با پیچک و گل های زیبا تزئین شده بود. قوهای زیبایی بر روی آب شنا می کردند و شاپرک ها و مرغ های مگس خوار میان گل ها و شکوفه ها در پرواز بودند. در آن سوی دریاچه چندین طاووس خرامان از سویی به سوی دیگر می رفتند.

کندرا شگفت زده گفت: «اینجا کجاس؟»

- بیا.

ست قدم بر روی چمن های شاداب و کوتاه گذاشت و به طرف نزدیک ترین آلاچیق رفت. کندرا به پشت سرش نگاه کرد و تازه متوجه شد چرا ست آن مانع در هم و بر هم بوته ها را پرچین خوانده بود. در این سو بوته ها به شکل مرتبی کوتاه شده بودند و یک ردیف پرچین دورتادور منطقه را احاطه کرده بود. تنها یک ورودی در یک سمت پرچین دیده می شد.

کندرا به دنبال برادرش به راه افتاد و پرسید: «چرا از اون ورودی نیومدیم تو؟»

- این مسیری که اومدیم میونبر بود.

ست جلوی پله های سفیدی که به آلاچیق منتهی می شد ایستاد و میوه ای از درخت چوب بندی شده ای چید.

- امتحان کن.

کندرا گفت: «باید بشوریش.»

- تازه بارون اومده.

ست یک گاز به میوه زد.

- خیلی خوشمزه س.

کندرا نیز یک میوه چید. شیرین ترین شلیلی بود که در تمام عمرش خورده بود.

- آره، خوشمزه س.

با هم از پله های آلاچیق مجلل بالا رفتند. نرده ی چوبی کاملاً مسطح و صاف بود. چوب های کار شده در الاچیق ها در وضعیت عالی به سر می بردند. نه رنگی ریخته شده بود و نه از ترک خوردگی و تریشه شدن خود چوب اثری بود.

درون آلاچیق نیمکت ها و صندلی های حصیری سفیدرنگی دیده می شد. در بعضی قسمت ها پیچک به شکل حلقه یا به شکل های جالب دیگر دور آلاچیق پیچیده بود. یک طوطی با پرهای رنگی زیبا بر بلندی نشسته و به آن ها خیره شده بود.

کندرا با شگفتی گفت: «طوطیه رو ببین!»

ست گفت: «دفعه پیش میمون دیدم. چند تا موجود کوچیک با دست های بلند که این ور اون ور تاب می خوردن. یه بزم بود. تا من رو دید فرار کرد.»

ست به راه افتاد و از گذرگاه بین دو آلاچیق عبور کرد. کندرا که غرق تماشای منظره پیش رویش بود، آهسته به دنبال او حرکت می کرد. آن محوطه به محل برگزاری جشن عروسی در داستان های جن و پری شباهت داشت. شروع به شمردن کرد. دوازده آلاچیق بی نظیر. یکی از آن ها اسکله ی کوچکی داشت که به داخل دریاچه می رفت و به کلبه ای منتهی می شد که احتمالاً آشپانه ی قایق بود.

کندرا همچنان به دنبال ست می رفت. قوها از هیاهوی برادرش به آن طرف دریاچه فرار می کردند و در اثر حرکتشان موج هایی به شکل عدد ۷ بر روی سطح آب ایجاد می شد. آفتاب سر از میان ابرها بیرون آورد و بر سطح آب تابید.

چرا پدر بزرگ سورنسون چنین مکانی را مخفی نگه داشته بود؟ جای بی نظیری بود! اگر قرار نبود از آن لذت ببرد، پس چرا به خود زحمت نگهداری و رسیدگی به آنجا را داده بود؟ صدها نفر به راحتی می توانستند در آنجا جمع شوند و باز هم کلی جا زیاد می آمد.

کندرا به درون الاچیقی که اسکله داشت رفت. در آشپانه ی قایق قفل بود. زیاد بزرگ نبود. حدس می زد فقط تعدادی کانو یا قایق پارویی داخلش باشد. شاید پدر بزرگ سورنسون به آن ها اجازه می داد که قایق سواری کنند. اما نه، حتی نمی توانست به او بگوید که از وجود این محل اطلاع داشت! آیا به همین خاطر آن مطالب را در مورد کنه ها گفته و رفتن به داخل جنگل را قدغن کرده بود؟ برای این که بهشت کوچکش را مخفی نگاه دارد؟ آیا می توانست این قدر خودخواه و پنهان کار باشد؟

کندرا یک دور کامل به دور دریاچه زد. تمام طول مسیر را بر روی تخته های چوبی تمیزی راه رفته بود. در آن سوی دریاچه ست فریاد زد و دسته کوچکی از طوطی های سفید به پرواز درآمدند. ابرها بار دیگر چهره خورشید را پوشانند. کندرا با خود اندیشید که باید برگردند. بعدا دوباره می توانست به آنجا بیاید.

* * *

کندرا وقتی استیکش را با کارد برید، مردد شد. قسمت بالای استیک صورتی و وسطش تقریبا قرمز بود. پدربزرگ سورنسون و دیل مشغول خوردن بودند.

کندرا به خود جرات داد و پرسید: «استیک من پخته؟»

دیل با دهان پر گفت: «معلومه که پخته.»

- اما وسطش کاملا قرمز.

پدربزرگ در حالیکه دهانش را با دستمالی کتان پاک می کرد گفت: «استیک رو باید این جوری خورد. نیم پز، باعث می شه نرم و آب دار بمونه. اگه بذاری کامل بپزه مته لنگه کفش می شه.»

کندرا نگاهی به لنا انداخت.

لنا گفت: «بخور عزیزم. مریض نمی شی، حسابی پختمش.»

ست در حالیکه تکه ای از گوشت را می جوید گفت: «من که دوست دارم. سس کچاپ نداریم؟»

دیل غرغرکنان پرسید: «چرا می خوای یه استیک عالی رو با کچاپ خراب کنی؟»

لنا در حالیکه شیشه ای را جلوی ست می گذاشت به دیل یادآوری کرد: «خودت به نیمرو هم کچاپ می زنی.»

- اون فرق می کنه. کچاپ و پیاز بغل نیمرو جزو ضروریاته.

ست که شیشه را روی استیکش وارونه کرده بود، گفت: «اه، خیلی بد می شه.»

کندرا کمی سیب زمینی سیرمال خورد. خوشمزه بود. دل به دریا زد و یک تکه از استیک را هم امتحان کرد. مزه ی چاشنی های خوش طعم زیر زبانش آمد. جویدن استیک نیز خیلی آسان تر از استیک هایی بود که پیش از آن خورده بود. کندرا گفت: «استیک خیلی خوشمزه شده.»

لنا گفت: «نوش جونت عزیزم.»

چند دقیقه ای را در سکوت به غذا خوردن گذراندند. پدربزرگ دوباره دهانش را با دستمال پاک و گلویش را صاف کرد.

- فکر می کنی چی باعث می شه که آدم ها اینقدر دوست داشته باشن قانون ها رو زیر پا بذارن؟

احساس گناه ناگهان کندرا را در بر گرفت. سوال، مخاطب خاصی نداشت اما پدربزرگ منتظر پاسخ بود. هنگامی که پاسخی به سوالش داده نشد، پدربزرگ خود ادامه داد.

- فقط به خاطر لذت نافرمانی؟ هیجان شورش؟

کندرا نگاهی به ست انداخت. برادرش به بشقاب خیره شده و با سیب زمینی هایش ور می رفت.

- کندرا، قانون ها ناعادلانه بودن؟ من غیر منطقی برخورد کردم؟
- نه.
- ست، من وسایل سرگرمیتون رو فراهم نکرده بودم؟ استخر نداشتین؟ خونه درختی نبود؟ اسباب بازی و سرگرمی نداشتین؟
- چرا همه چی بود.
- پس چرا رفتین تو جنگل؟ من بهتون هشدار داده بودم که این کار عواقب بدی داره.
- از دهان ست پرید: «شما چرا پیرزن های عجیب و غریب رو تو جنگل قایم کردین؟»
- پدربزرگ گفت: «پیرزن های عجیب و غریب؟»
- بله، چرا؟
- پدربزرگ متفکرانه سر تکان داد.
- اون یه طناب کهنه پوسیده داره. روش که فوت نکردی؟
- بهش نزدیک نشدم. ترسناک بود.
- اون اومد پیش من و ازم پرسید م بتونه یه کلبه تو ملکم بسازه یا نه؟ قول داد سرش به کار خودش باشه و مزاحمتی ایجاد نکنه.
- از نظر من هم اشکالی نداشت. تو هم نباید می رفتی مزاحمش می شدی.
- کندرا گفت: «ست پارک مخفیتون رو پیدا کرد. می خواست منم ببینمش. من هم نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم.»
- پارک مخفی؟
- دریاچه ی بزرگ؟ اون گذرگاه چوبی خوشکل؟ طوطی ها و قوها؟
- پدربزرگ بهت زده به دیل نگاه کرد. دیل شانه بالا انداخت.
- کندرا گفت: «امیدوار بودم ما رو ببرین قایق سواری.»
- کی گفته ما قایق داریم؟
- کندرا لحظه ای به سقف نگاه کرد و سپس به پدربزرگ. گفت: «پدربزرگ من خودم آشیانه ی قایق ها رو دیدم.»
- پیرمرد دست هایش را بالا برد و سر تکان داد.
- کندرا چنگالش را روی میز گذاشت.
- چرا میذارین به همچین جای قشنگی هدر بره؟
- پدربزرگ گفت: «این به خودم مربوطه. کاری که شما باید می کردین این بود که مطابق قانون های من عمل کنین. اون هم به خاطر سلامتی خودتون.»
- ست گفت: «ما از کنه نمی ترسیم.»
- پدربزرگ دست به سینه نشست و نگاهش را پایین انداخت.

- من درباره ی دلیل اینکه چرا باید از جنگل فاصله بگیرین کاملاً باهاتون صادق نبودم.

سرش را بلند کرد.

- ببین، من تو ملکم به حیوون های خطرناکی پناه دادم که بیشترشون درخترن. مته مار، وزغ، عنکبوت، و عقرب هایی که همشون سمی ان. به اضافه ی یه سری جونورهای بزرگتر مته گرگ، میمون، و پلنگ. من با استفاده از مواد شیمیایی و یه سری چیزای دیگه نمی دارم که وارد محوطه مون بشن، ولی جنگل واقعا خطرناکه. خصوصاً جزیره ی وسط دریاچه. اونجا پر از مارهای تاپانه که بهشون مار شرز هم می گن، مرگبارترین ماری که بشر تا به امروز شناخته.»

کندرا پرسید: «چرا بهمون هشدار ندادین؟»

- منطقه ی حفاظت شده ی من یه رازه. من همه ی مجوزهای لازم رو دارم ولی اگه همسایه ها شکایت کنن ممکنه اون ها رو باطل کنن. نباید حتی یه کلمه هم در موردش چیزی به کسی بگین، حتی پدر و مادرتون.

ست در حالی که نفسش بند آمده بود گفت: «ما ییه قورباغه سفید دیدیم. اونم سمی بود؟»

پدربزرگ سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت: «کاملاً کشنده س. بومی های آمریکای مرکزی ازشون برای درست کردن دارت های سمی استفاده می کنن.»

- ست سعی کرد بگیرتش.

پدربزرگ با لحن جدی گفت: «اگه گرفته بودش، الان مرده بود.»

ست آب دهانش را بلعید. «من دیگه پام رو توی جنگل نمی دارم.»

پدربزرگ گفت: «مطمئنم که دیگه این کار رو نمی کنی. چون اگه تنبیهی وجود نداشته باشه، قانون هم معنی نداره. بقیه مدت اقامتتون رو تو اتاقتون می مونین.»

ست گفت: «چی؟ ولی شما بهمون دروغ گفتین! ترسیدن از کنه دلیل بی خودی واسه نرفتن به جنگله! من فکر کردم می خواین مته بچه کوچولوها ما رو بترسونین.»

پدربزرگ گفت: «خوب باید این فکرت رو زودتر بهم می گفتی. من قانون ها و عواقب سریپیچی ازشون رو خیلی واضح واستون توضیح دادم. ندادم؟»

ست گفت: «اما دلیل وضع قانون ها رو واضح توضیح ندادین.»

- این حق منه. من پدربزرگتم و اینجا ملک منه.

- منم نوه تونم. شما باید راستش رو به ما می گفتین. با این کارتون الگوی خیلی خوبی از خودتون نمی سازین.

کندرا سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد. ست حالت یک وکیل را به خودش گرفته بود. این روشی بود که همیشه در مقابل پدر و مادرشان در پیش می گرفت تا خود را از دردسر خلاص کند. گاهی اوقات هم دست روی نکته های خیلی خوبی می گذاشت.

پدربزرگ پرسید: «نظر تو چیه، کندرا؟»

کندرا انتظار نداشت پدربزرگ نظر او را بخواهد. سعی کرد افکارش را مرتب کند.

- خب، من موافقم که شما کل حقیقت رو بهمون نگفتین. من اگه می دونستم حیوون های خطرناکی تو جنگل هستن، امکان نداشت پام رو بذارم اونجا.

ست گفت: «منم همینطور.»

- من دو تا قانون ساده گذاشتم. شما هم خیلی خوب اون ها رو متوجه شدین، اما ازشون سرپیچی کردین. حالا چون من تصمیم گرفتم که همه ی دلیل های پشت وضع قانون ها رو بهتون نگم، شما فکر می کنین باید از تنبیه معاف شین؟

ست گفت: «بله. فقط همین یه بار.»

پدربزرگ گفت: «به نظرم عادلانه نیست. اگه تنبیه اعمال نشه قانون معنیش رو از دست می ده.»

ست گفت: «ولی ما دیگه این کار رو نمی کنیم. قول می دیم. ما رو دو هفته تو یخونه زندانی نکنین!»

پدربزرگ گفت: «بیخودی گردن من نداز. شما خودتون با عمل نکردن به قانون ها خودتون رو زندانی کردین. کندرا، به نظر تو کار عادلانه چیه؟»

- شاید بهتر باشه به عنوان اتمام حجت تنبیه کمتری رو برامون در نظر بگیرین. بعد اگه دوباره خراب کاری کردیم تنبیه کامل رو اعمال منین.

پدربزرگ متفکرانه گفت: «تنبیه کمتر. یعنی این جوری بازم یه تاوانی واسه نافرمانی تون پس می دین، ولی من به فرصت دیگه بهتون می دم. شاید بتونم باهش کنار بیام. ست؟»

- از تنبیه کامل بهتره.

- پس به توافق رسیدیم. من مجازاتتون رو به یک روز کاهش می دم. شما فردا رو تو اتاق زیرشیروونی می مونین. فقط وقت غذا م یتونین بیاین پایین، و می تونین از دستشویی استفاده کنین، همین. اگه بازم یکی از قانون های من رو زیر پا بذارین تا وقتی پدر و مادرتون بیان دنبالتون باید تو اتاق زیر شیروونی بمونین. البته برای سلامتی خودتون. روشنه؟»

کندرا گفت: «بله، پدربزرگ.»

ست نیز سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد.

فصل پنجم

درونگار دازها



ست پرسید: «سوراخ کلید رو شکم تک شاخ رو دیدی یا نه؟»

روی زمین، کنار اسب گهواره ای زیبا دراز کشیده و دست هایش را در پشت سرش به هم گره کرده بود.

کندرا سرش را از روی نقاشی اش بلند کرد. از لُنا خواسته بود تا طرحی برایش بکشد، بلکه بتواند زندانی شدنشان در اتاق را تحمل کند. کندرا می خواست آلاچیق های دور دریاچه را نقاشی کند. لُنا چنان سریع طرح منظره را با تمام جزئیات کشیده بود که گویی تصویر آن محل را در حافظه اش ضبط کرده است. ست نخواسته بود لُنا طرح دیگری برایش بکشد. چه در اتاق زیرشیروانی زندانی شده باشد چه نه، دیگر از نقاشی خسته شده بود.

- سوراخ کلید؟

- مگه دنبال سوراخ کلید نمی گشتی؟

کندرا از روی سه پایه اش بلند شد و کنار برادرش نشست. درست بود. سوراخ ریزی در زیر شکم اسب تک شاخ وجود داشت. کلیدهایش را از کشوی میز کنار تختش بیرون آورد. سومین کلیدی که پدربزرگ سورنسون به او داده بود به آن قفل می خورد. دریچه کوچکی باز شد و چند شکلات به شکل گل رز که در زرورق طلایی پیچیده شده بودند از درون دریچه بیرون ریخت. درست مانند همان شکلاتی که درون گنجی کوچک خانه ی عروسک پیدا کرده بود.

ست پرسید: «این ها چی؟»

کندرا گفت: «صابون.»

کندرا دستش را داخل دریچه برد و شکم تو خالی اسب تک شاخ را گشت. چند شکلات گل رز دیگر و یک کلید طلایی کوچک. شبیه همان کلیدی که در گنجی یافته بود، پیدا کرد. دومین کلید کتاب قفل شده!

ست یکی از ده شکلات را برداشت و گفت: «شبیه شکلاتن.»

- یکیش رو بخور. معطرن. خوشبو می شی.

ست کاغذ دور شکلات را باز کرد.

- واسه یه صابون رنگ مسخره ایه. بیشتر بوی شکلات می ده.

این را گفت و شکلات را در دهانش گذاشت. ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «وای، چه قدر خوشمزه س!»

- چون تو سوراخ کلید رو پیدا کردی، چطوره پنجاه پنجاه نصفشون کنیم؟

کندرا کمی نگران بود که در غیر این صورت ست همه شکلات ها را بخورد.

ست گفت: «عادلانه س.»

و چهار شکلات دیگر برداشت.

کندرا پنج شکلات خود را درون کشوی میز کنار تخت گذاشت و کتاب قفل شده را برداشت. همان طور که انتظار داشت کلید طلایی دوم، قفل دوم را باز کرد. اما کلید سوم کجا بود؟

ضربه ای به پیشانی زد. دو کلید اول درون چیزهایی قرار داشتند که کلیدهای پدر بزرگ قفلشان را باز کرده بود. کلید بعدی هم حتماً داخل جعبه ی جواهر بود!

جعبه ی جواهر را باز کرد و به جستجو میان گردنبندها، سنجاق سینه ها و حلقه های درخشان پرداخت. همان طور که انتظار داشت روی یک دستبند زیبا کلید طلایی ریزی شبیه دو کلید دیگر یافت.

کندرا با هیجان عرض اتاق را پیمود و کلید را داخل آخرین قفل روزنگار رازها فرو کرد. آخرین قفل هم باز شد و کندرا توانست کتاب را باز کند. اولین صفحه سفید بود. دومین صفحه هم به همین ترتیب. به سرعت صفحات را ورق زد. تمام کتاب سفید بود. فقط یک دفترچه خالی بود. آیا پدر بزرگ سورنسون می خواست با این کار او را تشویق به نوشتن خاطراتش کند؟

بازی کلیدها بازی موزیانه ای بود. اما شاید در این مورد هم حقه ای وجود داشت. یک پیام مخفی. جواهر نامرئی یا چیزی شبیه به آن. راه مرئی کردن جواهر نامرئی چه بود؟ روی کاغذ آب لیمو بپاشی و آن را زیر نور بگیری؟ چیزی شبیه این بود. یک روش دیگر هم این بود که با یک مداد به آرامی روی کاغذ بکشی تا پیام ظاهر شود. و شاید حتی یک روش پیچیده تر.

کندرا دفترچه را با دقت بیشتری بررسی کرد تا شاید سرنخی پیدا کند. چند صفحه را جلوی پنجره گرفت تا ببیند نور آفتاب اثر نوشته و یا چیز مرموز دیگری را آشکار می کند یا نه.

ست پرسید: «داری چی کار می کنی؟»

تنها یک شکلات رزی دیگر برایش باقی مانده بود. کندرا باید شکلات هایش را در جایی امن تر از میز کنار تختش پنهان می کرد.

برای آخرین بار صفحه ای را بالا گرفت اما نور هیچ چیزی نشان نداد.

- دارم واسه امتحانم تو تیمارستان تمرین می کنم.

- مطمئنم جایزه ی اول رو می بری.

کندرا به تندی جواب داد: «مگه اینکه قیافه ی تو رو نبینم.»

ست یک پیمانه را پر از دانه کرد و به سمت گلدیلاکس رفت.

- یه تخم دیگه هم گذاشته.

در قفس را باز کرد تا تخم مرغ را بردارد. پرها ی نرم گلدیلاکس را نوازش کرد.

کندرا خود را روی تخت انداخت و آخرین صفحه ها را ورق زد. ناگهان از ورق زدن دست کشید. چیزی روی یکی از صفحات پایانی نوشته شده بود. مخفی نبود، فقط در قسمتی نوشته شده بود که کندرا انتظارش را نداشت. نزدیک شیرازه و در انتهای یک صفحه خالی سه کلمه نوشته شده بود.

شیر را بنوش.

او گوشه ی صفحه را تا کرد و به سراغ صفحه های دیگر رفت. همه ی صفحه ها را از اول مرور کرد تا مطمئن شود که پیام مشابهی از دستش در نرفته است. هیچ سرخ مرموز دیگری وجود نداشت.

شیر را بنوش.

شاید خیساندن صفحه ها در شیر کلمه ها را ظاهر کند. می توانست یکی از صفحات را داخل ظرف های شیری که دیل بیرون می گذاشت خیس کند.

اصلاً شاید پیام در مورد همان شیر صحبت می کرد! دعوتی برای نوشیدن شیر پاستوریزه نشده ی گاو؛ چه هدفی می توانست پشت چنین دعوتی باشد؟ که او اسهال بگیرد؟ دیل با تاکید به او هشدار داده بود که از آن شیر نخورد. البته رفتارش کمی عجیب بود. شاید چیزی را مخفی می کرد.

شیر را بنوش.

آن همه تلاش برای یافتن قفل کلیدهایی که پدربزرگ سورنسون به او داده بود، و پیدا کردن کلیدهای دیگری که قفل آن دفترچه را باز کرده بودند، همه اش به خاطر این پیام عجیب بود؟ آیا نکته ی خاصی از نظرش پنهان مانده بود؟ یا داشت بیش از حد تحلیل می کرد؟ شاید این بازی فقط برای سرگرم کردنش بوده باشد.

ست در حالیکه مرغ را نگهداشته بود پرسید: «فکر می کنی مامان و بابا بذارن یه مرغ تو خونه نگه داریم؟»

- احتمالاً بعد از اینکه اجازه بدن یه بوفالو رو ببریم خونه، اون رو هم می ذارن.
- چرا تو اصلاً گلدیلاکس رو بغل نمی کنی؟ واقعا حیوون باحالیه.
- بغل کردن یه مرغ زنده به نظرم چندش آورده.
- از بغل کردن یه مرغ مرده که بهتره.
- من ترجیح می دم فقط بهش غذا بدم.
- از دستت می ره.

ست مرغ را بلند کرد.

- گلدیلاکس تو مرغ خوبی هستی، مگه نه؟

مرغ به آرامی قدقد کرد.

کندرا هشدار داد: «کورت می کنه ها.»

- امکان نداره، اهلیه.

کندرا یکی از شکلات های گل رز را در دهانش گذاشت، روزنگار رازها را داخل کشوی میز کنار تخت گذاشت، و سر نقاشی اش برگشت. اخم کرد. تصویر دریاچه، آلاچیق ها و قوها به بیش از سی سایه ی مختلف از رنگ های سفید، خاکستری و قره ای نیاز داشت. با استفاده از نمونه رنگ هایی که لنا به او داده بود، رنگ بعدیش را آماده کرد.

* * *

صبح روز بعد خورشید در آسمان می درخشید. هیچ نشانی از بارش روزهای گذشته و یا بارش احتمالی روزهای آینده وجود نداشت. مرغ های مگس خوار، شاپرک ها و زنبورها به باغ برگشته بودند. لنا کلاه آفتابی بزرگی بر سر گذاشته بود و در حیاط پیشتی گردش می کرد.

کندرا بر روی ایوان زیر سایه نشست. او که دیگر در اتاق زیرشیروانی زندانی نبود با خود اندیشیده بود که بهتر است از هوای خوب آن روز لذت ببرد. در این فکر بود که آیا شاپرک های رنگانگی که در باغ دیده بود هم جزو آن گونه هایی بودند که پدربزرگ سورنسون به آن ها پناه داده بود؟ چطور می شد جلوی خروج یک شاپرک را از ملک خود گرفت؟ شاید با شیر!

و قتش را با بازی ای که روی یکی از قفسه های اتاق پیدا کرده بود پر می کرد؛ یک صفحه مثلثی شکل با پانزده سوراخ و چهارده مهره. هدف این بازی مثل بازی چکرز پراندن مهره ها بود تا اینکه فقط یکی باقی بماند. در نگاه اول آسان به نظر رسیده بود اما مشکل اینجا بود که در طول بازی بعضی از مهره ها گیر می کردند و دیگر نمی شد آن ها را پراند. تعداد مهره هایی که روی صفحه باقی می ماند، امتیاز شخص را تعیین می کرد.

بهترین نتیجه ی کندرا تا آن لحظه سه امتیاز بود که با توجه به دستورالعمل بازی در رده معمولی قرار می گرفت. دو امتیاز خوب بود. و یک امتیاز عالی. پنج امتیاز یا بیشتر هم خیلی ضعیف به شمار می آمد.

هنگامی که کندرا در حال چیدن مهره ها برای یک دور دیگر بود، آن چیزی که انتظارش را می کشید اتفاق افتاد. دیل با یک ظرف حلبی در دست، به سمت جنگل می رفت. کندرا صفحه بازی را روی میز گذاشت و دوید تا به او برسد.

با نزدیک شدن او دیل کمی معذب به نظر می رسید. با صدای آهسته ای گفت: «لنا نباید ببینه که تو داری با من حرف می زنی. من باید شیر رو یواشکی بذارم بیرون.»

- اما من فکر می کردم هیشکی نمی دونه تو شیر بیرون می ذاری.
- آره. ببین، پدربزرگت خبر نداره ولی لنا می دونه، ما سعی داریم این راز رو بین خودمون نگه داریم.
- می خوام ببینم این شیر چه مزه ایه.

دیل اندکی عصبی به نظر می رسید.

- نشنیدی دفعه پیش چی گفتم؟ ممکنه ... زونا بگیری. گال. شاید هم اسکوروبوت.
- اسکوروبوت؟
- این شیر پر از باکتریه، واسه همین حشره ها اینقدر ازش خوش میاد.
- من دوست هایی دارم که شیر تازه ی گاو خوردن ولی زنده موندن.
- مطمئنا اون ها گاوهای سالمی بودن. این گاوها ... مهم نیس. مسئله اینه که این یه شیر معمولی نیست. به شدت آلوده س. من حتی بعد از حمل کردن ظرف هم دست هام رو حسابی می شورم.
- بس فکر می کنی نباید مزه ش رو بچشم؟
- مگه این بخوای اول جوونی خودت رو ناکار کنی.
- حداقل می شه من رو ببری تو طویله تا گاوها رو ببینم؟
- گاوها رو ببینی؟ این یعنی زیر پا گذاشتی قوانین پدربزرگت!

کندرا گفت: «من فکر می کردم دلش صدمه ندیدن ماست. اگه تو پیشم باشی که اتفاقی برام نیفته.

- قانون های پدربزرگت قانون های پدربزرگتن. اون دلیل های خاص خودش رو داره. من اون ها رو زیر پا نمی دارم. حتی سعی هم نمی کنم دورشون بزنم.
- نه؟ شاید اگه بذاری گاوها رو بینم، منم راز بیرون گذاشتن شیر رو پیش خودم نگه دارم.
- ببین، این دیگه اخاذیه. من همچین چیزی رو تحمل نمی کنم.
- داشتم فکر می کردم اگه امشب سر شام رازت رو به پدربزرگ بگم، چی کار می کنه؟
- احتمالاً می گه بهتره سرت تو کار خودت باشه. حالا اگه اجازه بدی من کارهای زیادی دارم که باید بهشون برسم.

کندرا دور شدن دیل با ظرف شیر را تماشا کرد. رفتار دفاعی و عجیبی از خود نشان داده بود. مسلماً رازی درباره ی این شیر وجود داشت. ولی همه آن صحبت ها درباره باکتری ها باعث شده بود که کندرا از خوردن شیر بترسد. او به یک موش آزمایشگاهی نیاز داشت.

* * *

ست سعی کرد از روی تخته سنگ به داخل استخر پشتک واو بزند ولی روی پشتش فرود آمد. هیچوقت موفق نمی شد کامل بچرخد. سرش را از زیر آب بیرون آورد و به سمت لبه استخر شنا کرد تا دوباره امتحان کند.

کندرا که کنار استخر ایستاده بود، گفت: «چه با پشت رو آب فرود اومدن قشنگی. بد ضایع شدی ها.»

ست از آب بیرون آمد و گفت: «خوشحال می شم اگه بهترش رو بلندی بینم. کجا بودی؟»

- یه چیزی کشف کردم.
- چی؟
- نمی تونم توضیح بدم. ولی می تونم نشونت بدم.
- به خوبی دریاچه هست؟
- نه کاملاً. زود باش.

ست حوله ای روی شانه هایش انداخت و صندل هایش را پوشید. کندرا او را از استخر و از میان باغ به سمت بوته های پرگلی که در آخر حیاط بود هدایت کرد. پشت گیاهان، ظرف حلبی بزرگی وجود داشت که دسته ای مرغ مگس خوار مشغول نوشیدن شیر درون آن بودند.

ست پرسید: «اون ها شیر می خورن؟»

- آره ولی مسئله این نیست. مزه اش رو امتحان کن.
- چرا؟
- خواهی دید.
- خوردن امتحانش کردی؟
- آره.
- قضیه چیه؟
- گفتم که، امتحان کن خودت می بینی.

کندرا با کنجکاوای برادرش را تماشا کرد که کنار ظرف زانو م یزد. مرغ های مگس خوار پراکنده شدند. ست انگشتش را در شیر فرو کرد و آن را روی زبانش گذاشت.

- خیلی خوبه. شیرینه.

- شیرینه؟

ست سرش را پایین برد و لب هایش را به سطح شیر چسباند. سپس سرش را بلند کرد و دهانش را پاک کرد.

- آره، غلیظ و شیرین. ولی به کم گرمه.

به پشت سر کندرا خیره شد. چشم هایش داشت از حدقه بیرون می آمد.

سریع از جا بلند شد. با دست به پشت سر کندرا اشاره کرد و فریاد زد: «اون ها دیگه چین؟»

کندرا برگشت. تنها چیزی که دید چند شاپرک و چند مرغ مگس خوار بود. دوباره به سمت برادرش برگشت. ست داشت دور خودش می چرخید و شگفت زده به اطرافش نگاه می کرد.

با حیرت گفت: «همه جا هستن.»

- کی ها؟

- دور و برت رو نگاه کن. پریا.

کندرا به برادرش خیره شد. آیا شیر به کلی عقلش را ضایل کرده بود؟ یا داشت سربه سرش می گذاشت؟ به نظر نمی رسید که در حال نقش بازی کردن باشد. ست روی بته ی گل رزی خم شده و با حیرت به شاپرکی خیره شده بود. دستش را به طرفش دراز کرد اما شاپرک بال زد و از او فاصله گرفت.

رو به کندرا کرد و گفت: «کار شیر بود؟ این که از دریاچه خیلی باحال تره!» هیجانش به نظر واقعی می آمد.

کندرا به ظرف شیر چشم دوخت. شیر را بنوش. اگر ست داشت فریبش می داد، پس مهارت های بازیگریش باید ده برابر شده باشد. کندرا انگشتش را در شیر فرو برد و آن را در دهانش گذاشت. ست راست می گفت. شیر گرم و شیرین بود. برای یک لحظه نور خورشید چشم هایش را زد و مجبور شد پلک بزند.

به سمت برادرش برگشت که به آرامی به سوی دسته کوچکی پری معلق در هوا می رفت. سه تای آن ها بال هایی چون شاپرک داشتند و بال های دیگری شبیه بال های سنجاقک بود. با دیدن چنان صحنه ی باورنکردنی نتوانست جیغش را در گلو خفه کند.

کندرا دوباره به شیر نگاه کرد. یک پری با بال هایی شبیه بال های یک مرغ مگس خوار دستانش را پر از شیر کرده و می نوشید. اگر بال ها را در نظر نمی گرفت، پری در واقع زنی لاغر اندام بود که بلندی قامتش از پنج سانتی متر تجاوز نمی کرد. پری زیرپیراهنی فیروزه ای براقی پوشیده بود و موهای بلند تیره ای داشت. کندرا بیشتر به سمتش خم شد، اما پری به سرعت دور شد.

دیدن این چیزها واقعا غیرممکن بود، نه؟ حتماً توضیحی برای این اتفاق وجود داشت. ولی پری ها همه جای باغ دیده می شدند. در دور و در نزدیک، با رنگ های روشن و شفاف می درخشیدند. چطور می توانست صحنه ای را که در مقابل چشم هایش می دید انکار کند؟

کندرا همان طور به گشتن در باغ ادامه داد و در این میان، ناباوری جایش را به شگفتی داد. پری های بیشماری در شکل های مختلف در سرتاسر باغ پرواز می کردند، به شکوفه ها سرک می کشیدند، در نسیم تاب می خوردند و با حرکت های آکروباتیک از دست برادرش فرار می کردند.

همان طور که گیج در میان باغ پرسه می زد متوجه شد که پری ها ظاهراً ملیت های مختلفی داشتند. برخی آسیایی، بعضی هندی، دسته ای دیگر آفریقایی و گروهی اروپایی بودند. تعداد زیادی از پری ها نیز با پوست آبی رنگ و موهای سبز یاقوتی، کمتر به زنان عادی شباهت داشتند. بر روی سر تعداد کمی از آن ها نیز شاخک دیده می شد. شکل بال هایشان تنوع زیادی داشت؛ در بیشتر موارد شبیه شاپرک های معمولی بود اما بسیار باشکوه تر و با رنگ هایی درخشان تر. پری ها چنان درخششی داشتند که تمام زیبایی گل های باغ را تحت الشعاع وجود خود قرار می دادند؛ درست مثل درخشش خورشید در مقابل ماه.

کندرا پشت یکی از پیچ های باغ با پدربزرگ سورنسون روبرو شد. پدربزرگ یک پیراهن فلانل بر تن و چکمه های مخصوص کار به پا داشت و دست به سینه ایستاده بود.

پدربزرگ گفت: «باید با هم حرف بزنیم.»

* * *

ساعت پاندولی پس از ملودی ابتدائی سه ضربه نواخت. کندرا که روی صندلی چرمی با یک پشتی بلند در اتاق مطالعه ی پدربزرگ نشسته بود، با خود اندیشید که آیا به این دلیل به این نوع ساعت ها، ساعت پدربزرگ می گفتند که فقط پدربزرگ ها و مادربزرگ ها از آن ها داشتند؟ نگاهی به ست انداخت که روی صندلی مشابهی نشسته بود. برایش زیادی بزرگ به نظر می رسید. در واقع این صندلی ها برای بزرگتر ها ساخته شده بودند.

چرا پدربزرگ سورنسون از اتاق بیرون رفته بود؟ آیا دردسر تازه ای برایشان ایجاد شده بود؟ در هر صورت این خود پدربزرگ بود که آن کلید ها راه به او داده بود و در نهایت کندرا و موش آزمایشگاهی اش را به چشیدن شیر ترغیب کرده بود.

اما حتی با در نظر گرفتن این نکته که کندرا نمی توانست نگران این مسئله نباشد که چیزی را کشف کرده بود که قرار بود مخفی بماند. نه تنها پری ها واقعی بودند بلکه صدها تن از آن ها در باغ پدربزرگ سورنسون زندگی می کردند.

ست در حالیکه با دست کره حاوی جمجمه ی کوچک روی میز پدربزرگ را نشان می داد، پرسید: «اون جمجمه ی یه پریه؟»

کندرا گفت: «احتمالاً.»

- ببینم الان یعنی مچمون رو گرفته؟

- بهتره که قضیه این نباشه. هیچ قانونی در مورد نخوردن شیر نداشتیم.

در اتاق مطالعه باز شد. پدربزرگ به همراه لنا به ترتیب به کندرا، ست، و پدربزرگ هرکدام یک لیوان هات چاکلت^{۱۵} داد. هنگامی که پدربزرگ پشت میز نشست لنا از اتاق خارج شد.

پدربزرگ جرعه ای از لیوانش نوشید و گفت: «این که این قدر سریع معما را حل کردین من رو تحت تاثیر قرار داد.»

کندرا پرسید: «یعنی شما می خواستین ما از اون شیر بخوریم؟»



- با این پیش فرض که آدم های مناسبی هستین. خب، رک بخوام صحبت کنم من شما رو خیلی خوب نمی شناسم. امیدوار بودم کسی که به خودش دردرس می ده تا معمای کوچیک من رو حل کنه، آدمی باشه که بتونه وجود یه منطقه ی حفاظت شده پر از موجودات جادویی رو قبول کنه. باور کردن وجود جایی مته /آشیانه /افسانه برای خیلی ها امکان پذیر نیست.

ست تکرار کرد: «آشیانه /افسانه؟»

- این اسمیه که بنیان گذارهای این محل، قرن ها پیش روی اینجا گذاشتن. یه پناهگاه برای موجودات افسانه ای. اداره ی اون در گذر سال ها از یه سرپرست به سرپرست بعدی منتقل شده.

کندرا مقداری از هات چاکلتش را نوشید. عالی بود! مزه اش او را یاد شکلات های گل رز انداخت.

ست پرسید: «به غیر از پریا دیگه چی ها دارین؟»

- موجودات خیلی زیادی. کوچیک و بزرگ. دلیل واقعی ممنوع بودن ورود به جنگل هم همینیه. اون تو موجوداتی زندگی می کنن که خیلی خطرناک تر از مارهای سمی و میمون های وحشین. فقط گونه های خاصی از موجودات جادویی اجازه دارن وارد باغ بشن. پریا، کوتوله ها، و موجوداتی از این قبیل.

پدربزرگ جرعه ای دیگر از لیوانش نوشید.

- مزه ی هات چاکلت رو دوست دارین؟

کندرا گفت: «فوق العاده س.»

- از همون شیری درست شده که امروز توی باغ ازش چشیدین. همون شیری که پریا می نوشن، که تقریباً تنها غذایی که می خورن. وقتی آدم های فانی از این شیر می خورن چشم هاشون به یه دنیای نامرئی باز می شه؛ ولی تاثیرش بعد از یه روز از بین می ره. لذا هر روز صبح یه فنجنون براتون آماده می کنه تا دیگه مجبور نشین از پریا بدزدین.

کندرا پرسید: «این شیر از کجا میاد؟»

- ما اون رو به روش مخصوصی توی طویله درست می کنیم. اون تو هم موجودات خطرناکی هستن، واسه همین ورود به طویله همچنان ممنوعه.

ست اعتراض کنان گفت: «چرا همه چی ممنوعه؟ من تا حالا چهار بار رفتم جنگل، هر دفعه هم کلی تو رفتم اما هیچیم نشد.»

پدربزرگ گفت: «چهار بار؟»

ست شتاب زده تصحیح کرد: «همش قبل از اتمام حجتیه بود.»

- بله. خب، اون موقع چشمت هنوز به چیزایی که واقعا اطرافت وجود دارن باز نشده بود، و دیگه اینکه شانس آوردی. حتی وقتی نمی تونستی موجودات سحرآمیز جنگل رو ببینی هم ممکن بود به جاهایی پا بذاری که دیگه هیچ راه برگشتی ازشون وجود نداره. البته حالا که می تونین ببینیشون، این موجودات خیلی راحت تر می تونن باهاتون ارتباط برقرار کنن، واسه همین حالا خطرش خیلی بیشتره.

کندرا پرسید: «پدربزرگ ببخشید. قصد جسارت ندارم ولی این واقعا حقیقت ماجراس؟ آخه شما تا حالا دلیل های مختلفی برای ممنوع بودن ورود به جنگل آوردین.»

- شما پریا رو دیدین.

کندرا به جلو خم شد.

- شاید شیر باعث شده توهم بزنین. شاید اون ها فقط تصویرهای سه بعدی بودن. شاید شما هنوزم دارین چیزایی رو واسمون تعریف می کنین که فکر می کنین ما باور می کنیم.

پدربزرگ پاسخ داد: «نگرانیت رو درک می کنم. من می خواستم حقیقت آشپانه افسانه رو از شما پنهان کنم مگه اینکه خودتون اون رو کشف کنین. می دونین جزو اون دسته مسائلی نبود که خیلی راحت بتونم بهتون اعتماد کنم و در موردش باهاتون حرف بزنام. واقعیت همینیه. چیزی که الان دارم بهتون می گم حقیقتیه. شما فرصت های زیادی خواهید داشت که از صحت حرف هام مطمئن بشین.»

کندرا پرسید: «پس حیوون هایی که تو دریاچه دیدیم در واقع موجودات دیگه ای بودن، مته پروانه ها که در اصل پری بودن.»

- شک نکن. دریاچه می تونه جای خیلی خطرناکی باشه. اگه الان برگردین اونجا، نایادهای^{۱۶} مهربونی رو می بینین که بهتون اشاره می کنن برین نزدیکشون تا بتونن بکشتون زیر آب و غرقتون کنن.

کندرا گفت: «این که خیلی بی رحمانه س!»

پدربزرگ دست هایش را به دو طرف باز کرد و گفت: «بستگی به دیدت داره. برای اون ها زندگی شما اونقدر به طرز مسخره ای کوتاهه که کشتنتون کار بیهوده و خنده داریه. واسه اون ها همون قدر ناراحت کننده س که له کردن یه بید می تونه واسه ما ناراحت کننده باشه. علاوه بر این اون ها حق دارن متجاوز ها رو مجازات کنن. جزیره ی وسط دریاچه در واقع معبد ملکه ی پریاس. هیچ موجود فانی اجازه نداره پاش رو اونجا بذاره. یه بار یه سرپرست این قانون رو زیر پا گذاشت، تمام بدن و لباس و همه چیش به ابری از قاصدک تبدیل شد. تو باد پخش شد و دیگه هیشکی اون رو ندید.»

کندرا پرسید: «چرا رفته بود اونجا؟»

- می گن که ملکه پریا قدرتمندترین موجود تو سرزمین پریاست. سرپرسته هم حاجتی داشته و رفته بوده ازش تقاضای کمک کنه. ظاهرا ملکه زیاد تحت تاثیر حاجتش قرار نگرفته بود.

کندرا نگاه معنی داری به ست انداخت و گفت: «به عبارت دیگه به منطقه ی ممنوعه احترام نداشته بود.»

پدربزرگ در تاییدش گفت: «دقیقاً.»

ست گفت: «ملکه ی پریا تو اون جزیره ی کوچیک زندگی می کنه؟»

- نه. اون فقط یه معبدیه که به احترامش ساخته شده. معبدهایی شبیه اون تو ملک من فراوونن، و همشون می تونن خطرناک باشن.

کندرا پرسید: «اگه دریاچه خطرناکه پس چرا آشپانه قایق داره؟»

^{۱۶} الهه آب های روان در اساطیر یونان.

- یکی از سرپرست های قبلی این منطقه به ماجرای عشقی با نایادها داشته.

ست پرسید: «همون یارو که قاصدک شد؟»

پدربزرگ پاسخ داد: «نه، یکی دیگه. داستانش طولانیه. بعدا سر فرصت از لنا پرسین. فکر کنم اون داستان رو بدونه.»

کندرا خود را روی صندلی جابجا کرد و گفت: «چرا تو همچین جای ترسناکی زندگی می کنی؟»

پدربزرگ دست هایش را روی میز گذاشت و گفت: «اینجا فقط وقتی ترسناکه که وارد جایی بشی که نباید بشی. تمام این پناهگاه یه زمین متبرکه. و قوانینی داره که موجودات ساکن در اون نمی تونن این قانون ها رو زیر پا بذارن. فقط روی این خاک مقدسه که انسان های فانی می تونن در امنیت با این موجودات ارتباط برقرار کنن. تا زمانی که انسان های فانی حد و حدودشون رو حفظ کنن، بر اساس قراردادهای تاسیس این منطقه حفاظت می شن.»

ست پرسید: «قرارداد؟»

- در واقع توافق. به طور خاص توافق نامه ای که به تصویب نماینده های همه ی گونه های جادویی که در اینجا زندگی می کنن رسیده و تا حدی برای سرپرست های منطقه امنیت ایجاد می کنه. تو دنیایی که انسان فانی قدرت برتره، اکثر موجودات سحرآمیز به گوشه های امنی مثل اینجا پناه آوردن.

کندرا پرسید: «مقاد قراردادهای چین؟»

- جزئیاتشون پیچیده س. محدودیت ها و استثنای زیادی هم دارن. در حالت کلی می شه گفت براساس قانون محصول و قانون مکافات وضع شدن. اگه شما این موجودات رو اذیت نکنین، اون ها هم شما رو اذیت نمی کنن. همین نکته س که باعث می شه وقتی اون ها رو نمی بینین در امان باشین. در این حالت نمی تونین باهاشون ارتباط برقرار کنین، به همین دلیل اون ها هم کاری به کار تون ندارن.

ست گفت: «ولی ما حالا می تونیم ببینیمشون.»

- دقیقا به همین دلیل که باید احتیاط کنین. اساس این قوانین بر پلیدی در برابر پلیدی، جادو در برابر جادو، و خشونت در برابر خشونت گذاشته شده. اون ها براتون دردرس درست نمی کنن مگه قوانین رو زیر پا بذارین. این شماین که باب هر چیزی رو باز می کنین. اگه باب اذیت کردن رو باز کنین، اون هم اذیتتون می کنن. اگه بهشون صدمه بزنین، اون هم می تونن بهتون صدمه بزنین. اگه در مقابلشون از جادو استفاده کنین، اون هم در برابرتون از جادو استفاده می کنن.

ست با هیجان پرسید: «از جادو استفاده کنیم؟»

پدربزرگ گفت: «فانی ها قدرت جادویی ندارن. ما موجودات غیرجادویی هستیم. البته من چند تا اصل کاربردی یاد گرفتیم که کمکم می کنه یه کارایی بکنم. البته همچین چیزای خارق العاده ای هم نیستن.»

- می تونین کندرا رو به یه وزغ تبدیل کنین؟

- نه. ولی موجوداتی اون بیرون هستن که می تونن. منم نمی تونم اون رو دوباره به حالت اولش برگردونم. به همین دلیل که باید این نکته رو تاکید کنم: زیر پا گذاشتن قوانین می تونه شامل رفتن به جایی باشه که اجازه ندارین به اونجا وارد شین. مرزهای جغرافیایی خاصی تعیین شده که فقط موجودات خاصی می تونن به اون حریم ها وارد شن، و موجودات دیگه، از جمله فانی ها،

نمی تونن. این مرزها باعث می شن که موجودات پلیدتر یه جورایی بدون آشوب و دردسر کنترل بشن. اگه به جایی برین که به اونجا تعلق ندارین، به دشمن های قدرتمندی این اجازه رو می دین که با خیانت تمام مجازاتتون کنن.

کندرا گفت: «پس این یعنی فقط موجودات خوب می تونن وارد باغ بشن.»

پدربزرگ حالت بسیار جدی به خود گرفت. گفت: «هیچ کدوم این موجودات خوب نیستن. نه اون طوری که ما خوب بودن رو تعریف می کنیم. هیچ کدوم بی خطر نیستن. اخلاقیات بیشتر مختص موجودات فانیه. بهترین موجودات در اینجا فقط صرفاً پلید نیستن.»

ست پرسید: «پریا بی خطر نیستن؟»

- اون ها به کسی آسیب نمی رسونن، در غیر این صورت به باغ راهشون نمی دادم. به نظرم قابلیت انجام کارای خوب رو دارن ولی معمولاً این کارا رو به دلایلی که از نظر ما درستن انجام نمی دن. مثلاً جن ها براونی رو در نظر بگیرین. براونی ها کارها رو درست نمی کنن تا به آدما کمک کنن، بلکه این کار رو می کنن چون از خود انجام دادن اون کار لذت می برن.

کندرا پرسید: «پریا حرف هم می زنن؟»

- با آدما زیاد نه. اون ها یه زبون مخصوص خودشون دارن. هرچند به ندرت با همدیگه حرف می زنن، مگه اینکه بخوان به هم فحش بدن. بیشترشون هیچوقت خودشون رو کوچیک نمی کنن که از زبون انسان ها استفاده کنن. اون ها همه چی و همه کس رو پایین تر از خودشون می دونن. پریا موجودات مغرور و خودخواهین. حتماً متوجه شدین که من همه ی فواره ها و حوض های حیاط رو خالی کردم. وقتی پرن، پریا دورشون جمع می شن تا تمام روز به عکس خوشون نگاه کنن.

ست پرسید: «یعنی کندرا هم پریه؟»

پدربزرگ لبش را گاز گرفت و سرش را پایین انداخت؛ به وضوح سعی داشت جلوی خنده اش را بگیرد. کندرا که آگاهانه سعی می کرد گفته ی ست و واکنش پدربزرگ را نادیده بگیرد، گفت: «ما یه بار یه آینه با خودمون بردیم تو باغ و اون ها دورش جمع شدن. خیلی دوست داشتیم بفهمیم دلیلش چیه.»

پدربزرگ دوباره بر خود مسلط شد و گفت: «دقیقاً همون نمایشیه که من سعی کردم با خالی کردن فواره ها و حوض ها جلوش رو بگیرم. پریا به طرز شگفت انگیزی خودپسندن. بیرون همچین پناهگاهی، نمی دارن یه فانی حتی برای یه لحظه هم ببینتشون. از اونجایی که نگاه کردن بهشون رو بالاترین لذت می دونن، این موهبت رو از بقیه دریغ می کنن. بیشتر حوری ها هم همین ذهنیت رو دارن.»

کندرا پرسید: «پس چرا اینجا به همچین چیزی اهمیت نمی دن؟»

- می دن. ولی وقتی از شیرشون می خوری نمی تونن قایم بشن. به همین خاطر برخلاف میلشون، به اینکه فانی ها اون ها رو ببینن عادت کردن. بعضی وقت ها خنده م می گیره. پریا وانمود می کنن براشون مهم نیس فانی ها درباره شون چی فکر می کنن. ولی فقط یه بار از یکی شون تعریف کنین. سرخ می شه و بقیه جمع می شن تا از اون ها هم تعریف کنین. آدم فکر می کنه خجالت می کشن.

ست گفت: «به نظر من خوشگلن.»

پدربزرگ در تایید حرف او گفت: «خیلی خوشگلن! و می تونن مفید هم باشن. اون ها بیشتر کارای باغبونی من رو انجام می دن. ولی خوب؟ بی خطر؟ نه زیاد.»

کندرا آخرین جرعه ی هات چاکلتش را نوشید و گفت: «پس اگه توی جنگل یا طویله نریم و پریا رو هم اذیت نکنیم اتفاقی برامون نمیفته؟»

- درسته. این خونه و باغ اطرافش حفاظت شده ترین قسمت آشیانه افسانه س. فقط لطیف ترین موجودات اجازه دارین وارد اینجا بشن. البته چند شب در سال همه ی موجودات اینجا افسارگسیخته می شن. یکی از این شب ها نزدیکه. وقتی به اون شب نزدیک تر شدیم براتون بیشتر توضیح می دم.

ست به جلو خم شد و گفت: «من می خوام راجع به موجودات پلید بدونم. چی اون بیرون هست؟»

- واسه اینکه شب ها همچنان بتونین بخوابین، ترجیح می دم در موردش حرف نزیم.

- من اون پیرزن عجیب رو دیدم. اون هم در اصل یه چیز دیگه بود؟

پدربزرگ لبه ی میز رو گرفت و گفت: «اون ملاقات یه مثال وحشتناک از دلایل وضع قانون ممنوعیت رفتن به جنگله. می تونست فاجعه به بار بیاره. تو پا به منطقه ی خیلی خطرناکی گذاشتی.»

ست پرسید: «جادوگره؟»

- آره. اسمش موریل تاگرته^{۱۷}.

- من چطوری تونستم ببینمش؟

- جادوگرها هم فابین.

- پس چرا از شرش خلاص نمی شین؟

- اون کلبه خونه ش نیس؛ زندونشه. اون نمونه ی خوبی برای اثبات این نکته س که گردش تو جنگل کار عاقلانه ای نیست. شوهرش بیش از صد و شصت سال پیش سرپرست اینجا بود. زن باهوش و دوست داشتنی ای بود. ولی مدام به بعضی از قسمت های تاریک و پلید جنگل می رفت و با موجودات خبیثی هم نشین شده بود. اون هم بهش تعلیم دادن. طولی نکشید که شیفته ی نیروی سحر و جادو شد و اون ها نفوذ زیادی روش پیدا کردن. کم کم عقلش رو از دست داد. شوهرش سعی کرد کمکش کنه ولی اون دیگه کاملاً مجنون شده بود.

«وقتی سعی کرد به بعضی از ساکنین پلید جنگل تو یه شورش خائنانه کمک کنه، شوهرش با کمک چند نفر دیگه زندانش کرد. از اون موقع تا حالا توی اون کلبه اسیر و در بند گره های طنابیه که تو دیدی. داستان اون می تونه براتون یه هشدار دیگه باشه. شما هیچ کاری توی جنگل ندارین.»

ست گفت: «فهمیدم.»

کاملاً جدی به نظر می رسید.

پدربزرگ از جا بلند شد و گفت: «حرف زدن راجع به قانون ها و هیولاها دیگه بسه. من کلی کار دارم و شما هم یه دنیای جدید برای کشف کردن دارین. روز دیگه داره تموم می شه، برین نهایت استفاده رو ازش ببرین. فقط از باغ بیرون نرین.»

کندرا در حالی که همراه پدربزرگ از اتاق مطالعه خارج می شد پرسید: «شما تمام روز چی کار می کنین؟»

- من باید کارهای زیادی انجام بدم تا همه چی اینجا مرتب باشه. آشیانه/افسانه کلی شگفتی و جاذبه های خارق العاده داره، اما به نگهداری و رسیدگی خیلی زیادی هم نیاز داره. حالا که ماهیت حقیقی اینجا رو می دونین، شاید بعضی وقت ها بتونین باهام بیاین. البته بیشترش کارهای روزانه ی معمولیه. فکر کنم از بازی توی باغ بیشتر لذت ببرین.

کندرا دستش را روی بازوی پدربزرگ گذاشت و گفت: «می خوام تا جایی که می تونم همه چی رو ببینم.»

فصل ششم

مادوکس



کندرا از خواب پرید. ملافه ها روی سرش خیمه زده بودند. احساس می کرد باید هیجان زده باشد؛ انگار صبح روز کریسمس بود، یا روزی که قرار بود به مدرسه نرود و به همراه خانواده اش از یک پارک تفریحی دیدن کند. نه، او در خانه ی پدربزرگ سورنسون بود. پری ها!

ملافه ها را کنار زد. ست به حالت کج و کوله ای روی تختش دراز کشیده بود. موهایش کاملاً به هم ریخته، دهانش باز و پاهایش بین ملافه ها پیچ خورده بود. هنوز خواب بود. آن ها تا پاسی از شب بیدار مانده و بیشتر مانند دو تا دوست تا دو خواهر و برادر، درباره ی وقایع آن روز حرف زده بودند.

کندرا از تخت پایین آمد و به سمت پنجره رفت. خورشید از فراز افق شرقی سر بیرون آورده و سایه روشن درخشانی بر نوک درخت ها انداخته بود. کندرا چند تکه لباس برداشت، به دستشویی رفت، لباس خوابش را عوض کرد و برای شروع روز آماده شد.

به طبقه ی همکف رفت. آشپزخانه خالی بود. لنا در ایوان روی چهارپایه ای ایستاده و در حال آویزان کردن آویزهای بادی بود. تعداد زیادی را در طول ایوان آویزان کرده بود. شاپرکی دور یکی از آویزها پرواز کرد و ملودی زیبا و ساده ای نواخت.

لنا گفت: «صبح به خیر. زود بیدار شدی.»

- هنوز از اتفاق های دیروز هیجان زده ام.

کندرا به سمت باغ نگاه کرد. شاپرک ها، زنبورها، و مرغ های مگس خوار به هر سو پرواز می کردند. پدربزرگ راست گفته بود. خیلی از آن ها دور فواره ها و حوض هایی که دوباره پر از آب شده بودند جمع شده و محو تماشای انعکاس خودشان در آب بودند.

لنا گفت: «دوباره شدن یه مشت حشره.»

- می شه بهم هات چاکلت بدی؟

لنا چهارپایه را جابجا کرد و بدون ترس از آن بالا رفت. گفت: «بذار این چند تا آخری ها رو هم آویزون کنم.»

خیلی پیر بود! اگر می افتاد احتمالاً می مرد!

کندرا گفت: «مواظب باش.»

لنا دستش را به نشانه ی رد حرف او تکان داد.

- روزی که احساس کنم واسه بالا رفتن از چهارپایه پیر شدم خودم رو از پشت بوم پرت می کنم پایین.

آخرین آویز را هم آویزان کرد.

- مجبور شدیم به خاطر شما این ها رو بیاریم پایین. احتمال داشت با دیدن آهنگ زدن مرغ های مگس خوار مشکوک بشین.

کندرا به دنبال لانا وارد خانه شد. لانا گفت: «چند سال پیش، به کلیسایی همین نزدیکی ها بود که با ناقوس هاش چند تا آهنگ می زد. تماشای پریا وقتی اون موسیقی رو تقلید می کردن خیلی بامزه بود. هنوزم بعضی وقتا اون آهنگ های قدیمی رو می زنن.»

لانا در یخچال را باز کرد و یک بطری شیر، به شکل بطری های شیر قدیمی، بیرون آورد. کندرا سر میز نشست. لانا کمی شیر داخل شیرجوش روی گاز ریخت و شروع به افزودن موادی به آن کرد. کندرا متوجه شد که تنها پودر شکلات داخل شیر نمی ریخت، بلکه محتویات ظروف مختلفی را به آن اضافه می کرد.

کندرا گفت: «پدربزرگ گفت ماجرای اون مردی که آشیانه ی قایق ها رو ساخته از تو پرسیم.»

لانا لحظه ای دست از هم زدن شیر کشید.

- پدربزرگ گفت؟ البته فکر کنم من بهتر از همه اون داستان رو می دونم.

هم زدن شیر را از سر گرفت.

- چی بهترتون گفته؟

- گفت اون مرد یه ماجرای عشقی با نایادها داشته. اصلاً نایاد چی هست؟

- یه جوری آبی. دیگه چی گفته؟

- فقط اینکه تو داستانش رو می دونی.

لانا گفت: «اسمش پاتون بورخس^{۱۸} بود. سال ۱۸۷۸ سرپرستی این ملک رو از پدربزرگ مادریش به ارث برد. اون موقع جوون خیلی خوش قیافه ای بود. یه سبیل جذاب هم پشت لبش داشت؛ عکس هاش بالا هست. محل مورد علاقه اش تو این ملک دریاچه بود.»

- منم همین طور.

- ساعت ها می نشست و نایادها خیره می شد. اون ها طبق رسمشون سعی می کردن پاتون رو یه جوری بکشونن نزدیک آب تا بتونن غرقش کنن. اون هم نزدیک می شد، بعضی وقت ها حتی وانمود می کرد که می خواد بپره توی آب، ولی همیشه دور از دسترس نایادها می ایستاد.

لانا هات چاکلت را چید و کمی بیشتر آن را هم زد.

- برخلاف بیشتر فانی ها که نایادها از نظرشون فرقی با هم ندارن. پاتون به یکی از اون ها توجه خاصی نشون می داد و اون رو با اسم صدا می زد. دیگه به بقیه ی نایادها اعتنایی نمی کرد. روزایی که نایاد مورد علاقه ش خودش رو نشون نمی داد، زود اونجا رو ترک می کرد.

لانا شیر را داخل دو لیوان ریخت.

- بهش دل بسته بود. وقتی آشیانه ی قایق ها رو می ساخت، حوری ها نمی دونستن داره چی کار می کنه. یه قایق پارویی عریض و محکم ساخت تا بتونه بره روی آب و به محبوبش نزدیک تر باشه.

لنا لیوان ها را سر میز آورد و نشست.

- هر بار که می رفت روی آب نایدها سعی می کردن قایقش رو برگردونن اما پاتون قایقش رو خیلی هوشمندانه درست کرده بود. فقط می تونستن دور برکه هلش بدن.

کندرا جرعه ای نوشید. هات چاکلت حرف نداشت. داغ تر از آن بود که بشود راحت آن را نوشید.

- پاتون نشست زیر پای نایاد مورد علاقه ش که از آب بیرون بیاد و باهاش روی خشکی قدم بزنه. اون هم در جواب از پاتون می خواست که توی آب بهش ملحق بشه چون ترک آب به معنی فانی شدن بود. این ماجرا بیشتر از سه سال ادامه پیدا کرد. پاتون عاشقانه براش ویولن می زد، شعر می خوند و از شادی هایی که زندگی مشترکشون می توانست داشته باشه براش می گفت. چنان خلوص و پشتکاری از خودش نشون می داد که نایاد بعضی وقت تو چشم های مهربونش نگاه می کرد و به تردید می افتاد.

لنا جرعه ای هات چاکلت نوشید.

- یه روزی تو ماه مارس، پاتون بی احتیاطی کرد. زیادی رو لبه ی قایق خم شد و وقتی داشت با محبوبش حرف می زد یکی از نایدها آستینش رو گرفت. پاتون مرد قدرتمندی بود و مقاومت کرد ولی این کلنجار اون رو به یه طرف قایق متمایل کرد و باعث شد تعادل قایق تا حدی به هم بخوره. تو همین لحظه دو تا نایاد دیگه سمت دیگه ی قایق رو به بالا هل دادن و برش گردوندن.

کندرا وحشت زده پرسید: «مرد؟»

- آره، داشت می مرد. نایدها به خواسته شون رسیده بودن. تو قلمروشون، پاتون توان مقابله با اون ها رو نداشت. نایدها، خوشحال از پیروزی که مدت منتظرش بودن، پاتون رو به ته آب بردن تا اون رو به کلکسیون قربانی های فانی خودش اضافه کنن. اما محبوبش نمی تونست چنین چیزی رو تحمل کنه. اون به پاتون علاقمند شده بود، به توجه مداومش دل بسته بود و برخلاف بقیه، مرگ پاتون واسش سرگرمی نبود. جلوی خواهرهاش ایستاد و پاتون رو به ساحل برگردوند. و اون روزی بود که من دریاچه رو برای همیشه ترک کردم.

کندرا سرفه ای کرد و مقداری هات چاکلت روی میز پاشید.

- تو نایادی؟

- یه زمانی بودم.

- فانی شدی؟

لنا حوله ی کوچکی برداشت و با حواسی پرت، هات چاکلتی را که کندرا روی میز پاشیده بود پاک کرد.

- اگه باز هم به اون روز برگردم بازم همون تصمیم رو می گیرم. ما زندگی شادی با هم داشتیم. پاتون پنجاه و یک سال سرپرست آشیانه افسانه بود و بعد سرپرستی اینجا رو به برادرزاده ش سپرد. بعد از اون دوازده سال دیگه زندگی کرد و تو نود و یک سالگی مرد. ذهنش تا لحظه ی آخر به خوبی کار می کرد. به هر حال یه زن جوون داشتن کمک خوبیه.

- تو چه جوری هنوز زنده ای؟

- من هم تابع قانون های فانی ها شدم ولی این پیر شدن به صورت تدریجی روم اثر کرد. وقتی کنار بستر مرگش نشسته بودم شاید حدود بیست سال پیرتر از روزی به نظر می رسیدم که اون رو از آب بیرون آوردم. وقتی بدن پیر و فرتوتش رو می دیدم که داره نفس های آخرش رو می کشه، از جوون موندنم احساس گناه می کردم. دوست داشتم مثل اون پیر باشم. البته حالا که چهره ام بالاخره داره با سنم هماهنگی پیدا می کنه، دیگه زیاد برام مهم نیس.

کندرا مقدار بیشتری از هات چاکلت خود را نوشید. چنان بهت زده بود که به مزه اش توجهی نمی کرد.

- بعد از اینکه مرد چی کار کردی؟

- از فانی بودنم استفاده کردم. بهای گزافی بابتش پرداخت کرده بودم. واسه همین به دور دنیا سفر کردم تا ببینم زمین چه شکلیه. اروپا، خاورمیانه، هند، ژاپن، آمریکای جنوبی، آفریقا، استرالیا، جزایر اقیانوس آرام. ماجراهای زیادی رو پشت سر گذاشتم. تو انگلستان چند تا رکورد شنا ثبت کردم. البته رکوردهای بهتر و بیشتری هم می تونستم بزمن ولی جلوی خودم رو گرفتم. کار منطقی نبود تو ذهن مردم سوال ایجاد کنم. شغل های زیادی هم داشتم: نقاش، سرآشپز، گیشا، بندباز، پرستار. مردهای زیادی دنبالم افتادن ولی من دیگه هیچوقت عاشق نشدم. بالاخره یه روز سفر کردن واسم تکراری شد و برگشتم خونه، جایی که قلبم هیچوقت اونجا رو ترک نکرده بود.

- باز هم کنار دریاچه می ری؟

- فقط تو خاطراتم. رفتن به اونجا برای من کار عاقلانه ای نیست. اون ها من رو تحقیر می کنن. البته بیشتر به خاطر حسادت مخفیانه شون. اگه من رو ببینن کلی به ظاهرهم می خندن! اون ها حتی یه روزم پیر نشدن. ولی به جاش من ماجراهایی رو پشت سر گذاشتم که اون ها هیچوقت نمی تونن تجربه شون کنن؛ هم اتفاق های دردناک، هم اتفاق های فوق العاده.

کندرا آخرین جرعه ی هات چاکلتش را نوشید و لب هایش را پاک کرد.

- نایاد بودن چه جوری بود؟

لنا از پنجره به بیرون خیره شد.

- توضیح دادنش سخته. خودم هم همین سوال رو از خودم می پرسم. فقط بدنم نبود که فانی شد، ذهنم هم تغییر کرد. فکر می کنم این زندگی رو ترجیح می دم ولی ممکنه به این خاطر باشه که اساسا تغییر کردم. میرا بودن کاملا یه نوع زندگی متفاوت. این جوری بیشتر متوجه گذر زمان می شی. من به عنوان یه نایاد کاملا راضی و خوشحال بودم. زمانی رو که شاید چندین هزار سال شد بدون هیچ تغییری زندگی کردم. هیچوقت به آینده یا گذشته فکر نمی کردم. همیشه دنبال سرگرمی بودم، و همیشه هم پیداش می کردم.

تقریبا می شه گفت یه جورایی خودآگاهی نداشتم. الان دیگه همش واسم مبهمه. نه، بیشتر مته یه پلک زدن. فقط یه لحظه، که هزاران سال طول کشید.

کندرا شگفت زده گفت: «اون جوری می تونستی تا ابد زندگی کنی.»

- ما کاملا هم نامیرا نبودیم. پیر نمی شدیم. واسه همین فکر کنم بعضی از ماها تا ابد زنده بمونن، البته اگه دریاچه ها و رودخونه ها تا ابد وجود داشته باشن. توضیح دادنش سخته. ما واقعا زندگی نمی کردیم، نه اون جوری که فانی ها زندگی می کنن. ما تو رویا زندگی می کردیم.

- وای! چه قدر جالب.

لنا که گویی روی سخنش بیشتر با خودش بود، ادامه داد: «حداقل تا وقتی سر و کله پاتون پیدا شد، همه چی اون جور بود. من منتظرش می نشستم تا بیاد و تو ذهنم ملاقات های قبلیمون رو مرور می کردم. فکر کنم اون شروع یه پایان بود.»

کندرا سرش رو تکان داد.

- من رو بگو که خیال می کردم تو یه زنِ خونه دار دورگه ی چینی هستی.

لنا لبخند زد.

- پاتون همیشه چشم هام رو دوست داشت.

چند بار پلک زد.

- می گفت مرامش آسیاییه.

- داستان دیل چیه؟ اونم سر دسته ی دزدهای دریایی یا یه همچین چیزیه؟

- دیل یه مرد معمولیه. پسر پسرعموی پدربزرگته. کسی که پدربزرگت بهش اعتماد داره.

کندرا به داخل لیوان خالیش نگاه کرد. مقداری شکلات به شکل دایره ته نشین شده بود. گفت: «یه سوال دارم. می خوام راستش رو بهم بگی.»

- اگه بتونم.

- مادر بزرگ سورنسون مرده؟

- چی باعث شد همچین سوالی بپرسی؟

- فکر می کنم پدر بزرگ بهونه های الکی برای نبودنش میاره. اینجا جای خطرناکیه. اون راجع به چیزای دیگه هم دروغ گفته.

احساس می کنم می خواد در برابر حقیقت ازمون محافظت کنه.

- من همیشه شک داشتم که دروغ اصلاً بتونه از چیزی محافظت کنه.

- اون مرده، مگه نه؟

- نه، زنده س.

- همون جادوگره س؟

- جادوگره نیس.

- واقعا رفته به خاله فلانی تو میزوری سر بزنه؟

- این رو دیگه پدر بزرگت باید جواب بده.

* * *

ست از روی شانه به پشت سرش نگاه کرد. به غیر از پرواز پری ها، جنب و جوش دیگری در باغ دیده نمی شد. پدر بزرگ و دیل مدت ها قبل رفته بودند و لنا در خانه مشغول گردگیری بود. کندرا هم به سراغ همان کارهای کسالت آور همیشگی اش رفته بود. جعبه ی وسایل ضروری اش به اضافه چند وسیله ی استراتژیک جدید در دست بود. عملیات «دیدن هیولای شگفت انگیز» در آغاز بود.

با تردید پایش را آن طرف مرز چمنزار گذاشت. انگار انتظار داشت که با برداشتن همان یک قدم گرگینه ها به وی حمله کنند. در پیش رویش چند پری می دید اما تعدادشان به اندازه ی پری های داخل باغ نبود. همه چیز مثل همیشه به نظر می رسید. با قدم هایی سریع شروع به حرکت کرد.

- فکر می کنی داری کجا می ری؟

ست چرخید. کندرا از سمت باغ به او نزدیک می شد. تا چمنزار برگشت.

- می خوام ببینم توی دریاچه واقعا چی هست. اون نایاچی چی ها و بقیه.

- واقعتا مخت تعطیله ها! نشنیدی دیروز پدربزرگ چی می گفت؟

- مراقبم! نزدیک آب نمی رم.

- خودت رو به کشتن می دی! منظورم مردن واقعیه، نه اینکه فقط یه کنه نیست بزنه. یه دلیلی داشته که پدربزرگ اون قانون ها رو گذشته!

ست گفت: «بزرگترها همیشه بچه ها رو دست کم می گیرن. اون ها می خوان از مون محافظت کنین چون فکر می کنن ما نی نی کوچولوییم. یه کم فکر کن. ماما همیشه از بازی کردن من تو خیابون شاکی بود. ولی من همیشه می رفتم تو خیابون. چی شد؟ هیچی. حواسم جمع بود. وقتی ماشین میومد می رفتم کنار.»

- این خیلی فرق می کنه!

- چطور پدربزرگ همه جا می ره؟

کندرا دست هایش را مشت کرد.

- پدربزرگ می دونه کجاها نباید بره! تو حتی نمی دونی با چی طرفی! به علاوه، اگه پدربزرگ بفهمه، تا آخر مدتی که این جاییم توی اتاق زیرشیروونی زندونی می شی.

- از کجا می خواد بفهمه؟

- دفعه آخری که رفتیم تو جنگل فهمید! وقتی شیر رو خوردیم فهمید!

- چون تو اونجا بودی! بدشانسی تو یقه ی منم گرفت. تو از کجا فهمیدی من کجا دارم می رم؟

کندرا گفت: «باید یه کم بیشتر رو مهارت های مامور مخفی بودن کار کنی. چه طوره با این شروع کنی که هر وقت می خوای بری جنگل پیرهن ارتشیت رو نپوشی.»

- من باید از دید اژدهاها مخفی بشم!

- راست می گی، کاملاً نامرئی شدی. فقط یه سر معلق تو هوایی.

- جعبه وسایل ضروریم همراهمه. اگه چیزی حمله کنه می تونم فراریش بدم.

- با کش؟

- من یه سوت دارم. آینه دارم. فندک دارم. ترقه دارم. خیال می کنن جادوگرم.

- واقعا به این هایی که می گی باور داری؟

- تازه اینم دارم.

ست کره ی کریستالی حاوی جمجمه ی کوچک روی میز پدربزرگ را بیرون آورد.

- این باعث می شه حساب کار دستشون بیاد.
- یه جمجمه اندازه ی گردو؟

ست گفت: «بابا اصلاً احتمالاً هیچ هیولایی در کار نیس. چی باعث می شه فکر کنی پدربزرگ این داره راست می گه؟»

- نمی دونم. شاید پریا.
- خب، عالیه. خرابش کردی. به خودت تبریک بگو چون دیگه نمی تونم برم.
- هر دفعه همین کار رو می کنم. نه از روی بدجنسی، بلکه واسه ی اینکه واقعا ممکنه صدمه ببینی.

ست سنگی را به سمت جنگل شوت کرد.

- خب حالا من چی کار کنم؟
- چه طوره تو یه باغ بزرگ پر از پری بگردی؟
- قبلا این کار رو کردم. نمی تونم بگیرمشون.
- نه اینکه بگیریشون. به موجودات جادویی نگاه کن که هیشکی حتی از وجودشون هم خبر نداره. بیا.

ست با بی میلی به او پیوست.

زیر لب گفت: «وای نگاه کن، یه پری دیگه! تا الان یه میلیون تا از این ها دیدم!

- یادت نره جمجمه رو بذاری سر جاش.

* * *

هنگام شام غریبه ای در کنار پدربزرگ و دیل سر میز نشسته بود. وقتی وارد شدند غریبه از جا بلند شد. قدبلندتر و چهارشانه تر از پدربزرگ بود و موهای مجعد قهوه ای رنگ داشت. لباس های پوستی که روی هم بر تن داشت او را شبیه یک کوهنورد کرد بود. یک تکه از لاله ی یکی از گوش هایش بریده شده بود.

پدربزرگ گفت: «بچه ها، این مادوکس فیسکه^{۱۹}. مادوکس، با نوه های من آشنا شو، کندرا و ست.»

کندرا دست زمخت و پینه بسته ی مرد را فشرد.

ست پرسید: «شما هم اینجا کار می کنین؟»

پدربزرگ گفت: «مادوکس تو کار معامله ی پریاس.»

مادوکس افزود: «البته چیزهایی دیگه هم هست، ولی تخصصم پریان.»

کندرا در حالیکه می نشست پرسید: «شما پریا رو می فروشین؟»

- می گیرم، می خرم، معامله می کنم، می فروشم. همه ی این کارها رو می کنم.

ست پرسید: «چه جوری می گیریشون؟»

مادوکس در حالیکه یک تکه گوشت کبابی در دهان می گذاشت، گفت: «آدم باید اسرار حرفه ش رو پیش خودش نگه داره. ولی این رو بدون که گرفتن یه پری اصلاً کار آسونی نیست. راحت از چنگ آدم در می رن. باید با استفاده از غرورشون اون ها رو به دام انداخت. ولی حتی با استفاده از این روش هم باید بدونی چی کار کنی.»

ست پرسید: «شاگرد نمی خواین؟»

- شیش سال این فکر رو تو کله ات نگه دار.

مادوکس به کندرا چشمک زد.

کندرا پرسید: «کی ها پریا رو می خرن؟»

- آدم هایی که منطقه ی حفاظت شده دارن، مثل پدربزرگتون. چند تا کلکسیونر. و دلال های دیگه.

ست پرسید: «منطقه های حفاظت شده زیادن؟»

مادوکس پاسخ داد: «ده ها منطقه ی حفاظت شده تو هر هفت قاره وجود داره.»

کندرا پرسید: «حتی قطب جنوب؟»

- تو قطب جنوب دو تاس، یکیش هم زیرزمینه. محیط خشنیه. هرچند برای بعضی گونه های خاص عالیه.

کندرا تکه ای گوشت بلعید.

- چی باعث می شه آدم ها نتونن این پناهگاه ها رو کشف کنن؟

پدربزرگ گفت: «یه شبکه جهانی از آدم های متعهد هزاران ساله که این منطقه ها رو مخفی نگه داشتن. از سرمایه های قدیمی که به امانت پیش سرپرست ها گذاشته شده استفاده می شه. رشوه پرداخت می شه و بعضی وقت ها اگه لازم باشه محل پناهگاه ها تغییر می کنه.»

مادوکس گفت: «این مسئله که خیلی از آدم ها نمی تونن این موجودات کوچولو رو ببینن هم کمک می کنه. با گرفتن مجوزهای لازم می شه پروانه ها رو از گمرک رد کرد. اگه هم نشه، راه های دیگه ای برای عبور از مرزها وجود داره.»

پدربزرگ گفت: «منطقه های حفاظت شده آخرین پناهگاه برای خیلی از گونه های قدیمی و شگفت انگیزن. هدف اینه که از نابودی این موجودات خارق العاده جلوگیری بشه.»

مادوکس گفت: «آمین.»

دیل پرسید: «این فصل صیدت خوب بود؟»

- تعداد صیدها هر سال کمتر می شه، اما چند تا مورد جالب تو طبیعت پیدا کردم. یکی رو باورتون نمی شه. چند تا گونه ی نادر هم از منطقه های حفاظت شده ی جنوب شرقی آسیا و اندونزی آوردم. مطمئنم چندتا شون نظرتون رو جلب می کنه و می تونیم معامله کنیم. وقتی رفتیم تو اتاق مطالعه بیشتر واستون توضیح می دم.

پدربزرگ گفت: «بچه ها شما هم می تونین بیاین.»

ست با خوشحالی گفت: «چه خوب!»

کندرا تکه ی دیگری از گوشت را در دهان گذاشت. هر غذایی که لنا درست می کرد فوق العاده بود. همیشه چاشنی ها و ادویه های بی نظیری به غذا می زد و معمولا با سس های خوشمزه آن را سرو می کرد. کندرا هیچ وقت از دست پخت مادرش شکایتی نداشت، ولی دست پخت لنا چیز دیگری بود.

پدربزرگ و مادوکس درباره ی افرادی که کندرا نمی شناخت حرف می زدند. کسان دیگری که در دنیای مخفی پری ها نقشی ایفا می کردند. کندرا امیدوار بود که مادوکس سراغ مادربزرگ را بگیرد اما حرفی در این زمینه به میان نیامد.

مادوکس مدام از ستاره ی مغرب نام می برد. پدربزرگ ظاهرا علاقه ی خاصی به اخبار مربوط به آن داشت. شایعاتی درباره ی اینکه ستاره ی مغرب دوباره در حال شکل گرفتن بود. زنی که ادعا می کرد ستاره ی مغرب سعی کرده او را به جمع خود اضافه کند و زمزمه هایی درباره ی یک حمله توسط ستاره ی مغرب.

کندرا نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

- ستاره ی مغرب چیه؟ انگار ازش به عنوان یه اسم رمز استفاده می کنین.

مادوکس با تردید نگاهی به پدربزرگ انداخت. پدربزرگ با حرکت سر به او اجازه داد.

مادوکس توضیح داد: «انجمن ستاره ی مغرب یه سازمان مخفی که همه مون امیدوارانه فکر می کردیم ده ها سال پیش از بین رفته. در طول چند قرن گذشته، فعالیتشون مدام کم و زیاد شده. درست وقتی فکر می کنی کارشون تموم شده، دوباره یه شایعه هایی به گوشت می رسه.»

پدربزرگ گفت: «اون ها می خوان منطقه های حفاظت شده رو از بین ببرن تا از اون ها برای اهداف منحرف خودشون استفاده کنن. اعضای این انجمن با شیاطین و کسایی که از جادوی سیاه استفاده می کنن ارتباط دارن.»

ست پرسید: «می خوان بهمون حمله کنن؟»

پدربزرگ پاسخ داد: «احتمالش کمه. جادوی نیرومندی از پناهگاه ها حفاظت می کنه. ولی در هر حال حواسم به خبرها هست. احتیاط ضرر نداره.»

کندرا پرسید: «چرا ستاره ی مغرب؟ اینکه اسم خیلی قشنگیه.»

مادوکس گفت: «ستاره ی مغرب شب ها می درخشه.»

سکوتی اتاق را در برگرفت. مادوکس لبهایش را با دستمال پاک کرد.

- متاسفم. موضوع چندان مناسبی واسه بحث کردن دور میز شام نیس.

بعد از شام لنا میز را جمع کرد و همگی به اتاق مطالعه رفتند. مادوکس تعداد زیادی صندوق و جعبه از راهروی ورودی برداشت. دیل، ست و کندرا هم به او کمک کردند. سوراخ هایی روی جعبه ها دیده می شد که ظاهرا برای ورود هوا به داخلشان تعبیه شده بود. کندرا نمی توانست داخل آن ها را ببیند. همه شان قفل بودند.

پدربزرگ پشت میز بزرگش نشست. دیل و مادوکس هم روی صندلی های بزرگ نشستند. لنا به قاب پنجره تکیه داد و کندرا و ست روی زمین نشستند.

مادوکس درحالی که خم می شد و قفل جعبه ی سیاه رنگ بزرگی را باز می کرد، گفت: «اول از همه چند تا پری رو بهتون نشون می دم که از یه پناهگاه تو تیمور آوردم.»

در جعبه را باز کرد و هشت پری بیرون پریدند. دو پری کوچک که قامتشان حتی به دو سانتی متر هم نمی رسید به سرعت به سمت پنجره پرواز کردند. کهربایی رنگ بودند و بال هایی شبیه به بال مگس داشتند. یکی از آن ها با مشت کوچکش به شیشه پنجره کوبید. یک پری بزرگ که قدش حدودا بیش از ده سانتی متر بود، در مقابل کندرا درجا بال می زد. شبیه یک زن از اهلی جزایر اقیانوس آرام بود. بال های پشتش شبیه بال های سنجاقک بود و بر روی مچ پایش نیز بال های ریزی داشت.

سه تا از پری ها بال هایی شبیه بال های شاپرک داشتند. انگار بال هایشان از شیشه رنگی ساخته شده بود. یک پری دیگر هم بال های سیاه روغنی داشت. آخرینشان بال هایی پشمالویی داشت و بدنش از کرک آبی رنگ پوشیده شده بود.

ست گفت: «وای! اون یکی چقدر پشمالوئه.»

مادوکس گفت: «بهش می گن پری کرک دار چشمه. از این ها فقط تو جزیره ی راتی پیدا می شه.»

کندرا گفت: «من از اون کوچولوها خوشم اومد.»

مادوکس گفت: «اون ها گونه های معمول ترین. تو شبه جزیره مالزی زندگی می کنن.»

کندرا گفت: «خیلی سریع. چرا فرار نمی کنن؟»

مادوکس گفت: «گرفتن یه پری باعث می شه نیروش رو از دست بده. اگه اون ها رو تو یه قفس یا اتاق در بسته مثل اینجا نگه داری، نمی تونن از جادوشون برای فرار استفاده کنن. اون ها وقتی اسیرن حسابی رام و مطیع می شن.»

کندرا اخم کرد.

- پدربزرگ از کجا می تونه مطمئن باشه که اگه اون ها رو بخره تو باغش می مونن؟

مادوکس چشمکی به پدربزرگ زد.

- این یکی سریع می ره سر اصل مطلب.

دوباره رو به کندرا گفت: «پریا به شدت قلمروشون رو دوست دارن. زیاد اهل مهاجرت نیستن. اگه اون ها رو تو یه محیطی که بتونن توش زندگی کنن ول کنی هیچ جا نمی رن. به خصوص محیطی مثل آشپانه/افسانه که همچین باغی داره و پر از غذا و موجودات سحرآمیز دیگه است.»

پدربزرگ گفت: «مطمئنم می تونم پری چشمه رو با یه چیزی تاخت بزنم. بال خورشیدی های دریای باندا هم خوشکلن. بعدا می تونیم راجع به جزئیات معامله بحث کنیم.»

مادوکس ضربه ای به کنار جعبه زد و پری ها برگشتند. آن هایی که بال های شبیه شیشه ی رنگی داشتند به آرامی و با طمانینه ی خاصی وارد جعبه شدند. پری های کوچک با سرعت داخل رفتند. اما پری چشمه به سمت سقف و کنج دیوار پرواز کرد. مادوکس دوباره به کنار جعبه زد و با لحنی محکم، به زبانی که کندرا متوجه نشد، دستوری داد. پری پشمالو به درون جعبه بازگشت.

- حالا چند تا اغواگر زال از بورنتو رو نشونتون می دم.

سه پری شیری رنگ از جعبه بیرون آمدند. بال های پروانه ای با خال های سیاه داشتند.

مادوکس چندین گروه دیگر از پری های دیدنی را نیز به نمایش گذاشت و پس از آن پری ها را یک به یک نشان داد. چند تا از آن ها به نظر کندها نفرت انگیز بودند. یکی بال های خردار و دم داشت و دیگری خزنده و بدنش پوشیده از فلس بود. مادوکس قابلیت تطابق رنگش با پس زمینه های مختلف را به آن ها نشان داد.

مادوکس در حالی که دست هایش را به هم می مالید، گفت: «و حالا نوبت می رسه به کشف بزرگ من. من این خانوم کوچولو رو تو یه واحه وسط صحرای گوبی پیدا کردم. تا الان فقط یه دونه ی دیگه از این نوع دیدم. می شه چراغ ها رو خاموش کنین؟»

دیل از جا پرید و چراغ ها را خاموش کرد.

پدربزرگ پرسید: «چی هست؟»

در جواب مادوکس در آخرین جعبه را باز کرد. پری نورانی از جعبه بیرون آمد. بال هایش شبیه پرده هایی درخشان از جنس طلا بودند. سه پر براق زیر بدنش دیده می شد. نوری که از این سه پر ساطع می شد، چون روبان های درخشان و با شکوهی به نظر می رسید. با وقار شاهانه ای در وسط اتاق پرواز می کرد.

پدربزرگ حیرت زده گفت: «یه جن چنگ؟»

مادوکس گفت: «لطف کن و یه آهنگ برامون بنواز، ازت خواهش می کنم.»

درخواستش را به زبان دیگری نیز تکرار کرد.

پری با شدت بیشتری درخشید. جرقه هایی در هوا پخش شد و نوای محسوس کننده ای به گوش رسید. موسیقی، کریستال های در حال ارتعاش را به ذهن متبادر می کرد. در آن نوای بی کلام قدرت یک تک خوانی اپرا و لطافت یک لالایی نهفته بود. موسیقی پرشور، نافذ، پرامید و سوزناکی بود.

همگی تا پایان آهنگ میخکوب بر جا نشسته و محو تماشا شدند. وقتی که موسیقی تمام شد کندها خواست دست بزنند، اما فضا بسیار معنوی تر از آن به نظر می رسید.

مادوکس گفت: «تو واقعا باشکوهی.»

به زبان دیگری نیز جمله ی خود را تکرار کرد. شبیه زبان چینی بود. به کنار جعبه زد و پری با تلالویی خیره کننده درون جعبه از نظر پنهان شد.

با رفتنش اتاق تاریک و دلگیر به نظر می رسید. کندها پلک زد تا پس دید نور را از چشم هایش خارج کند.

پدربزرگ شگفت زده پرسید: «چطوری پیداش کردی؟»

- نزدیک مرز مغولستان رد افسانه های محلی رو گرفتم. حدود دو ماه بدبختی کشیدم تا تونستم پیداش کنم.

پدربزرگ توضیح داد: «تنها جن چنگ دیگه ای که کشف شده یه معبد تو پناهگاه تبت داره. تا الان همه فکر می کردن که بی همتاس. پری شناس ها از سرتاسر دنیا به اونجا سفر می کنن تا اون رو ببینن.»

کندها گفت: «دلیلش رو متوجه شدم.»

- نمایش بی نظیری بود، مادوکس. ممنون که اون رو به خونه ی ما آوردی.

مادوکس گفت: «می خوام قبل از اینکه پیشنهادها رو بررسی کنم، به همه ی سرپرست ها نشونش بدم.»
 پدربزرگ در حالیکه از جا برمی خاست، گفت: «نمی خوام تظاهر کنم که قدرت خریدش رو دارم ولی باز هم وقتی خواستی بفروشی خبرم کن.»

نگاهی به ساعت انداخت و دست هایش را به هم کوبید.

- انگار وقتشه زیر سی ساله ها برن بخوابن.

ست گفت: «ولی الان که وقت خواب نیس!»

- غر زن. من امشب مذاکراتی دارم که باید با مادوکس انجام بدم. بچه ها نباید تو دست و پامون باشن. هر سروصدایی که شنیدین توی اتاقتون بمونین. مذاکراتمون ممکنه یه کم پرشور بشه. متوجه شدین؟

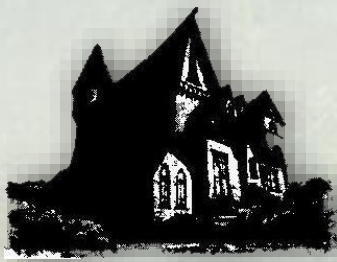
کندرا گفت: «بله.»

ست گفت: «منم می خوام مذاکره کنم.»

پدربزرگ سرش را به نشانه ی نفی تکان داد.

- کار خسته کننده ایه. خوب بخوابین بچه ها.

در حالی که کندرا و ست اتاق مطالعه را ترک می کردند، مادوکس گفت: «هر صدایی که شنیدین، فقط بدونین که ما اینجا خوش نمی گذرونیم.»



فصل هفتم

زندانی در شیشه

کندرا و ست روی نوک انگشتانشان از پله ها پایین می آمدند. با هر قدم صدای کش داری از پله ها بلند می شد. روشنایی سحرگاهی از میان پرده های بسته به داخل نفوذ کرده بود. خانه ساکت بود. درست برخلاف شب گذشته.

کندرا و ست شب پیش زیر پتوهایشان دراز کشیده و از شدت سر و صدا نمی توانستند بخوابند. صدای خنده، صدای شکستن شیشه، موسیقی فلوت، به هم خوردن درها، و صدای پیوسته مکالمه های بلند، همه و همه خواب را از چشم آن ها فراری می داد. هر بار در را باز می کردند تا دزدکی نگاهی به جشنی که در جریان بود بیندازند، لنا پایین پله ها نشسته بود و کتاب می خواند.

هر بار که برای عملیات شناسایی تلاش می کردند، لنا می گفت: «برین بخوابین. پدربزرگتون هنوزداره مذاکره می کنه.»

بالاخره کندرا به خواب رفت. به نظرش سکوت بود که سرانجام او را صبح هنگام بیدار کرد. وقتی از تخت پایین آمد، ست هم بیدار شد. اکنون یواشکی از پله ها پایین می رفتند، به این امید که از نتیجه ی جشن و سرور دیشب چیزی ببینند.

جارختی برنجی در راهروی ورودی واژگون شده و دور تا دورش شیشه خورده های مثلثی شکل ریخته بود. یک تابلوی نقاشی وارونه روی زمین افتاده و قابش ترک برداشته بود. یک نماد کهن با گچ نارنجی رنگ روی دیوار کشیده شده بود.

آهسته وارد اتاق نشیمن شدند. میزها و صندلی ها وارونه شده و آبازورها پاره و شکسته بودند. تعداد زیادی لیوان، بطری و بشقاب خالی در اطراف اتاق پخش بود. بیشتر آن ها شکسته و یا ترک خورده بودند. یک گلدان سفالی دور توده ای خاک و بقایای یک گیاه، متلاشی شده بود. همه جا لکه های غذا به چشم می خورد؛ پنیر به موکت چسبیده بود، سس گوجه روی دسته ی صندلی ها خشک شده و یک نان خامه ای روی یک نیمکت له شده بود.

پدربزرگ سورنسون پرده ای را به عنوان پتو روی خود انداخته و روی مبلی خروپف می کرد. میله ی پرده همچنان به آن وصل بود. یک عصای چوبی را مثل یک خرس عروسکی محکم در آغوش گرفته بود. طرح برگ درخت مو دور بدنه ی آن عصای عجیب کنده کاری شده و دسته ی آن شبیه میوه ی درخت کاج بود. علی رغم تمام سروصداهایی که دیشب شنیده بودند، پدربزرگ تنها نشانه ی حیات در آن اتاق بود.

ست به سمت اتاق مطالعه رفت. کندرا می خواست دنبالش برود که متوجه پاکت نامه ای روی میز نزدیک پدربزرگ شد. موم سرخ رنگ و کلفت روی پاکت شکسته شده بود. قسمتی از یک کاغذ تا خورده از پاکت بیرون زده بود و جلب توجه می کرد.

کندرا به پدربزرگ سورنسون نگاهی انداخت. پشت به نامه خوابیده بود و تکان نمی خورد.

اگر پدربزرگ نمی خواست نامه ای خوانده شود نباید آن را بیرون می گذاشت. مگر نه؟ کندرا که یک نامه ی باز نشده را از صندوق پستی اش نمی دزدید. تازه او کلی سوال بی پاسخ درباره ی آشپانه / افسانه داشت که مهمترین شان به مادربزرگ و دلیل حقیقه غیبت او برمی گشت.

کندار احساس دلشوره می کرد. آهسته به سمت میز رفت. شاید بهتر بود از ست بخواهد آن را بخواند. تجاوز به حریم خصوصی افراد اصلاً در تخصص او نبود.

ولی کار خیلی ساده ای بود. نامه درست در مقابلش بود و قسمتی از آن از پاکت بیرون زده بود. هیچ کس خبردار نمی شد. به آرامی نامه را برداشت. پاکت سفید بود. هیچ آدرس گیرنده یا فرستنده ای روی آن وجود نداشت. ظاهراً دستی تحویل داده شده بود. آیا مادوکس آن را آورده بود؟ احتمالاً.

کندرا بعد از این که یک بار دیگر به پدر بزرگ نگاه کرد تا مطمئن شود هنوز خواب است، کاغذ کرم رنگ را از داخل پاکت بیرون آورد و آن را باز کرد.

استنلی

امیدوارم هنگام خواندن این نامه در سلامت کامل به سر ببری.

به اطلاعاتمان رسیده که ا.س.م در شمال شرقی ایالات متحده فعالیت های غیرعادی را آغاز کرده است. هنوز مطمئن نیستیم که آیا محل آشیانه افسانه را شناسایی کرده اند یا نه، ولی گزارش تائید نشده ای حاکی از آن است که با فرد یا افرادی درون منطقه ی شما در ارتباطند. شواهد زیادی نشان می دهند که راز فاش شده است.

گمان نمی کنم نیازی باشد درباره ی تلاششان برای نفوذ به یک منطقه ی حفاظت شده ی خاص در برزیل در سال گذشته و اهمیت آن منطقه در ارتباط با اهمیت منطقه ی شما نکته ای را یادآور شوم.

همان طور که به خوبی می دانی چندین دهه است که شاهد چنین فعالیت شدیدی از سوی ا.س.م نبوده ایم. درصددیم تا منابع دیگری را نیز در نزدیکی شما به کار بگماریم. مثل همیشه، رازداری و گمراه کردن در اولویت قرار دارند. گوش به زنگ باش.

من همچنان با جدیت به تلاش برای یافتن راهکاری برای حل وضعیت روت ادامه می دهم. امیدت را از دست نده.

وفادار همیشگی ات

س.

کندرا نامه را دوباره خواند. روت اسم مادر بزرگش بود. مادر بزرگش در چه وضعیتی بود؟ «ا.س.م» حتماً انجمن ستاره ی مغرب بود. اما «س» آخر نامه مخفف چه بود؟ کل نامه کمی مبهم بود، اما احتمالاً این ابهام عمدی بود.

ست از داخل آشپزخانه آهسته گفت: «این رو ببین.»

کندرا از جا پرید. همه ی عضلات بدنش منقبض شده بودند. پدربزرگ ملج و ملوچی کرد و روی میل جابجا شد. کندرا در اثر ترس و احساس گناه خشکش زده بود. ست به او نگاه نمی کرد؛ روی چیزی داخل آشپزخانه خم شده بود. پدربزرگ دوباره بی حرکت شد.

کندرا نامه را تا کرد و آن را داخل پاکت گذاشت. سعی کرد آن را دقیقاً همان جایی قرار دهد که از آنجا برداشته بود. به آرامی به سمت آشپزخانه حرکت کرد و به ست که روی رد سم های گل آلودی خم شده بود، ملحق شد.

ست پرسید: «این تو اسب سواری کردن؟»

کندرا که سعی داشت رفتارش عادی به نظر برسد، زیر لب گفت: «معلوم شد این همه سروصدا واسه چی بوده.»

لنا با لباس خواب و موهای آشفته در آستانه در ظاهر شد. به آرامی گفت: «سرخیزها رو ببین. قبل از تمیز کردن اینجا مچمون رو گرفتن.»

کندرا به لنا خیره شد و سعی کرد حالت درونی خود را مخفی نگاه دارد. لنا هیچ حرکتی حاکی از اینکه او را هنگام خواندن نامه دیده باشد، از خود نشان نداد.

ست به رد سم ها اشاره کرد.

- اینجا چه خبر بوده؟

- مذاکرات به نتیجه خوبی رسیدن.

ست امیدوارانه پرسید: «مادوکس هنوز اینجا؟»

لنا سرش را به نشانه ی نفی تکان داد.

- حدود یه ساعت پیش با تاکسی رفت.

پدربزرگ سورنسون در حالی که پاهایش را روی زمین می کشید وارد آشپزخانه شد. یک شورت پادار بلند، جوراب، و زیرپیراهنی که لکه های سس خردل بر روی آن ریخته شده بود بر تن داشت. با چشمانی نیمه باز نگاهشان کرد و گفت: «شماها این وقت صبح چرا بیدارین؟»

ست گفت: «ساعت از هفت گذشته.»

پدربزرگ در حالیکه خمیازه می کشید با مشت جلوی دهانش را گرفت. نامه در دست دیگرش بود.

- امروز خیلی سرحال نیستم. می رم یه کمی دراز بکشم. تا الآن شما خواب بودین، حالا نوبت منه.

در حالی که ران پایش را می خاراند تلوتلوخوران به راه افتاد.

لنا گفت: «بهتره امروز بیرون بازی کنین. پدربزرگتون تا همین چهل دقیقه پیش بیدار بود. شب طولانی رو پشت سر گذاشته.»

کندرا گفت: «من از این به بعد وقتی پدربزرگ بهمون می گه مراقب مبلمان خونه باشیم سخت می تونم حرفش رو جدی بگیرم. انگار یکی با تراکتور از رو مبلمان رد شده.»

ست افزود: «تراکتوره رو هم با اسب می کشیدن!»

لنا گفت: «مادوکس جشن رو خیلی دوست داره و پدربزرگتون هم میزبان خیلی خوبیه. دیشب هم که مادربزرگتون اینجا نبود تا جشن رو کنترل کنه، یه کم زیاده روی کردن.»

به رد سم های گل آلود نگاه کرد و سر تکان داد.

- دعوت کردن ساتیرها هم که مزید بر علت شد.

کندرا پرسید: «ساتیرها؟ یعنی مردای بزی؟»

لنا سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

- بعضی ها می گن اون ها یه کم زیادی به جشن ها شور و شوق می دن.

ست پرسید: «این ها ردپای بزه؟»

- در واقع ردپای ساتیرهاست.

ست با ناراحتی گفت: «کاش می دیدمشون.»

- پدر و مادرت اگه بفهمن ندیدیشون حتماً خوشحال می شن. ساتیرها فقط می تونن رفتارهای بد بهت یاد بدن. فکر کنم اصلاً خودشون اون کارها رو ابداع کردن.

کندرا گفت: «ناراحتی که توی جشن نبودیم.»

- ناراحت نباش. جشنش مناسب بچه ها نبود. پدربزرگتون به عنوان سرپرست هیچوقت مشروب نمی خوره، ولی در مورد ساتیرها هیچ تضمینی وجود نداره. قبل از اینکه از پیشمون برین یه جشن خوب می گیریم.

ست پرسید: «ساتیرها رو هم دعوت می کنین؟»

لنا با تردید گفت: «باید ببینیم پدربزرگتون چی می گه. شاید یکیشون رو دعوت کردیم.»

لنا در یخچال را باز کرد و دو لیوان شیر ریخت.

- شیرتون رو بخورین و برین بازی کنین. کلی تمیزکاری دارم که باید انجام بدم.

کندرا و ست لیوان هایشان را برداشتند. لنا در انباری را باز کرد، یک جارو و خاک انداز برداشت و اتاق را ترک کرد. کندرا در چند جرعه ی بزرگ شیرش را تمام کرد و لیوان خالی را روی کانتر گذاشت. پرسید: «می خوای بریم شنا کنیم؟»

ست گفت: «تو برو من میام.»

هنوز شیرش را تمام نکرده بود.

کندرا از آشپزخانه بیرون رفت.

ست بعد از تمام کردن شیرش به داخل انباری سرک کشید. قفسه های زیادی پر از خوراکی! روی یک قفسه فقط شیشه های مربای خانگی قرار داشت. با دقت نگاه کرد و متوجه شد که سه ردیف شیشه بر روی قفسه چیده شده است.

از انباری بیرون آمد و نگاهی به اطراف انداخت. دوباره وارد انباری شد و یک شیشه ی بزرگ مربای تمشک برداشت. شیشه ی ردیف دوم را جلو کشید تا کسی متوجه کم شدن آن شیشه نشود. کم شدن یک شیشه ی نیمه پر از داخل یخچال ممکن بود جلب توجه کند. اما یکی از چند ده شیشه ی باز نشده از انباری شلوغ؟ احتمالش خیلی کم بود.

می توانست بیشتر از آن چه کندرا فکر می کرد موذی باشد.

* * *

پری کوچک روی شاخه ای که از یک بته ی کوچک در کنار استخر بیرون زده بود، راه می رفت. دست هایش را به دو طرف باز کرده و سعی می کرد تعادلش را حفظ کند. هرچه بیشتر پیش می رفت، حفظ تعادلش سخت تر می شد. لباس آن ملکه ی زیبایی کوچک، چون موهایش نقره ای بود. بال های شفاف و درخشانی داشت.

ست به جلو پرید و توری استخر را با سرعت پایین آورد. توری آبی رنگ به شاخه برخورد کرد ولی پری در آخرین لحظه فرار کرد. درجا بال می زد و رو به ست انگشتش را با حالت سرزنش آمیزی تکان می داد. ست دوباره توری را چرخاند و پری چالاک برای بار دوم از چنگش فرار کرد. این بار کاملاً از ست دور شد.

کندرا از داخل استخر گفت: «نباید این کار رو بکنی.»

- چرا نکنم؟ مگه مادوکس اون ها رو نمی گیره؟

کندرا جمله ی برادرش را تصحیح کرد: «تو طبیعت می گیردشون. این ها مال پدربزرگن. این کار مثل شکار شیر تو باغ وحشه.»

- خب، شاید شکار شیر تو باغ وحش تمرین خوبی باشه.

- آخرش پریا از دست عصبانی می شن ها.

ست آهسته به طرف پری می رفت که بال های توری مانندی داشت و برفراز بوته ی گلی پرواز می کرد. گفت: «واسشون مهم نیست. فقط پرواز می کنن.»

به آرامی توری را تنظیم کرد. پری دقیقاً زیر توری بود و فقط نیم متر با گرفتار شدن فاصله داشت. ست در یک حرکت سریع توری را پایین آورد اما پری جاخلی داد و فرار کرد.

- اگه یکیشون رو بگیری می خوای باهاش چکار کنی؟

- احتمالاً ولش می کنم.

- خب پس دیگه واسه چی خودت رو خسته می کنی؟

- می خوام ببینم می تونم بگیرمشون یا نه.

کندرا از آب بیرون آمد.

- خب، اینطور که معلومه نمی تونی. اون ها خیلی سریعن.

در حالیکه آب از او می چکید، به سراغ حوله اش رفت. به سمت پایین یک بوته ی پر از شکوفه اشاره کرد و گفت: «اوه خدای من، اون یکی رو ببین.»

- کجا؟

- اونجا. صبر کن تا تکون بخوره. تقریباً نامرئیّه.

ست به بوته خیره شد. مطمئن نبود که کندرا سربه سرش گذاشته یا نه. موجودی شروع به حرکت کرد و شکوفه ها و برگ ها را تکان داد.

- وای!
- می بینی؟ مثله شیشه شفافه.
- ست در حالی که توری را در دست گرفته بود، جلو رفت.
- ست، این کار رو نکن.
- ناگهان هجوم برد و این بار حمله ی سریعی انجام داد. پری شفاف فرار کرد و در آسمان ناپدید شد.
- چرا یه جا نمی ایستن؟!
- کندرا گفت: «چون جادویین. لذتشون فقط تو تماشا کردنشونه. این که این همه نوع مختلف رو ببینی.»
- آره واقعا که خیلی لذت داره. مته وقت هایی که مامان مجبورمون می کنه بریم ماشین سواری تا تغییر رنگ برگ ها رو ببینیم.
- من می خوام برم صبحونه بخورم. دارم می میرم از گرسنگی.
- پس برو. شاید اگه تو اینجا نباشی و اینقدر جیغ نزنی بیشتر شانس بیارم.
- کندرا حوله را دور بدنش پیچید و به سوی خانه به راه افتاد. از در پشتی وارد شد. لنا را دید که یک میز شکسته را به داخل آشپزخانه می کشید. قسمت بزرگی از سطح میز را شیشه ی شکسته ای تشکیل داده بود.
- کندرا پرسید: «کمک نمی خوای؟»
- زحمت نکش.
- کندرا انتهای میز را بلند کرد و آن را در گوشه ی آشپزخانه ی بزرگ گذاشتند. سایر وسیله های شکسته نیز همان جا بودند. از جمله تکه های شکسته گلدان سفالی که کندرا قبلا دیده بود.
- چرا همه چی رو اینجا جمع می کنی؟
- چون براونی ها از اینجا میان تو.
- براونی ها؟
- بیا نگاه کن.
- لنا کندرا را به سمت در زیرزمین برد و به دریچه ای که در پایین در بود اشاره کرد. اندازه ی دریچه برای عبور یک گربه مناسب بود.
- براونی ها از یه دریچه ی مخصوص استفاده می کنن تا وارد زیرزمین بشن. از این در هم می تونن بیان تو آشپرخونه. اون ها تنها موجودات جادویین که اجازه دارن هروقت دوست دارن وارد خونه بشن. از راه های ورودی براونی ها به وسیله جادو در برابر تمام موجودات دیگه ی جنگل محافظت می شه.
- چرا می ذارین باین تو؟
- براونی ها مفیدن. اون ها وسایل روتعمیر می کنن و چیزهای جدید درست می کنن. در واقع صنعتگرهای فوق العاده این.
- اون ها میلمان شکسته رو درست می کنن؟
- اگه بتونن تعمیرشون می کنن.
- چرا؟

- تو ذاتشونه. هیچ دستمزد و پاداشی هم در قبالت قبول نمی کنن.

کندار گفت: «چقدر خوبن.»

- راستی، امشب یادم بنداز به کم ماده اولیه بیرون بذارم. تا صبح یه چیزی به عنوان هدیه برامون می پزن.
- چی می پزن؟
- هیچوقت معلوم نیس. تو چیزی درخواست نمی کنی. فقط مواد رو می ذاری بیرون و منتظر می شی تا ببینی باهاشون چی درست می کنن.
- چه باحال!
- من یه عالمه مواد می ذارم بیرون. مهم نیست چه ترکیب عجیب غریبی واسشون بذاری، همیشه یه غذای خوشمزه باهاش درست می کنن.

کندرا گفت: «خیلی چیزها در مورد آشیانه/فسانه هست که من نمی دونم. چقدر بزرگه؟»

- این منطقه از هر طرف تا کیلومترها ادامه داره. خیلی بزرگتر از اونیه که حتی بتونی تصورش رو بکنی.
- همه جاش پر از موجودهای مختلفه؟
- لنا گفت: «بیشتر جاهاش. ولی همون طور که پدربزرگت بهتون هشدار داده، بعضی از این موجودها می تونن مرگبار باشن. جاهای زیادی توی این ملک هست که حتی خودش هم جرات نمیکنه پاش رو توشون بذاره.»
- من می خوام بیشتر بدونم. همه ی جزئیات رو.
- صبور باش. به وقتش می فهمی.
- لنا به سمت یخچال برگشت و موضوع را عوض کرد.
- باید گرسنه باشی.
- یه کم.
- چند تا تخم مرغ واست درست می کنم. ست هم می خوره؟

کندرا درحالیکه روی کانتر خم شده بود، گفت: «احتمالاً. داشتم به این فکر می کردم که یعنی هر چیزی توی داستان های اساطیری هست راسته؟»

- بیشتر توضیح بده تا بفهمم منظورت چیه.
- من پری ها رو دیدم. ردپای ساتیرها رو هم دیدم. همشون واقعین؟
- اسطوره ها و مذهب هایی که من می شناسم هیچ کدوم همه ی جواب ها رو ندارن. اساس بیشتر مذاهب بر واقعیت هاست ولی در بعضی موارد فلسفه و تصورات انسان ها هم قاطیشون شدن. فکر می کنم سوالت بیشتر به اساطیر یونان مربوط باشه. آیا گروهی از خدایان تنگ نظر وجود دارن که مدام در حال ستیز با همن و تویه زندگی فانی ها دخالت می کنن؟ من از وجود چنین موجوداتی خبر ندارم. آیا اون داستان ها و عقاید باستانی ریشه در حقیقت دارن؟ مسلماً. تو داری با یه نایاد سابق حرف می زنی. دو رو؟
- چی؟
- تخم مرغها رو می گم.

- آها، آره.

لنا تخم مرغ ها را داخل تابه شکست.

- بیشتر موجوداتی که اینجا ساکن، وقتی بشر اولیه قبیله ای زندگی می کرد و سرگردون بود، راحت و باوقار زندگی می کردن. این ما بودیم که اسرار نون، سفالگری و آتش رو به انسان یاد دادیم. ولی چشم انسان به مرور زمان برای دیدن ما کور شد. ارتباط با فانی ها خیلی کم شد و بعد نوع بشر جمعیتش نسبت به ما خیلی بیشتر شد. انفجار جمعیت و تکنولوژی هم خیلی از خونه های کهن ما رو آزمون گرفت. نوع بشر نسبت به ما بدخواهی و پلیدی خاصی نشون نداد. ولی ما دیگه براش تبدیل شده بودیم به یه سری نقاشی های رنگی، تو افسانه ها و داستان های اساطیری.

«هنوز هم گوشه های خلوتی تو دنیا وجود دارن که گونه های ما آزادانه تو طبیعت وحشیشون زندگی می کنن. ولی بالاخره اون روز می رسه که تنها جا برای زندگی ما همین پناهگاه ها باشه. رسیدن اون روز اجتناب ناپذیره و این یه هدیه ی با ارزش از طرف فانی های روشنفکره.»
کندرا گفت: «خیلی ناراحت کننده س.»

- ناراحت نشو. هم نوع های من به این چیزها فکر نمی کنن. اون ها حصارهای دور این منطقه ها رو فراموش می کنن. من نباید از چیزی که قدیم ها وجود داشته حرف بزنم. من با ذهن افول کرده م تغییرات رو خیلی واضح تر از اون ها می بینم. من از دست دادن رو خیلی عمیق تر احساس می کنم.
- پدربزرگ گفت داریم به شبی نزدیک می شیم که همه ی موجودات افسار گسیخته می شن.
- عید سن ژان یا نیمه ی تابستون. شب جشن.
- اون شب چه جوری ه؟
- چیزی نگم بهتره. فکر نمی کنم پدربزرگت بخواد تا رسیدن اون شب نگرانش باشین. اگه دست خودش بود ترجیح می داد برنامه ی اومدنتون رو جوری تنظیم کنه که به شب جشن نخوره.

کندرا سعی کرد صدایش بی تفاوت به نظر برسد.

- اون شب خطری تهدیدمون می کنه؟
- خب بفرما! نگرانم کردم. اگه به دستوراتی که پدربزرگت بهتون می ده عمل کنین هیچ مشکلی براتون پیش نیاد.
- انجمن ستاره ی مغرب چطور؟ مادوکس انگار نگرانسون بود.

لنا اعتراف کرد: «انجمن ستاره ی مغرب همیشه یه تهدید بوده. ولی این پناهگاه ها قرن هاس که دووم آوردن، بعضی هاشون حتی چندین هزار سال. از آشایانه/افسانه به خوبی محافظت می شه. پدربزرگت هم حواسش به همه چی هست. تو نباید نگران شایعه ها باشی. من دیگه راجع به این موضوع حرفی نمی زنم. تو تخم مرغ ها پنیر هم بزنم؟

- بله لطفا.

* * *

با رفتن کندرا، ست تجهیزاتی را که درون حوله اش پیچیده بود بیرون آورد. جعبه ی وسایل ضروریش و آن شیشه ای که از انبار کش رفته بود. شیشه اکنون خالی بود. محتویات آن را خالی کرده بود و شیشه را خوب در دستشویی شسته بود. ست چاقوی جیبی اش را بیرون آورد و چند سوراخ روی در شیشه ایجاد کرد.

مقداری علف، گلبرگ، یک شاخه ی کوچک و یک سنگ جمع کرد و همه را داخل شیشه قرار داد. سپس از کنار استخر به سمت دیگر باغ رفت. توری را همان جا رها کرده بود. حالا که مهارتش کافی نبود، مجبور بود به حيله متوسل شود.

نقطه مناسبی را در نزدیکی یک فواره انتخاب کرد. آینه ی کوچکی را از جعبه اش بیرون آورد و درون شیشه گذاشت. شیشه را روی یک نیمکت سنگی قرار داد و در حالیکه در آن را در دست گرفته بود بر روی علف های نزدیک فواره نشست.

طولی نکشید که سروکله پری ها پیدا شد. تعداد زیادی از آن ها دور فواره پرواز می کردند. چند تایی هم به آرامی دور شیشه می چرخیدند. چند دقیقه که گذشت پری کوچکی با بال هایی شبیه بال های زنبور روی لبه ی شیشه فرود آمد و به داخلش خیره شد. خشنود از آن چه می دید به درون شیشه پرید و محو تماشای تصویر خود شد. خیلی زود پری دیگری هم به او ملحق شد. و پس از او یکی دیگر.

ست به آهستگی نزدیک شد. اکنون دستش به شیشه می رسید. همه ی پری ها بیرون آمدند. ست همان طور منتظر ماند. چندتایی پرواز کردند و دور شدند و چند پری دیگر جایشان را گرفتند. یکی وارد شیشه شد و بلافاصله دو پری دیگر نیز به دنبالش داخل شدند.

ست پرید و در شیشه را محکم روی آن گذاشت. پری ها خیلی سریع بودند! انتظار داشت هر سه ی آن ها را بگیرد ولی دو تایشان درست قبل از اینکه در شیشه راه خروجشان را ببندد، فرار کردند. پری داخل شیشه با نیرویی حیرت آور فشار می آورد، اما ست در شیشه را محکم بست.

قد پری داخل شیشه بلندتر از انگشت کوچک ست نبود. موهای سرخ آتشین و بال های سنجاقکی به رنگ رنگین کمان داشت. پری محبوس مشتش های کوچکش را به دیواره ی شیشه می کوبید. از همه طرف طنین صدای زنگ های کوچکی به گوش ست می رسید. سایر پری ها با دست شیشه را به هم نشان می دادند و می خندیدند. پری داخل شیشه اکنون محکمتر مشتش می کوبید اما هیچ سودی نداشت.

ست به آن چه می خواست رسیده بود.

* * *

پدربزرگ چوب را داخل کاسه فرو کرد و به سمت لب هایش بالا آورد. به آرامی در آن دمید. چندین حباب از حلقه ی پلاستیکی بیرون آمدند و در سرتاسر ایوان پخش شدند. گفت: «هیچوقت نمی تونی مطمئن باشی که چی جذبشون می کنه ولی معمولا حباب جواب می ده.»

پدربزرگ بر روی یک صندلی راحتی بزرگ در ایوان نشسته بود. کندرا، ست، و دیل هم نزدیکش نشسته بودند. آخرین پرتوهای نور خورشید در حال غروب، افق را سرخ و ارغوانی کرده بود.

در حالیکه دوباره چوب را داخل کاسه فرو می کرد، ادامه داد: «من سعی می کنم تکنولوژی غیرضروری تو این ملک نیارم. ولی نمی تونم از حباب چشم پوشی کنم.»

در حلقه پلاستیکی دمید و حباب های بیشتری ایجاد کرد.

یک پری به یکی از حباب ها نزدیک شد. در نور ضعیف محیط درخشش ملایمی داشت. پس از لحظه ای بررسی حباب آن را لمس کرد. حباب به سبز روشن تغییر رنگ داد. یک بار دیگر آن را لمس کرد و حباب این بار آبی پررنگ شد. با لمس بعدی حباب طلایی شد.

پدربزرگ به حباب درست کردن ادامه داد و پری های بیشتری در ایوان جمع شدند. خیلی زود همه حباب ها تغییر رنگ داده بودند. در نتیجه ی رقابت پری ها، رنگ ها هر لحظه درخشان تر می شدند. حباب ها پس از مدتی با درخششی ناگهانی می ترکیدند.

یکی از پری ها حباب ها را جمع کرد و دسته ای شبیه یک خوشه ی انگور رنگارنگ درست کرد. پری دیگری وارد یکی از حباب ها شد و شروع به دمیدن کرد. اندازه ی حباب سه برابر و با ترکیدنش نوری بنفش در فضا پخش شد. حبابی که به کندرا نزدیک می شد انگار پر از کرم های شب تاب بود. یک حباب در نزدیکی پدربزرگ تبدیل به یک تکه یخ و با افتادن روی ایوان خرد شد.

پری ها دور پدربزرگ جمع شده بودند و مشتاقانه انتظار حباب های بیشتری را می کشیدند. پدربزرگ هم همچنان حباب درست می کرد و پری ها خلاقیتشان را به نمایش می گذاشتند: حباب ها را با مه درخشانی پر می کردند؛ با آن ها زنجیر می ساختند و آن ها را به کره هایی آتشین تبدیل می کردند؛ سطح یکی مثل آینه می شد، دیگری شکل هرم به خود می گرفت و الکتریسته سطح حبابی دیگر را می پوشاند.

هنگامی که پدربزرگ محلول حباب را کنار گذاشت، پری ها به تدریج پراکنده شدند. خورشید دیگر غروب کرده بود. چند پری با آویزها بازی می کردند و موسیقی آرامش بخشی می نواختند. پدربزرگ گفت: «بیشتر اعضای خانواده نمی دونن، ولی تا الآن چند تا از بچه های فامیل اینجا به دیدنم اومدن. هیچ کدومشون متوجه نشدن که اینجا واقعا چه خبره.»

کندرا پرسید: «بهشون سرخ ندادین؟»

- همون قدری که به شما دادم. ذهنشون خیلی مناسب کشف معما نبود.

ست پرسید: «یکیشون ارین^{۲۰} نبود؟ شاهکاره!»

پدربزرگ سرزنش کنان گفت: «پشت سرش حرف زنن. چیزی که می خوام بگم اینه که شما رو تحسین می کنم که همه ی این چیزها رو اینقدر راحت قبول کردین. سازگاریتون با چنین محیط غیرعادی آدم رو تحت تاثیر قرار می ده.»

ست گفت: «لنا گفته می تو نیم یه جشن بگیریم که آدم بزی ها هم توش شرکت کنن.»

- اگه جای شما بودم خیلی امیدوار نمی شدم. چی شد که لنا در مورد ساتیرها باهاتون حرف زد؟

کندرا گفت: «ما جای سم ها رو تو آشپزخونه دیدیم.»

پدربزرگ اعتراف کرد: «دیشب یه کم همه چی از دستمون در رفت. ست، باور کن ارتباط با ساتیرها آخرین چیزیه که پسری به سن تو لازم داره.»

ست پرسید: «پس چرا شما این کار رو کردین؟»

- ملاقات با یه دلال پری اتفاق مهمیه و انتظارات خاصی هم ایجاد می کنه. باید اعتراف کنم جشن و مهمونی برادر حماقته.

ست پرسید: «می شه منم حباب درست کنم؟»

- یه شب دیگه. فردا واستون یه گردش ویژه در نظر گرفتم. بعد از ظهر باید به انبار غله سر بزنم. می خوام شما رو هم با خودم ببرم تا جاهای بیشتری از این ملک رو ببینن.

ست پرسید: «به جز پریا چیز دیگه ای هم می بینیم؟»

- احتمالاً.

کندرا گفت: «خوشحالم. می خوام هر چیزی رو که خودتون مایلین بهمون نشون بدین ببینم.»

- همه چی رو به موقعش نشونتون می دم، عزیزم.

* * *

از صدای نفس های عمیق کندرا، ست می توانست مطمئن باشد که خواهرش به خواب رفته است. آهسته در جایش نشست. کندرا حرکتی نکرد. آرام سرفه کرد اما باز هم کندرا تکان نخورد.

بدون سر و صدا از تختش پایین آمد و به سمت میز کوچکش در آن سوی اتاق زیرشیروانی رفت. بدون اینکه صدایی ایجاد کند کشوی سوم میز را باز کرد. آنجا بود. شاخه، علف ها، سنگ کوچک، گلبرگ ها، آینه، همه چیز آنجا بود. در تاریکی اتاق، درخشش ذاتی پری تمام کشو را روشن کرده بود.

دست های کوچکش را به دیواره ی شیشه چسبانده بود و با ناامیدی به ست نگاه می کرد. با زبانی که بی شباهت به جیک جیک نبود چیزی گفت و با ایما و اشاره از ست خواست در شیشه را باز کند.

ست از روی شانه به پشت سرش نگاه کرد. کندرا از جایش تکان نخورده بود.

تجوا کنان گفت: «شب به خیر پری کوچولو. نگران نباش. صبح یه کم شیر برات میارم.»

خواست در کشو را ببندد که پری وحشت زده اعتراضات دیوانه وارش را شدیدتر کرد. به نظر می رسید که هر لحظه ممکن است بغضش بترکد. ست لحظه ای مکث کرد. شاید فردا آزادش می کرد.

با ملایمت گفت: «چیزی نیست کوچولو. بگیر بخواب. صبح می بینمت.»

پری دست هایش را به هم گره کرد و آن ها را به حالت التماس تکان داد. تمنا در چشم هایش موج می زد. با آن موهای سرخ آتشین و پوست سفیدش بسیار زیبا به نظر می رسید. یک حیوان خانگی بی نظیر. خیلی بهتر از یک مرغ. کدام مرغی می توانست حباب ها را به آتش بکشد؟

ست کشو را بست و به تخت خوابش برگشت.

فصل هشتم



تلافی

ست چشم هایش را مالید و لحظه ای به سقف خیره شد. غلتی زد. کندرا در تخت خوابش نبود. نور خورشید از پنجره به داخل اتاق می تابید. ناله ای کرد و قوسی به کمرش داد. انگار تشک او را به خواب فرامی خواند. شاید بهتر بود کمی دیرتر بیدار شود.

نه، می خواست به پری سر بزند. امیدوار بود خواب او را آرام کرده باشد. ست ملافه های درهم و برهم را کنار زد و با عجله به سمت میز رفت. در کشور را باز کرد. نفس در سینه اش حبس شد.

پری آنجا نبود. به جایش یک رتیل پشمالو با پایهای باریک و چشمان سیاه براق در شیشه بود. آیا پری را خورده بود؟ در شیشه را امتحان کرد. همچنان محکم بود. به ذهنش رسید که هنوز شیر نخورده است. شاید این ظاهر دیگری بود که پری به این شکل دیده می شد. البته انتظار داشت یک سنجاقک ببیند ولی احتمالاً دیدن یک رتیل هم ممکن بود.

آینه ی درون شیشه هم شکسته بود. آیا پری آن را با سنگ شکسته بود؟ به نظر می رسید روش خوبی برای صدمه زدن به خود باشد. با لحنی سرزنش آمیز گفت: «قشقرق راه نندازیا. زود برمیگردم.»

* * *

قرص نان گردی روی میز قرار داشت. رنگش مخلوطی از خال های سفید، سیاه، قهوه ای و نارنجی بود. در حالی که لانا نان را می برید، کندرا جرعه دیگری از هات چاکلتش را نوشید.

لانا گفت: «با توجه به موادی که بیرون گذاشته بودم فکر می کردم یه پای مخلوط درست کنن. ولی نون خال خالی هم همون قدر خوشمزه س. یه تیکه ش رو امتحان کن.»

تکه ای نان به کندرا داد.

کندرا گفت: «گلدون رو خیلی خوب درست کردن. میزم به نظرم عالی تعمیر شده.»

- از اولش هم بهتر شده. از شیبی که به لبه هاش دادن خوشم میاد. براونی ها کارشون رو خوب بلدن.»

کندرا به تکه ی نان نگاه کرد. ترکیب رنگ عجیب در همه جای نان وجود داشت و فقط روی سطحش نبود. یک گاز به نان زد. طعم دارچین و شکر زیربانش آمد. باشتیاق یک گاز دیگر هم زد. این بار طعم مربای تمشک می داد. تکه ی بعدی مزه ی شکلات و کمی بادام زمینی و تکه ی آخر هم کاملاً مزه ی پودینگ وانیل می داد.

- طعم های خیلی زیادی داره!

لنا در حالیکه تکه ای نان در دهانش می گذاشت، گفت: «هیچوقت هم مزه ها با هم قاطی نمی شن.»

ست با پاهای پرهنه و موهای سیخ با عجله وارد اتاق شد. گفت: «صبح به خیر. صبحونه خوردین؟»

کندرا گفت: «باید این نون خال خالی رو امتحان کنی.»

- یه دقیقه صبر کن. می شه یه فنجان هات چالکت بهم بدین؟

لنا یک لیوان را پر کرد و به دستش داد.

ست گفت: «ممنون. الان برمی گردم. یه چیزی بالا جا گذاشتم.»

در حالیکه هات چالکتش رو می نوشید با عجله از پله ها بالا رفت.

کندرا تکه ی دیگری از نان را گاز زد. این بار طعم موز و آجیل می داد. گفت: «رفتارش خیلی عجیب بود.»

لنا پاسخ داد: «اگه از من بپرسی، داره یه آتیشی می سوزونه.»

* * *

ست لیوان را روی میز توالت گذاشت. نفس عمیقی کشید و در دل دعا کرد که رتیل رفته و پری کوچولو آنجا باشد. کشو را باز کرد.

موجود کوچک و زشتی در داخل شیشه سرش را بلند کرد. دندان های نوک تیزش را به ست نشان داد و با خشم از خودش صدایی درآورد. قد موجود، که پوست چرمی قهوه ای رنگی داشت، بلندتر از انگشت وسطی ست بود. سرش تاس بود و گوش هایش پاره پاره. قفسه سینه ای باریک، شکمی بزرگ، و دست و پاهایی لاغر و چروکیده داشت. لب هایش شبیه لب های قورباغه بود، چشم هایش سیاه و براق، و بینی اش یک جفت سوراخ بالای دهانش بود.

ست پرسید: «با پری چی کار کردی؟»

موجود زشت دوباره صدایی از خود درآورد و پشتش را به ست کرد. یک جفت برآمدگی روی استخوان کتفش به چشم می خورد. برآمدگی ها شبیه بقایای بال های قطع شده ای تکان می خوردند.

- نه! چه بلایی سرت اومده؟

جانور زبان سیاه و بلندش را از دهانش بیرون آورد و با دست هایی پینه بسته بر شیشه کوبید. به زبانی نامفهوم و گوش خراش چیزی گفت.

چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا آن پری زیبا به شیطان کوچک و تهوع آوری تبدیل شده بود؟ شاید کمی شیر درستش می کرد.

ست شیشه را از داخل کشو و لیوان را از روی میز برداشت و با عجله از اتاق زیرشیروانی و پله ها پایین رفت. وارد راهرو شد. به داخل دستشویی دوید و در را پشت سرش قفل کرد.

هنوز یک سوم لیوان پر بود. ست شیشه را روی سینک گرفت و کمی از هات چالکت روی درش ریخت. بیشتر مایع از کناره ها پایین ریخت ولی چند قطره از سوراخ های روی در داخل رفت.

یک قطره هات چالکت روی شانه موجود افتاد. با عصبانیت به ست اشاره کرد در شیشه را باز کند و بعد لیوان را نشان داد. ظاهرا می خواست مستقیم از لیوان شیر بخورد. ست اطرافش را بررسی کرد. پنجره بسته و در قفل بود. حوله ای را در فضای زیر در فرو کرد. موجود داخل شیشه ملتسانه با ایما و اشاره حرف می زد و ادای شیر نوشیدن از لیوان را در می آورد.

ست در شیشه را باز کرد. جانور با پرش نیرومندی بیرون پرید و روی سنگ فرود آمد. قوز کرده بود و خشمگین به ست نگاه می کرد.

ست گفت: «متاسفم که بال هات افتادن. شاید این کمک کنه.»

لیوان را به طرف موجود دراز کرد؛ نمی دانست می خواهد جرعه ای از شیر بنوشد و یا از لیوان بالا برود. رتیل حمله کرد و نزدیک بود انگشت ست را گاز بگیرد. دستش را عقب کشید و هات چاکلت روی سنگ ریخت. موجود فرزند در حالی که همچنان از خود صدا در می آورد روی زمین پرید، به طرف وان دوید و وارد آن شد.

قبل از اینکه ست بتواند واکنشی نشان دهد، از سوراخ فاضلاب پایین رفت. برای آخرین بار صدای نامفهوم شکایت جانور از اعماق سوراخ تاریک به گوش رسید و بعد دیگر موجود ناپدید شده بود. ست باقیمانده هات چاکلت را توی سوراخ ریخت تا شاید فایده ای برای آن پری تغییر شکل یافته داشته باشد.

به شیشه نگاه کرد. به جز چند گلبرگ پژمرده خالی بود. نمی دانست کجای کار را اشتباه کرده بود ولی شک داشت که مادوکس به این کارش افتخار کند.

* * *

چند ساعت بعد، ست درون خانه ی درختی نشسته و مشغول کنار هم گذاشتن تکه های جورچین بود. حالا که دور تا دور پازل تمام شده بود، پیدا کردن جای درست تکه ها کار سختی بود. همه شان شبیه هم بودند.

تمام صبح را از کندرا دوری کرده بود. حوصله حرف زدن با هیچ کس را نداشت. نمی توانست با اتفاقی که برای پری افتاده بود کنار بیاید. نمی دانست چه کار اشتباهی انجام داده است، ولی می دانست که هر چه بود تقصیر او بود؛ به نوعی نتیجه ی اتفاقی گرفتن پری. به همین دلیل بود که پری شب گذشته آن قدر ترسیده بود. می دانست که ست او را به تبدیل شدن به یک هیولای زشت و کوچک محکوم کرده است.

تکه های جورچین شروع به لرزیدن کردند. خیلی زود کل خانه ی درختی به لرزه افتاد. آیا زلزله بود؟ تا آن لحظه هیچ زمین لرزه ای را تجربه نکرده بود.

ست به سمت پنجره ها دوید. پری ها دور تا دور خانه ی درختی در پرواز بودند. دست هایشان را بلند کرده بودند و ظاهراً چیزی زیر لب زمزمه می کردند.

یکی از پری ها ست را نشان داد. تعداد زیادی از آن ها به پنجره نزدیک تر شدند. یکی کف دستش را به سمت او گرفت. شیشه ی پنجره در میان پرتویی از نور متلاشی شد. ست از مقابل پنجره عقب پرید و تعداد زیادی از پری ها داخل شدند.

ست به سوی دریچه دوید ولی خانه ی درختی با چنان شدتی تکان می خورد که به زمین افتاد. لرزش هر لحظه شدیدتر می شد. کف خانه دیگر صاف نبود. یک صندلی واژگون و دریچه بسته شد. ست به سمت آن خزید. چیز داغی پشت گردنش را سوزاند. نورهای رنگارنگی در فضا پخش بودند.

ست در دریچه را گرفت، اما در باز نمی شد. محکم کشید. چیزی پشت دستش را سوزاند.

وحشت زده به سمت پنجره برگشت. تلاش می کرد تعادلش را روی کف لرزان زیر پایش حفظ کند. دسته ی پری ها به زمزمه کردن ادامه می دادند. می توانست صدای زیرشان را بشنود. خانه ی درختی ناگهان با صدای شدیدی به یک طرف خم شد. منظره ی آن سوی پنجره، از پری ها به زمینی که با سرعت به او نزدیک می شد تغییر کرد. ست لحظه ای احساس بی وزنی کرد. همه ی وسایل داخل خانه ی درختی در هوا معلق بودند. تکه های جورچین در فضا پخش شدند. و سپس خانه ی درختی متلاشی شد.

* * *

کندرا ضد آفتاب را روی دست هایش می مالید. از حالت روغنی کرم روی پوستش بدش می آمد. نسبت به اولین روزی که به آنجا آمده بود برنزه تر شده بود ولی آفتاب امروز داغ بود و به هیچ عنوان نمی خواست ریسک کند.

سایه اش در زیر پایش چون گودال کوچکی به نظر می رسید. تقریباً ظهر شده بود. چیزی به وقت ناهار نمانده بود و بعد از ظهر نیز پدر بزرگ سورنسون قرار بود آن ها را به انبار غله ببرد. کندرا در دل دعا می کرد که یک اسب تک شاخ ببیند.

ناگهان صدای مهیبی از یک گوشه حیاط بلند شد و پس از آن صدای فریاد ست به گوش رسید.

چه چیزی ممکن بود چنان صدای بلندی ایجاد کرده باشد؟ چند قدم بیشتر لازم نبود تا بتواند آوار متلاشی شده ی نزدیک درخت را ببیند.

ست با سرعت به طرف او می دوید. پیراهنش پاره شده و صورتش خونی بود. تعداد زیادی پری ظاهراً در تعقیب او بودند. اولین فکری که به ذهن کندرا رسید این بود که می تواند سر به سر ست بگذارد و بگوید که پری ها به خاطر تلاشش برای گرفتنشان می خواهند از او انتقام بگیرند، ولی خیلی زود متوجه شد که این مسئله می تواند حقیقت داشته باشد. آیا پری ها خانه ی درختی را واژگون کرده بودند؟

ست فریاد زد: «دنبالمن!»

کندرا گفت: «بپر تو استخر!»

ست جهتش را به طرف استخر تغییر داد و شروع به درآوردن پیراهنش کرد. ابر ترسناک پری ها با فاصله کمی در تعقیبش بودند و جرقه های درخشانی پرتاب می کردند. ست پیراهنش را به کناری پرت کرد و خود در استخر پرید.

کندرا با ترس و دلهره صحنه ی پیش رویش را تماشا می کرد. فریاد زد: «پریا دنبال ستن!»

پری ها بر فراز استخر درجا بال می زدند. ست پس از چند لحظه سر از آب بیرون آورد. توده ی پری ها با هماهنگی بی نقصی به سمت او شیرجه زدند. شعاع های سوزان نور ست را در بر گرفتند. فریادی زد و دوباره به زیر آب رفت. پری ها نیز به دنبال او وارد آب شدند.

ست نفس نفس زنان به سطح آب آمد. آب متلاطم شد. ست در مرکز یک نمایش آتش بازی زیر آبی دست و پا می زد. کندرا به سمت لبه استخر دوید.

ست دستش را از آب بیرون آورد و فریاد زد: «کمک!»

انگشت هایش به هم چسبیده و شبیه باله شده بودند.

کندرا جیغ کشید.

- دارن به ست حمله می کنن! کمک! یه نفر کمک کنه! دارن به ست حمله می کنن!

ست خود را به کناره ی استخر رساند. توده ی خشمگین پری ها دوباره به سمتش هجوم برده و او را در میان پرتوهای متعدد و وهم آور نور به ته استخر کشیدند. کندرا دوید. توری استخر را برداشت و آن را به طرف دسته ی بی رحم پری ها چرخاند. با اینکه توده شان متراکم به نظر می رسید اما نمی توانست هیچ کدام آن ها را بگیرد.

ست بار دیگر خود را به لبه ی استخر رساند. دست هایش را روی سنگفرش گذاشت و سعی کرد خود را از آب بیرون بکشد. کندرا خم شد تا کمکش کند اما فریادی از گلویش برخاست. یکی از بازوان ست پهن، صاف، و لاستیک مانند بود؛ نه آرنجی داشت و نه دستی. باله ای بود پنهان در زیر پوست انسان. بازوی دیگرش بلند و بدون استخوان بود؛ یک بازوی اختاپوسی گوشتی با انگشت هایی شل و ول در انتهای آن.

کندرا به صورت برادرش نگاه کرد. دندان های بلند و خمیده ای از دهان گشاد و بی لبش بیرون زده بودند. مقداری از موهایش ریخته بود و ترس در چشم هایش موج می زد.

پری های خشمگین دوباره به وی حمله ور شدند. دست های ست بار دیگر از لبه استخر رها و درون جرقه های رنگارنگ ناپدید شد. بخار از آب جوشان بلند می شد.

پدربزرگ سورنشون در حالی که دوان دوان خود را به لبه استخر می رساند، فریاد زد: «معنی این کارها چیه؟»

لنا پشت سرش با عجله قدم بر می داشت. آب داخل استخر چند بار دیگر جرقه زد. تعداد زیادی از پری ها پراکنده شدند و چند تایی هم به سمت پدربزرگ رفتند.

یکی از پری ها با عصبانیت با زبان جیک جیک مانند چیزی گفت. موهای آبی و بال های نقره ای رنگی داشت.

پدربزرگ گفت: «گفتی چی کار کرده؟»

هیولایی که اصلاً قابل تشخیص نبود خود را از آب بیرون کشید و نفس نفس زنان روی سنگفرش افتاد. موجود تغییر شکل داده هیچ لباسی بر تن نداشت. لنا خم شد و دستش را روی پهلوی موجود گذاشت.

پدربزرگ اعتراض کنان گفت: «اون اصلاً نمی دونسته همچین اتفاقی میفته. کاملاً تصادفی اتفاق افتاده!»

پری جیک جیک کنان مخالفتش را اعلام کرد.

با دیدن بدن زشت و عجیب برادرش، نفس در سینه ی کندرا بند آمد. بیشتر موهایش ریخته بود و پوست سرش مشخص بود. سرش سطحی کاملاً ناصاف داشت و خال هایی گوشتی روی آن به چشم می خورد. صورتش پهن تر و صاف تر شده بود. چشم هایش گود افتاده و دندان هایی به اندازه ی موز از دهانش بیرون زده بود. قوز بدشکلی هم روی شانه هایش به چشم می خورد. کمی پایین تر از قوز چهار سوراخ جمع شده و هوا را به داخل می کشیدند. پاهایش به هم چسبیده و به یک دم زمخت تبدیل شده بودند. با بازوی باله شکلش ضربه ای روی زمین زد. بازوی اختاپوسی اش مثل یک مار به دور خود می پیچید.

پدربزرگ با حالت تسلی بخشی گفت: «یه تصادف تلخ بوده.»

ادامه داد: «قبول دارم اتفاق خیلی ناگواری بوده. ولی حالا نمی شده به این پسر رحم کنین؟»

پری خشمگین جیک جیک کرد.

- متاسفم که همچین احساس دارین. منم بابت اتفاقی که افتاده واقعا متاسفم. بهتون اطمینان می دم که این اتفاق بی رحمانه کاملاً غیرعمدی بوده.

پری برای آخرین بار صداهای خشمگینی از خود درآورد و با سرعت از دور شد.

کندرا کنار ست نشست و گفت: «حالت خوبه؟»

ست ناله نامفهومی کرد. ناله ی دومش غمگین تر از ناله ی اول بود. صدایی که از گلپیش خارج می شد بیشتر به غرغر کردن یک الاغ شبیه بود.

پدربزرگ گفت: «ست ساکت باش. قدرت حرف زدن رو از دست دادی.»

لنا گفت: «می رم دیل رو خبر کنم.»

و شتابان دور شد.

کندرا پرسید: «اون ها باهاش چی کار کردن؟»

پدربزرگ با لحن خشک و ناراحتی گفت: «انتقام گرفتن.»

- واسه این که سعی کرده بود پریا رو بگیره؟
- واسه این که موفق شده بود.
- یکیشون رو گرفت؟
- آره.
- و اون ها تبدیلیش کردن به یه فیل دریایی بدشکل؟ ولی من فکر می کردم نمی تونن علیه ما از جادو استفاده کنن!
- ست از جادوی نیرومندی استفاده کرده و پری که گرفته رو به یه بچه جن تبدیل کرده. این جوری ناخواسته باب انتقام جادویی رو باز کرده.
- اما ست که جادو بلد نیس!

پدربزرگ گفت: «مطمئنم تصادفی بوده. ست، می فهمی چی می گم؟ اگه حرف هام رو متوجه می شی باله ت رو سه باز بزن زمین.»

باله سه بار روی سنگفرش کوبیده شد.

پدربزرگ گفت: «ست، گرفتن یه پری کار خیلی احمقانه ای بود. من بهت هشدار داده بودم که اون ها خطرناکن. ولی خودمم مقصرم. مطمئنم که تحت تاثیر مادوکس قرار گرفتی و خواستی مته اون بری تو کار دلالی پریا.»

ست به حالت عجیبی سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. تمام بالاتنه ی متورمش بالا و پایین می شد.

- من باید به طور خاص شما رو از این کار منع می کردم. یادم رفته بود بچه ها چقدر می تونن کنجکاو و نترس باشن. و البته کاربلد.
- اصلاً فکرش هم نمی کردم بتونی واقعا یکی از اون ها رو بگیری.

کندرا در آستانه ی یک حمله عصبی بود. پرسید: «از چه جادویی استفاده کرده؟»

- اگه یه پری اسیر از غروب تا طلوع آفتاب داخل یه محیط در بسته بمونه، به یه بچه جن تبدیل می شه.
- بچه جن اصلاً چی هست؟
- یه پری افول کرده. موجوداتی کوچیک و زشت. بچه جن ها همون قدر از خودشون بدشون میاد که پری ها خودشون رو تحسین می کنن. همون قدر که پری ها جذب زیبایی خودشون می شن، بچه جن ها هم جذب زشتی می شن.
- یعنی شخصیتشون این قدر سریع تغییر می کنه؟

پدربزرگ گفت: «شخصیتشون همون می مونه؛ سطحی و خودبین. فقط تغییر ظاهرشون، اون جنبه تراژیک ذهنشون رو آشکار می کنه. خودبینی شون به بدبختی تبدیل می شه. تبدیل می شن به موجوداتی بدجنس و حسود و تو پلیدی غوطه ور می شن.»

- پس پریایی که مادوکس گرفته بود چی؟ چرا اون ها تغییر نکردن؟
- مادوکس قفس ها رو تمام شب داخل خونه نگه نمی داره. پری هایی که می گیره شبی حداقل چند ساعت بیرون می مونن.

- یعنی به همین سادگی؟ فقط بیرون گذاشتن قفس باعث می شه که به بچه جن تبدیل نشن؟
- گاهی اوقات جادوهای نیرومند از راه های ساده اعمال می شن.
- چرا بقیه ی پریا به ست حمله کردن؟ اگر اینقدر که می گین خودخواهن چرا باید براشون مهم باشه؟
- براشون مهمه چون خودخواهن. هر پری نگران اینه که ممکنه نفر بعدی خودش باشه. بهم گفتن ست حتی یه آینه هم پیش پری گذاشته تا بتونه بعد از افولش خودش رو ببینه. این عمل در نظر پری ها کاملا بی رحمانه بوده.
- پدربزرگ بدون توجه به این که کندرا سوال هایش را با عصبانیت می پرسید و یا پشت سوالش او را مقصر می دانست، به تک تک آن ها با آرامش پاسخ می داد. حالت آرام او روی کندرا هم تاثیر گذاشت و اندکی او را آرام کرد. کندرا گفت: «مطمئنم یه تصادف بوده.»
- ست در حالی که چربی هایش می لرزید، سرش را به شدت تکان داد.
- من هیچ شرارتی توش نمی بینم. فقط یه اتفاق ناخواسته و ناگوار بود. ولی واسه پریا انگیزه ی ست مهم نیس. اون ها از حقشون برای انتقام استفاده کردن.
- شما می تونین ست رو به حالت اولش برگردونین دیگه؟
- برگردوندن ست به حالت اولش از توانایی من خارجه.
- ست نعره ی بلند و غمگینی کشید. کندرا به پشتش زد تا آرامش کند.
- ولی باید یه کار بکنیم!
- پدربزرگ گفت: «می دونم.»
- دستش را روی چشم هایش گذاشت و سپس آن ها را روی صورتش پایین کشید.
- توضیح دادن این قضیه برای پدر و مادرتون کار خیلی سخته.
- کی می تونه اون رو به حالت اولش برگردونه؟ مادوکس؟
- مادوکس که جادوگر نیس. تازه، الان دیگه خیلی از اینجا دور شده. با این که شک دارم ولی فکر کنم فقط یه نفر هست که ممکنه بتونه طلسم برادرت رو بشکنه.
- کی؟
- ست دیدتش.
- اون جادوگره؟
- پدربزرگ سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.
- با این شرایط موریل تاگرت تنها امیدمونه.

* * *

فرقان با عبور از روی یک ریشه تکان شدیدی خورد، اما دلیل توانست تعادل آن را حفظ کند. ست ناله ای سر داد. به جز حوله ی سفیدی که دور نیم تنه اش پیچیده شده بود، هیچ لباسی بر تن نداشت.

دلیل گفت: «ببخشید، ست. مسیر ناهمواره.»

کندرا پرسید: «چه قدر دیگه مونده تا برسیم؟»

پدربزرگ پاسخ داد: «دیگه چیزی نمونده.»

همگی در یک صف راه می رفتند. پدربزرگ جلو بود، پشت سرش دیل فرقان را هل می داد، و کندرا در آخر صف بود. مسیری که با شکلی نامشخص در نزدیک یطویله شروع شده بود، اکنون به راهی عریض و کاملاً مشخص تبدیل شده بود. پس از مدتی وارد راه باریک تری شدند و در همان مسیر به راه خود ادامه دادند.

کندرا گفت: «جنگل خیلی ساکنه.»

پدربزرگ گفت: «اگه توی مسیرها بمونی ساکت می مونه.»

- به نظرم زیادی ساکنه.
- جو یه کم متشنجه. برادرت خلاف بزرگی مرتکب شده. افول یه پری تراژدی غم انگیزیه. انتقام پری ها هم به همون اندازه بی رحمانه بود. چشم های مشتاقی منتظرن که آتیش این اختلاف بالا بگیره.
- نمی گیره، می گیره؟
- امیدوارم نگیره. اگه موریل برادرت رو درست کنه، ممکنه پریا این کار رو یه توهین حساب کنن.
- اون وقت دوباره بهش حمله می کنن؟
- به احتمال زیاد نه. حداقل مستقیم نه. مجازات ست اعمال شده.
- می تونیم پریه رو هم درمون کنیم؟

پدربزرگ سر تکان داد و گفت: «نه.»

- جادوگره چی؟ می تونه؟
- ست با جادویی که روش اعمال شده این شکلی شده، ولی پتانسیل افول و تبدیل شدن به یه بچه جن یه جنبه ی ذاتی از وجود یه پریه. اون بر اساس قانونی تغییر شکل می ده که از وقتی پریا بال درآوردن وجود داشته. موریل ممکنه بتونه جادوی اعمال شده روی ست رو از بین ببره اما برگردوندن افول یه پری حتی در حدود توانایی های اون هم نیست.
- پری بیچاره.

به یک دوراهی رسیدند. پدربزرگ به سمت چپ پیچید. گفت: «دیگه تقریباً رسیدیم. وقتی باهاش حرف می زنم تو ساکت باش.»

کندرا به بوته ها و درخت ها خیره شده بود، گویی انتظار داشت چشم هایی پر از کینه به آن ها زل زده باشند. اگر به یک باره تمام آن گیاه ها و درخت ها کنار می رفتند چه موجوداتی نمایان می شدند؟ اگر از مسیر خارج می شد چه اتفاقی می افتاد؟ چقدر طول می کشید تا هیولایی مخوف او را ببلعد؟

پدربزرگ ایستاد و به جایی میان درخت ها اشاره کرد.

- رسیدیم.

کندرا کلبه ای پوشیده از برگ را میان درخت های آن طرف مسیر دید.

دیل در حالی که ست را بغل می کرد، گفت: «گیاه های روی زمین واسه بردن فرقون زیادی بلندن.»

اگرچه چربی های ست بیشتر شده بود، اما اندازه اش تغییری نکرده بود. در حالی که از میان بته ها می گذشتند، دیل بدون دشواری خاصی او را حمل می کرد.

به کلبه ای پوشیده از پیچک نزدیک تر شدند. کلبه را دور زدند و در مقابل در ایستادند. جادوگر ژنده پوش داخل کلبه، پشت به تنه ی درخت نشسته بود و گره طناب کلفتی را می جوید. یک جفت بچه جن نیز روی تنه ی درخت نشسته بودند. یکی لاغر بود و دنده های بیرون زده و پاهای بلند و صاف داشت؛ دیگری کوتاه بود و فربه.

پدربزرگ گفت: «سلام موریل.»

بچه جن ها از روی تنه ی درخت پریدند و شتابان از نظر ناپدید شدند. موریل سرش را بلند کرد. لبخندی بر لبانش نقش بست و دندان های پوسیده اش را نمایان کرد.

- این واقعا استن سورنسونه؟

موریل چشم هایش را با حالتی مصنوعی مالید و دقیق تر نگاه کرد.

- نه حتماً دارم خواب می بینم. استن سورنسون گفت دیگه هیچوقت به دیدنم نمیداد!

پدربزرگ گفت: «به کمکت احتیاج دارم.»

- با خودت همراه هم آوردی. دیل رو یادمه. اما این خانم جوان و زیبا کیه؟

- نوه مه.

- خوش شانس بوده، چون اصلاً به تو نرفته. اسم من موریله عزیزم. از دیدنت خوشحالم.

- منم کندرام.

- البته، البته. همونی که یه لباس خواب صورتی خوشگل داره که عکس یه کمون روی سینه شه.

کندرا نگاهی به پدربزرگ انداخت. چطور ممکن بود که این جادوگر دیوانه طرح لباس خواب او را بداند؟

موریل ضربه ای به شقیقه اش زد و ادامه داد: «یه چیزایی در موردت می دونم. عزیزم تلسکوپ رو ساختن که باهاش ستاره ها رو نگاه کنی، نه درخت ها رو.»

پدربزرگ گفت: «بهش توجه نکن. می خواد فکر کنی این قدرت رو داره که تو رو تو اتاق خوابت ببینه. خوراک جادوگرها ترسه. دایره ی قدرتت از دیوارای این کلبه اون ورتر نمی ره.»

موریل تعارف کرد: «چرا نمایین تو یه فنجون چایی بخورین؟»

پدربزرگ ادامه داد: «اون هر اطلاعاتی که داره از بچه جن ها بهش می رسه. و از اونجایی که بچه جن ها نمی تونن وارد حیاط بشن، این اطلاعات رو باید از یه بچه جن خاص به دست آورده باشه.»

موریل خنده ی بسیار بلندی سر داد. آن قهقهه ی دیوانه وار بیشتر از آهنگ صدایش با ظاهر تکیه اش در هماهنگی بود.

پدربزرگ گفت: «اون بچه جن از جایی که ست قایمش کرده بوده اتاقتون رو دیده و حرف هاتون رو شنیده. اصلاً جای نگرانی نیس.»

موریل به نشانه ی اعتراض انگشتش را بالا برد.

- جای نگرانی نیست؟ مطمئنی؟

پدربزرگ توضیح داد: «هیچ چیزی که اون بچه جن دیده یا شنیده باشه نمی تونه خطری داشته باشه.»

موریل گفت: «به جز انعکاس تصویر خودش. مهمون آخرمون کیه؟ این توده ی زشت بیچاره؟ یعنی ممکنه؟»

دست هایش را به هم زد و خندید.

- بلایی سر ماجراجوی شجاعمون اومده؟ بالاخره زیون درازش کار دستش داد؟

پدربزرگ گفت: «خودت خوب می دونی چه اتفاقی افتاده.»

- می دونم، می دونم.

قهقهه ای سر داد.

- می دونستم که خیلی گستاخه ولی فکرشم نمی کردم که این قدر بی رحم باشه. می گم بهتره تو یه آلونکی چیزی زندانش کنی.

به خاطر سلامتی پریا هم که شده محکم ببندیش.

پدربزرگ گفت: «می تونی اون رو به حالت اولش برگردونی؟»

جادوگر حیرت زده گفت: «به حالت اولش برگردونم؟ بعد از کاری که کرده؟»

- همون طور که خودت هم خوب می دونی اتفاقی بوده.

- چطوره بعدش ازم بخوای یه قاتل رو از طناب دار نجات بدم؟ یا یه خائن رو از عذاب وجدانش؟

- می تونی این کار رو بکنی؟

- می خوای یه مدال هم براش درست کنم؟ یه نشان افتخار به خاطر جرمی که مرتکب شده؟

- می تونی؟

موریل از نمایشش دست کشید. با حالت مودبانه ای مهمان هایش را از نظر گذراند.

- بهاش رو می دونی.

پدربزرگ گفت: «من هیچ گره ای رو باز نمی کنم.»

موریل دست های چروکیده اش رو بالا برد. گفت: «می دونی که به نیروی اون گره برای باطل کردن طلسم احتیاج دارم. بیشتر از هفتاد تا

افسون مختلف روش وجود داره. باید هفتاد تا گره باز کنی.»

- چه طوره ...

- چونه زن. یه گره رو باز کن تا نوه ی جوونت به حالت اولش برگرده. بدون گره هیچ جوری نمی تونم طلسم رو باطل کنم. داریم

در مورد جادوی پریا حرف می زنیم. قبل از اومدن هم بهاش رو می دونستی. پس دیگه چونه زن.

پدربزرگ شل شد.

- طناب رو نشونم بده.

- پسره رو بذارین جلوی در.

دیل ست را مقابل در گذاشت. موریل در آستانه ی در ایستاد و طناب را به دست پدربزرگ داد. دو گرہ روی آن قرار داشت. روی هر دوی آن ها خون خشک شده دیده می شد. بزاق پیروزن یکی از آن ها را خیس کرده بود. گفت: «انتخاب کن.»

پدربزرگ گفت: «من به میل و اراده ی خودم این گرہ رو باز می کنم.»

خم شد و به آرامی روی گرہ بالایی دمید. گرہ باز شد.

هوا لرزید. کندرا در روزهای داغ دیده بود که هوا در دور دست بلرزد. این نیز به همان شبیه بود با این تفاوت که درست مقابل چشم هایش اتفاق می افتاد. موج ارتعاشی را حس کرد، گویی در مقابل بلندگوی استریوی پرقدرتی ایستاده بود که آهنگی بیس دار پخش می کرد. زمین به نظر در حال وارونه شدن بود.

موریل دستش را بالای سر ست بلند کرد. زیر لب ورد نامفهومی زمزمه می کرد. چربی های ست شروع به تکان خوردن کردند؛ انگار از درون می جوشید. مثل این بود که هزاران کرم زیر پوستش می خزیدند تا راه خروجی پیدا کنند. بخار متعفی از تن ست برخاست. ظاهراً چربی هایش در حال بخار شدن بودند. بدنش به شدت به لرزه افتاد.

زمین اکنون با شدت بیشتری می لرزید. کندرا دست هایش را به دو طرف باز کرد تا تعادلش را حفظ کند. انفجاری از تاریکی ایجاد شد، یک ضدنور، و کندرا که به زحمت خودش را نگه داشته بود، سکندری خورد.

سرانجام آن حس عجیب خاتمه یافت. هوا صاف شد و تعادل بار دیگر برقرار شد. ست بر جایش نشست. دقیقاً شبیه خود قبلی اش بود. بدون دندان نیش، بدون باله، و بدون سوراخ های تنفسی. فقط یک پسر بچه ی یازده ساله با حوله ای دور کمرش. چهار دست و پا از کلبه فاصله گرفت و روی پاهایش ایستاد.

موریل پرسید: «راضی شدین؟»

پدربزرگ پرسید: «ست، حالت چطوره؟»

ست ضربه ای به سینه برهنه اش زد.

- بهترم.

موریل خندید.

- ممنونم ماجراجوی کوچولو. تو امروز خدمت بزرگی به من کردی. بهت مدیونم.

ست گفت: «پدربزرگ، نباید این کار رو می کردین.»

- کاری بود که باید انجام می شد. بهتره دیگه برگردیم.

موریل تعارف کرد: «یه کم دیگه بمونین.»

پدربزرگ گفت: «نه، ممنون.»

- باشه. مهمون نوازی من رو رد کن. کندرا، عزیزم، از دیدنت خوشحال شدم. امیدوارم کمتر از اون چیزی که لیاقتش رو داری روی خوشبختی رو ببینی. دیل، تو به اندازه ی برادرت ساکتی، و تقریباً همون قدر رنگ پریده. ست، خواهش می کنم خیلی زود دوباره یه دسته گل به آب بده. استن، تو حتی به اندازه یه اورانگوتان هم شوخ طبعی نداری، خدا به دادت برسه. باز هم بهم سر بزنین.

کندرا یک جفت جوراب، کفش، شلوارک و یک پیراهن به ست داد. هنگامی که ست آن ها را بر تن کرد، به مسیر بازگشتند.

ست پرسید: «می تونم برگشتنی هم سوار فرقون بشم؟»

دیل غرلند کنان گفت: «این بار تو باید من رو هل بدی.»

کندرا پرسید: «یه فیل دریایی بودن چه حسی داشت؟»

- فیل دریایی بودم؟

کندرا توضیح داد: «یه فیل دریایی گوژپشت زشت با یه دم بدقواره.»

- کاش ازم عکس می گرفتی! نفس کشیدن از پشتم حس عجیبی داشت. تکون خوردن هم سخت بود. هیچی به نظر سرجاش نبود.

پدربزرگ گفت: «اگه اینقدر بلند حرف نزنین امن تره.»

ست با صدای آرام تری گفت: «نمی تونستم حرف بزنم. احساس می کردم هنوزم می دونم چه طوری باید کلمه ها رو ادا کنم ولی صداهای درهم و برهمی از گلو میومد بیرون. دهن و زبونم فرق داشتن.»

کندرا پرسید: «حالا موریل چی می شه؟ اگه اون گره آخر رو باز کنه آزاد می شه؟»

پدربزرگ گفت: «اولش با سیزده تا گره بسته شده بود. خودش نمی تونه هیچ کدومشون رو باز کنه؛ هرچند ظاهراً قصد نداره دست از تلاش برداره. ولی بقیه ی فانی ها می تونن با یه درخواست و فوت کردن روی گره اون ها رو باز کنن. جادوی پر قدرتی گره رو بسته نگه می داره. با باز شدن گره، موریل می تونه از اون جادو برای برآورده کردن درخواست استفاده کنه.»

- پس اگه دوباره به کمکش احتیاج داشته باشین ...

پدربزرگ گفت: «فکر یه چاره ی دیگه می کنم. هیچوقت نمی خواستم زندونی بودنش فقط به یه گره بند بشه. به هیچ قیمتی نباید آزاد بشه.»

ست گفت: «متاسفم که با کارم بهش کمک کردم.»

پدربزرگ پرسید: «حالا از این تجربه ی سخت چیزی هم یاد گرفتی؟»

ست سرش را پایین انداخت.

- من واقعا در مورد اون پری احساس بدی دارم. حقش نبود این اتفاق واسش بیفته.

پدربزرگ پاسخی نداد. ست همچنان به کفش هایش چشم دوخته بود. سرانجام اعتراف کرد: «نباید موجودات جادویی رو اذیت می کردم.»

پدربزرگ دستش را روی شانه او گذاشت.

- می دونم قصد بدی نداشتی. تو این منطقه چیزایی که نمی دونی می تونن بهت آسیب برسونن. همین طور به دیگران. اگه یاد گرفته باشی در آینده بیشتر مراقب و مهربون باشی، و برای ساکنین این پناهگاه هم احترام بیشتری قائل بشی، اون وقت حداقل همه ی این اتفاق ها یه جنبه ی مثبت هم داشته.

کندرا گفت: «منم یه چیزی یاد گرفتم. دو تا گونه ی انسان و فیل دریایی هیچوقت نباید با هم ترکیب بشن.»



فصل نهم

هوگو

صفحه ی چوبی مثلثی شکل روی پاهای کندرا قرار داشت. به مهره ها نگاه می کرد و نقشه ی پرش بعدیش را می کشید. لنا کنار او به آرامی روی صندلی راحتی عقب و جلو می رفت و بالا آمدن ماه را تماشا می کرد. از روی ایوان تنها چند پری دیده می شدند که در گوشه و کنار باغ در پرواز بودند. کرم های شب تاب نیز زیر پرتو نقره ای رنگ ماه در بین آن ها می چرخیدند.

کندرا گفت: «امشب پریای زیادی بیرون نیستن.»

لنا گفت: «ممکنه یه مدت طول بکشه تا پریا همشون دوباره به باغمون برگردن.»

- نمی تونی همه چی رو براشون توضیح بدی؟

لنا خندید.

- به حرف پدربزرگت خیلی بیشتر محل می دارن تا من.

- مگه تو یه جورایی یکی از اون ها نبودی؟

- مشکل دقیقا همینجاس. نگاه کن.

لنا چشم هایش را بست و شروع به خواندن آواز ملایمی کرد. صدای رسا و زیبایش آهنگ غمگینی داشت. چند پری به سرعت از سمت باغ آمدند، نیم حلقه ای دور او تشکیل دادند و با سروصدای شدید خود سعی کردند مانع خواندنش شوند.

لنا از خواندن دست کشید و به زبانی نامفهوم چیزی به آن ها گفت. پری ها به او پاسخ دادند. لنا جمله دیگری گفت و پری ها پرواز کنان دور شدند.

کندرا پرسید: «چی می گفتن؟»

لنا پاسخ داد: «بهمن گفتن باید خجالت بکشم که یه آهنگ نایادی می خونم. اون ها از هر چیزی که یادشون بندازه من یه زمانی نایاد بودم متنفرن، خصوصا اگه ان چیز نشون بده که من از تصمیمی که گرفتم راضیم.»

- خیلی ناراحت به نظر میومدن.

- بیشتر وقتشون به مسخره کردن فانی ها می گذره. ولی هر بار که یکی از ماها وارد دنیای فانی ها می شیم، باعث می شه بقیه

به این فکر بیفتن که چه چیزی رو دارن از دست می دن؛ خصوصا اگه راضی به نظر برسیم. اون ها بی رحمانه من رو مسخره می کنن.

- ناراحت نمی کنه؟

- راستش نه. ولی اون ها می دونن چه جوری اذیتم کنن. پیر شدنم رو به رخم می کشن؛ موهام رو، چین و چروک صورتم رو. ازم می پرسن چه احساسی دارم که قراره توی یه تابوت دفن بشم؟

لنا اخم کرد و غرق در افکارش به تیرگی شب خیره شد.

- امروز وقتی داشتی داد می زدی و کمک می خواستی تازه فهمیدم که چقدر پیر شدم.

- منظورت چیه؟

کندرا یکی از مهره ها را روی صفحه حرکت داد.

- سعی کردم بدوم بیام کمک، ولی پخش شدم کف آشپزخونه. پدربزرگت زودتر از من رسید پیشتون، در صورتی که اون همچین ورزشکار نیس.

- تقصیر تو نبود.

- وقتی جوون بودم تو یه چشم به هم زدن خودم رو می رسوند. قبلا تو مواقع اضطراری خیلی سریع می تونستم کمک کنم اما حالا لنگ لنگون میام کمک.

- ولی تو هنوزم خیلی سرحالی.

کندرا دیگر انتخاب های زیادی برای حرکت دادن مهره ها نداشت. همین حالا هم یکی از مهره هایش گرفتار شده بود.

لنا سرش را تکان داد.

- دیگه یه دقیقه هم روی طناب بندبازی دووم نمیارم. یه زمانی خیلی راحت روی اون ها بازی می کردم. نفرین فانی بودن. اولین بخش زندگیت رو به یاد گرفتن، قوی تر شدن، و تواناتر شدن می گذرونی. و بعد بدون این که دست خودت باشه، بدنت کم کم میاره. شروع می کنی به پسرفت. دست و پای نیرومندت ضعیف می شن، حواست کند می شه، و ساختار محکم بدنت رو به زوال می ره. زیباییت روز به روز کمتر می شه. اندام هات از کار میفتن. یاد روزهای اوج جوونیت میفتی و از خودت می پرسی اون آدم کجا رفته؟ در حالی که عقل و تجربه ت زیاد می شه، تن خائنت برات تبدیل می شه به یه زندون.

کندرا دیگر حرکتی برای تکان دادن مهره ها نداشت. سه مهره باقی مانده بود.

- هیچوقت این جوری بهش نگاه نکرده بودم.

لنا صفحه را از کندرا گرفت و شروع به چیدن مهره ها کرد.

- فانی ها وقتی بچه ان بیشتر مثل حوری ها رفتار می کنن. بزرگسالی در نظرشون بی نهایت دوره، چه برسه به ضعف دوران پیری. ولی به تدریج و به صورت اجتناب ناپذیری شکارت می کنه. این از نظر من یه تجربه ی دلسرد کننده، تحقیرآمیز و اعصاب خردکنه.

کندرا یادآوری کرد: «دفعه پیش که حرف می زدیم گفتی اگه دوباره برگردی به اون روز امکان نداره تصمیمت رو عوض کنی.»

- درسته. اگه دوباره بهم حق انتخاب بدن هر بار پاتون رو انتخاب می کنم. و حالا که فانی بودن رو تجربه کردم تصور نمی کنم زندگی قبلیم من رو ارضاء کنه. ولی لذت های زندگی فانی و هیجان های اون بهای خودشون رو دارن. درد، بیماری، پیر شدن، از دست دادن عزیزان. آرزو می کردم کاش این چیزها رو نداشت.

مهره ها چیده شده بودند. لنا بازی را شروع کرد.

- واقعا تحت تاثیر قرار می گیرم وقتی می بینم بیشتر فانی ها چقدر راحت با ناتوان شدن بدنشون کنار میان. پاتون. پدربزرگ و مادربزرگت. خیلی های دیگه. خیلی ساده قبولش می کنن. من همیشه از پیر شدن می ترسیدم. اجتناب ناپذیر بودنش آزارم می ده. از وقتی دریاچه رو ترک کردم، فکر مرگ همیشه مئه یه سایه ی ترسناک یه جایی تو ذهنم جاخوش کرده.

آخرین مهره را حرکت داد و تنها یک مهره باقی ماند. کندرا قبل از آن هم دیده بود که لنا بازی را ببرد اما هنوز هم نمی توانست حرکاتش را تقلید کند.

لنا به آرامی آهی کشید.

- من به خاطر طبیعتم احتمالاً چند دهه بیشتر از انسان های معمولی پیری رو تحمل خواهم کرد. یه پایان تحقیرآمیز برای فانی شدن.

کندرا گفت: «حداقل تو بازی مهره ها نابغه ای.»

لنا لبخند زد.

- این بازی، تسلی بخش روزهای زمستونی زندگیم بوده.
- تو هنوزم می تونی نقاشی کنی، غذا بپزی، و خیلی کارهای دیگه کنی.
- نمی خوام شکایت کنم. این ها مشکلاتی نیستن که آدم با جوون ها درمیان بذاره.
- اشکالی نداره. این حرف ها من رو نمی ترسونه. راست می گی، من واقعا نمی تونم بزرگسالی رو تصور کنم. یه بخشی از وجودم حتی از رسیدن روزی که وارد دبیرستان بشم هم مطمئن نیست. بعضی وقت ها با خودم فکر می کنم شاید قبل از این که بزرگ شم بمیرم.

در خانه باز شد و سر پدربزرگ از لای آن بیرون آمد.

- کندرا، باید با تو و ست حرف بزنم.
- باشه پدربزرگ.
- بیا اتاق مطالعه.

لنا بلند شد و به کندرا اشاره کرد سریع دنبالش برود. کندرا وارد خانه شد و پشت سر پدربزرگ به اتاق مطالعه رفت. ست روی یکی از صندلی های بزرگ نشسته و با انگشت روی دسته آن ضرب گرفته بود. در حالی که پدربزرگ پشت میزش مستقر می شد، کندرا روی صندلی دیگر نشست.

پدربزرگ گفت: «پس فردا بیست و یکم ژوئنه. هیچ کدومتون می دونین این روزها خاص چه روزیه؟»

کندرا و ست نگاهی به یکدیگر انداختند.

ست تلاش کرد حدس بزند. گفت: «تولدتونه؟»

پدربزرگ گفت: «روز انقلاب تابستونه. طولانی ترین روز سال. شب قبلش یه تعطیلی پرآشوب برای موجودات جادویی آشپانه افسانه ست. چهار شب در سال. مرزهایی که مشخص می کنن هر کدوم این موجودات می تونن وارد کدوم منطقه ها بشن، از بین می رن. این شب های

جشن و سرور برای حفظ مرزبندی که در حالت عادی این جا حاکمه ضرورین. در شب جشن نیمه تابستون، تنها حد و مرزی که برای گردش و انجام کارهای پلید هر موجودی وجود داره دیوارهای این خونه س. هیچ موجودی نمی تونه وارد خونه بشه مگه این راه برای ورودش باز شه.»

ست گفت: «جشن نیمه تابستون فردا شبه؟»

- نمی خواستم وقت زیادی برای نگران شدن در موردش داشته باشن. اگه به دستورهای من عمل کنین، این شب بدون هیچ اتفاقی می گذره. شب خیلی پر سروصدایی خواهد بود، ولی جاتون امنه.

کندرا پرسید: «دیگه چه روزهایی وحشی می شن؟»

- انقلاب زمستونی و دو روز اعتدال بهاری و پاییزی. نیمه تابستون معمولا شلوغ ترین شونه.

ست با هیجان پرسید: «می تونیم از پنجره تماشا کنیم؟»

پدربزرگ گفت: «نه. تازه اگه هم نگاه کنی اصلاً چیزهای لذت بخشی نخواهی دید. شب های جشن، کابوس ها شکل می گیرن و تو حیاط پرسه می زنی. موجودات کهن فوق العاده پلید و شیطانی توی تاریکی به دنبال طعمه می گردن. غروب که شد می رین تو تخت خواب هاتون و گوشه گوش هاتون می ذارین. تا وقتی هم که طلوع آفتاب موجودات وحشتناک شب رو متفرق نکرده، بیدار نمی شین.»

کندرا پرسید: «نمی شه تو اتفاق شما بخوابیم؟»

- اتاق بازی زیرشیروونی امن ترین جای این خونه س. حفاظ های اضافی به عنوان پناهگاه بچه ها برای اون اتاق در نظر گرفته شده. حتی اگه از روی بدشانسی موجودات پلیدی وارد خونه بشن باز هم اتاق شما کاملاً امنه.

کندرا پرسید: «تا حالا موجودی هم وارد خونه شده؟»

پدربزرگ گفت: «هیچ موجودی ناخواسته به داخل دیوارهای این خونه نفوذ نکرده. ولی در هر حال باید احتیاط کنیم. فردا شما کمک می کنین تا یه لایه دفاعی برای محافظت بیشتر فراهم کنیم. فکر می کنم به خاطر این مشکل اخیر با پریا، این جشن نیمه تابستون به طور خاص خیلی پر آشوب باشه.»

ست پرسید: «کسی تا حالا اینجا مرده؟ منظورم تو این ملکه؟»

پدربزرگ در حالی که از جایش بلند می شد، گفت: «بهتره بعداً راجع به این موضوع حرف بزنیم.»

کندرا گفت: «اون مرده که به قاصدک تبدیل شد.»

ست مصرانه پرسید: «کس دیگه ای هم بوده؟»

پدربزرگ برای یک لحظه با حالتی جدی به آن دو نگاه کرد.

- همون طور که خودتون هم دارین کم کم متوجه می شین، این منطقه های حفاظت شده جاهای خطرناکین. حوادثی در گذشته اتفاق افتادن. این اتفاق ها معمولاً برای کسانی رخ دادن که به جاهایی وارد شدن که نباید پاشون رو اونجا می داشتن. و یا تو مسائلی دخالت کردن که فراتر از فهم و درکشون بوده. اما اگه شما قوانین من رو رعایت کنین، دیگه لازم نیس نگران چیزی باشین.

* * *

وقتی ست و دیل قدم در مسیر ناهمواری گذاشتند که از طویله دور می شد، خورشید هنوز از افق بالاتر نیامده بود. ست هرگز متوجه آن راه ارابه روی پر علف نشده بود. این مسیر از انتهای طویله آغاز می شد و به سمت جنگل می رفت. راه، مسافتی را در میان درختان پیچ می خورد و پس از آن وارد دشت پهناوری می شد.

آسمان بالای سرشان آبی و صاف بود. فقط در چند نقطه تکه های ابری دیده می شد. دیل به تندی راه می رفت و ست را وادار می کرد برای عقب نیفتادن از او شتابان قدم بردارد. ست از همین حالا شروع به عرق ریختن کرده بود. گرمای هوا وعده ی ظهري داغ و سوزان را می داد.

ست به امید دیدن موجوداتی جالب اطرافش را نگاه می کرد. در میان دشت پرنده ها، سنجاب ها و خرگوش ها را می دید ولی هیچ موجود جادویی به چشمش نمی خورد.

ست پرسید: «پس حیوون های جادویی کجان؟»

دیل گفت: «آرامش قبل از طوفانه. فکر کنم بیشترشون دارن استراحت می کنن تا واسه امشب آماده باشن.»

- امشب چه جور هیولاهایی میان بیرون؟
- استن بهم هشدار داد که ممکنه سعی کنی ازم حرف بکشی. بهتره زیاد راجع به این چیزها کنجاوی نکنی.
- این که واسم توضیح نمی دین که کنجاوم می کنه!

دیل گفت: «به خاطر خودته. یه بخشیش واسه اینه که اگه واست توضیح بدیم ممکنه بترسی. بخش دیگه ش هم اینه که ممکنه کنجاویت حتی از این هم بیشتر تحریک بشه.»

- اگه بهم بگی قول می دم دیگه کنجاوی نکنم.

دیل سرش را تکان داد.

- چی باعث می شه فکر کنی می تونی سر قولت وایسی؟
- احتمالاً از اینی که الان هستم دیگه نمی تونم کنجاوتر بشم. هیچی ندونستن بدترین حالتشه.
- خب، حقیقتش من نمی تونم جواب چندان راضی کننده ای به سوالت بدم. آیا من تو طول اقامتم تو اینجا موجودهای عجیب و غریب و ترسناک دیدم؟ شک نکن! فقط هم تو شب های جشن نبوده. تا حالا شب جشن از پنجره بیرون رو نگاه کردم؟ یکی دو بار آره. ولی یاد گرفتم که دیگه هیچ وقت نگاه نکنم. این جور چیزها نباید تو ذهن آدم ها جا خوش کنن. باعث می شه نتونی بخوابی. من دیگه نگاه نمی کنم. لنا هم همینطور؛ پدربزرگ هم همینطور؛ مادربزرگ هم همینطور. تازه ما آدم بزرگیم.

- چی دیدی؟
- چه طوره بحث رو عوض کنیم؟
- داری من رو می کشی. من باید بدونم!

دیل ایستاد و به او نگاه کرد.

- ست، تو فقط فکر می کنی می خوامی بدونی. وقتی داری با یه دوست زیر آسمون آبی و صاف تو یه صبح قشنگ قدم می زنی دوستنتش به نظرت بی ضرره، ولی امشب چی؟ وقتی تنها تو تاریکی اتاقت نشستی و بیرون پر از صداهای غیرطبیعی؟ اون وقته که ممکنه پشیمون شی که من اون موجوداتی که پشت پنجره نعره می کشن رو واست به تصویر کشیدم.

ست آب دهانش را فرو داد. با چشم هایی کاملا باز به دیل نگاه می کرد.

- چه جور تصویری؟
- بهتره همین جا تمومش کنیم؟ تا امروز هر وقت بعد از تاریکی میام بیرون، از این که نگاه کردم احساس پشیمونی می کنم. وقتی یه کم بزرگتر شدی، روزی می رسه که پدربزرگت بهت اجازه می ده یکی از شب های جشن از پشت پنجره بیرون رو نگاه کنی. اگه باز هم کنجکاو شدی خودت رو تا اون روز نگه دار. اگه من جای تو بودم، اگه می تونستم دوباره به اون لحظه برگردم، هیچوقت نگاه نمی کردم.
- حالا که نگاه کردی گفتنش راحت.
- گفتنش راحت نیست. من بهای سنگینی پرداخت کردم. شب های زیادی بی خوابی کشیدم.
- آخه چی می تونه اینقدر بد باشه؟ من می تونم تصور کنم که موجودات ترسناکی بیرون باشن.
- منم همین فکر رو می کردم. نمی دونستم که تصور کردن و دیدن اینقدر با هم تفاوت دارن.
- اگه قبلا نگاه کردی، چرا دوباره نگاه نمی کنی؟
- نمی خوام چیز دیگه ای ببینم. ترجیح می دم باقیش رو فقط حدس بزنم.

دیل دوباره به راه افتاد.

ست گفت: «ولی من هنوزم می خوام بدونم.»

- آدم های باهوش از اشتباهاتشون درس می گیرن. ولی اون هایی که واقعا خیلی باهوشن از اشتباه های دیگران درس می گیرن. ناراحت نباش، قراره چیز خیلی جالبی ببینی. تازه باعث هم نمی شه کابوس ببینی.
- چی؟
- اون بلندی رو اونجا می بینی؟
- آره.
- اون طرف بلندیه.
- مطمئنی؟
- بله.

ست گفت: «بهتره بازم یه پری نباشه.»

- مگه پریا چشونه؟
- تا حالا هزار تا از اون ها رو دیدم. تازه من رو به یه فیل دریایی هم تبدیل کردن
- پری نیست.

ست با حالتی مشکوک پرسید: «یه آبشار یا همچین چیزی هم که نیست؟»

- نه، ازش خوشش میاد.

- خوبه، چون داری امیدوارم می کنی. خطرناکه؟
- می تونه باشه، ولی اتفاقی برامون نمیفته.
- پس بهتره عجله کنیم.

ست از بلندی بالا دوید. برگشت و نگاهی به دیل انداخت که همچنان راه می رفت. علامت خوبی نبود. اگر سورپرایز دیل خطرناک نبود، نمی گذاشت به طرف آن بدود.

ست نوک بلندی ایستاد و به شیب ملایم زیر پایش خیره شد. کمتر از صد متر آن طرف تر، موجودی غول پیکر درون یونجه زار حرکت می کرد. یک جفت داس بزرگ در دست داشت. موجود عظیم الجثه ردیف های عریضی از یونجه را با سرعتی ثابت می برید. هردو داسش بی وقفه صدا می دادند.

دیل بالای تپه به ست ملحق شد. ست پرسید: «اون چیه؟»

- گولم^{۲۱} ما، هوگو. بیا ببین.

دیل از راه اراهه رو خارج شد و به سوی آن غول زحمت کش رفت. ست که پشت سرش حرکت می کرد پرسید: «گولم چیه؟»

- تماشا کن.

دیل صدایش را بالا برد.

- هوگو، وایسا!

داس ها ناگهان از حرکت ایستادند.

- هوگو، بیا!

هرکول دروگر چرخید و با گام هایی بلند به طرف آن ها حرکت کرد. با نزدیک شدن هوگو، ست احساس می کرد که زمین زیر پایش می لرزد. گولم تنومند که همچنان داس ها را در دست داشت، در مقابل دیل ایستاد.

ست پرسید: «از خاک ساخته شده؟»

دیل گفت: «خاک، خاک رس، و سنگ. یه افسونگر خیلی قدرتمند بهش شبه زندگی بخشیده. هوگو چند صد سال پیش به آشپانه افسانه هدیه شده.»

- قدش چه قده؟

- وقتی صاف وامیسته به سه متر می رسه. ولی بیشتر مواقع قوز می کنه و می شه دو و نیم متر.

ست میبوهت به غول نگاه می کرد. بدنش بیشتر به یک میمون شباهت داشت تا انسان. هوگو فقط قد بلند نبود؛ چهار شانه هم بود و اندامی نیرومند داشت. دست ها و پاهایش به طرز غیرمتناسبی بزرگ بودند. دسته های علف و چند قاصدک از بدن خاکیش بیرون زده بود. سری مستطیل شکل و چانه ای چهارگوش داشت. اجزای نتراشیده ای به شکل بینی، دهان و گوش روی صورتش دیده می شد. چشم هایش در واقع یک جفت سوراخ توخالی زیر پیشانی برآمده اش بودند.

^{۲۱} آدم مصنوعی و خودکار در فرهنگ و افسانه های عبری

- حرفم می زنه؟
- نه. فقط سعی می کنه آواز بخونه. هوگو، یه آواز برامون بخون!
- دهان بزرگش شروع به باز و بسته شدن کرد و یک سری غرش کوتاه و بلند از گلویش خارج شد. هیچ کدام نعره هایش کوچکترین شباهتی به موسیقی نداشتند. هوگو متناسب با ریتم آوازش سرش را عقب و جلو می برد. ست تلاش کرد خنده اش را فرو بخورد.
- هوگو، بسه دیگه نخون.
- گولم ساکت شد.
- ست گفت: «خیلی خوب نبود.»
- همون قدر به موسیقی شبیه بود که یه زمین لرزه می تونه شبیه باشه.
- ناراحتش نمی کنه؟
- اون مته ما فکر نمی کنه. ناراحت یا خوشحال یا عصبانی و کسل نمی شه. مته یه آدم آهنیه. هوگو فقط دستورها رو اجرا می کنه.
- منم می تونم بهش دستور بدم؟
- دیل گفت: «اگه بهش دستور بدم ازت اطاعت کنه. در غیر این صورت فقط به حرف من، لنا، پدربزرگ و مادربزرگ گوش می کنه.»
- دیگه چی کار می تونه بکنه؟
- خیلی چیزها رو می فهمه. همه کارهای بدنی رو انجام میده. فقط یه تیم می تونه از پس کارهایی که اون به تنهایی انجام می ده بریاد. هوگو هیچوقت نمی خوابه. اگه یه سری کار بهش بدی، تمامشون رو تو طول شب انجام می ده.
- می خوام بهش بگم یه کاری بکنه.
- دیل گفت: «هوگو، داس ها رو بذار زمین.»
- گولم داس ها را روی زمین گذاشت.
- هوگو، این سته. هوگو از دستوری که الان ست بهش می ده اطاعت می کنه.
- ست پرسید: «الان؟»
- اول اسمش رو بگو تا بفهمه داری با اون حرف می زنی.
- هوگو، یه چرخ فلک بزن.
- هوگو کف دست هایش را نشان داد و شانه هایش را بالا انداخت.
- دیل گفت: «نمی دونه منظورت چیه؟ خودت می تونی چرخ فلک بزنی؟»
- آره.
- هوگو، ست الان یه چرخ فلک بهت نشون می ده.
- ست دست هایش را بالا برد، به یک سو خم شد و چرخ فلک ناشیانه ای زد. دیل گفت: «هوگو، از دستور بعدی ست اطاعت کن.»

- هوگو، به چرخ فلک بزن.

گولم دست هایش را بالا برد، به یک سمت خم شد و چرخ فلک عجیبی زد. زمین لرزید.

ست گفت: «واسه بار اول خیلی خوب بود.»

- اون از تو تقلید کرد. هوگو، وقتی چرخ فلک می زنی، بدنت رو صاف تر نگه دار و رو یه خط حرکت کن، مثل یه چرخ که می چرخه. هوگو، یه چرخ فلک بزن!

هوگو این بار تقریباً چرخ فلک بی نقصی اجرا کرد. جای دست هایش روی زمین ماند. ست شگفت زده گفت: «خیلی سریع یاد می گیره.»

- حداقل هر کاری که بدنی باشه رو زود یاد می گیره.

دیل دست هایش را به کمرش زد و ادامه داد: «من از راه رفتن خسته شدم. نظرت چیه هوگو ما رو تا مقصد بعدیمون برسونه؟»

- واقعا؟

- اگه ترجیح می دی راه بریم می تونیم...

- نه اصلاً!

* * *

کندرا از یک اره ی آهن بر استفاده کرد تا کدو تنبل دیگری را از ساقه اش جدا کند. کمی آن طرف تر لنا مشغول بریدن کدوی قرمز و بزرگی بود. تقریباً در نیمی از گلخانه کدو تنبل کاشته شده بود. کدوهایی کوچک و بزرگ به رنگ های سفید، زرد، نارنجی، قرمز و سبز.

از طریق راه باریکی در میان جنگل به گلخانه رسیده بودند. در آن ساختمان شیشه ای به جز کدو تنبل ها و گیاهان دیگر، ژنراتوری نیز وجود داشت که برای تامین الکتریسیته ی چراغ ها و کنترل دما به کار می رفت.

کندرا پرسید: «واقعا باید سیصد تا ببریم؟»

لنا گفت: «فقط خوشحال باش که مجبور نیستی اون ها رو حمل کنی.»

- کی این کار رو می کنه؟

- سورپریزه.

- حالا این فانوس شیطان ها^{۳۲} واقعا اینقدر مهمن؟

- منظورت اینه که تاثیر دارن یا نه؟ خیلی زیاد. مخصوصاً اگه بتونیم پریا رو راضی کنیم که پرشون کنن.

- با جادو؟

لنا توضیح داد: «یعنی شب رو توشون بمونن. فانوس پریا از قدیم مطمئن ترین حفاظ در برابر موجودات پلید بودن.»

- ولی من فکر می کردم خونه امنه.

کندرا شروع به بریدن ساقه ی کدو تنبل بزرگ و نارنجی رنگی کرد.

^{۳۲} کدوهایی که برای مراسم هالووین به شکل صورت هایی ترسناک بریده می شوند و مثل یک فانوس، شمعی درون آن ها قرار می گیرد.

- به هر حال عاقلانه تره که آدم تو شب های جشن تمهیدات امنیتی رو بیشتر کنه. خصوصا تو یه جشن نیمه ی تابستون بعد از همه ی اتفاق های اخیر.

- اصلاً چه طوری می تونیم توی همشون رو تا قبل از امشب خالی کنیم و باهاشون صورت های ترسناک بسازیم؟
- اون رو بذار به عهده ی دیل. اگه وقت داشته باشه می تونه تنهایی همشون رو درست کنه. کارش خیلی هنرمندانه نیس ولی یه تولید کننده ی انبوهه. بقیه واسه سرگرمی صورت ها رو درست می کنن ولی اون بلده چطور در موقع نیاز با سرعت این کار رو بکنه.

کندرا گفت: «من هیچوقت خالی کردن کدو رو دوست نداشتم.»

لنا گفت: «جدی می گی؟ من وقتی اون بافت لزج تا آرنجم بالا میاد خوشم میاد. مثل گل بازی می مونه. تازه بعدش هم یه عالمه پای خوشمزه می خوریم.»

- این سفیده خیلی کوچیکه؟
- شاید بهتر باشه برای پاییز نگهش داریم.
- فکر می کنی پریا بیان؟

لنا اعتراف کرد: «گفتنش سخته. قطعاً بعضی هاشون میان. ما معمولاً هر چند تا فانوس شیطانی که دوست داشته باشیم درست می کنیم و هیچوقت مشکلی با پر کردنشون نداشتیم. ولی امشب ممکنه استثناء باشه.»

کندرا پرسید: «اگه پیداشون نشد چی؟»

- اتفاقی نیفته. نور مصنوعی هم جواب میده، البته نه به خوبی پریا. با فانوس پریا هیاهو دورتر از خونه می مونه. تازه، استن قراره یه سری نقاب های قبیله ای و گیاه و وسایل حفاظتی دیگه هم بیرون بذاره.

- امشب واقعا خیلی ترسناکه؟
- صداهای وحشتناک خیلی زیادی می شنوی.
- بهتر نبود امروز صبح شیر نمی خوردیم.

لنا بدون اینکه چشم از کارش بردارد سرش را تکان داد.

- بعضی از موزیانه ترین حقه های امشب با فریب و توهم انجام می شه. بدون خوردن شیر ممکنه خیلی آسیب پذیرتر بشی. این کار فقط به اون ها کمک می کنه که ظاهر واقعیشون رو پنهون کنن.

کندرا کدو تنبل دیگری را از ساقه جدا کرد.

- در هر صورت من که نگاه نمی کنم.
- کاش می تونستم یه کمی از عقل سلیم تو رو به برادرت پیوند بزنینم.
- بعد از همه ی اتفاق هایی که افتاده مطمئنم امشب درست رفتار می کنه.

در گلخانه باز شد و دیل سرش را داخل کرد.

- کندرا، بیا اینجا، می خوام با یه نفر آشناش کنم.

کندرا و پشت سرش لنا به سمت در حرکت کردند. کندرا به جلوی در که رسید برجا خشک شد و جیغ کوتاهی کشید. موجودی غول پیکر شبیه یک میمون در حال آمدن به طرف گلخونه بود. ارابه ای در ابعاد یک واگن را به دنبال خود می کشید.

- اون چیه؟

ست از درون ارابه فریاد زد: «این هوگوئه. یه روبات خاکیه.»

پایین پرید و به سمت کندرا دوید.

دیل گفت: «من جلوتر دویدم تا بتونی اومدنش رو ببینی.»

ست با آب و تاب گفت: «اگه ازش بخوای می تونه خیلی تند بدوه. دیل اجازه داد من بهش دستور بدم و اون هم هر چی گفتم اطاعت کرد. می بینی؟ منتظره دستوره.»

هوگو بی حرکت کنار گلخانه ایستاده بود و همچنان ارابه را نگه داشته بود. اگر کندرا همین چند لحظه پیش حرکت کردن او را ندیده بود، قطعاً تصور می کرد هوگو یک مجسمه ی بزرگ است. ست از کنار کندرا گذشت و وارد گلخانه شد.

کندرا از لنا پرسید: «اون چیه؟»

لنا پاسخ داد: «یه گولم. یه جسم متحرک که بهش هوش اولیه بخشیده شده. بیشتر کارهای سنگین اینجا رو هوگو انجام می ده.»

- پس کدو تنبل ها رو اون حمل می کنه.

- اون ها رو با ارابه اش می بره خونه.

ست در حالیکه کدوی نسبتاً بزرگی را حمل می کرد از گلخانه خارج شد. پرسید: «می تونم یه دستور به کندرا نشون بدم؟»

دیل گفت: «البته. هوگو، از دستور بعدی ست اطاعت کن.»

ست کدو تنبل را دو دستی نگه داشته بود و بدنش را کمی به عقب متمایل کرده بود تا تعادلش را حفظ کند. به گولم نزدیک شد.

- هوگو، این کدو تنبل را بگیر و با تمام قدرت پرت کن سمت جنگل.

گولم که ساکن ایستاده بود ناگهان به حرکت درآمد. کدو را با دست غول پیکرش گرفت، چرخید و بعد آن را با تمام قدرت رها کرد. کدو تنبل مانند یک دیسک به آسمان پرتاب شد. دیل سوت ممتدی کشید و دور شدن کدو تنبل را تماشا کرد. کدو در دور دست کوچک و کوچک تر شد و سرانجام چون ذره ای نارنجی رنگ پشت درخت ها ناپدید شد.

ست فریاد زد: «دیدی؟ از دستگاه پرتاب کننده ی توپ های آبی هم بهتره!»

دیل زیر لب گفت: «همون منجنیق خودمون.»

لنا با لحن خشکی گفت: «خیلی جالب بود، ولی فکر کنم کدو تنبل هامون موارد استفاده ی بهتری هم داشته باشن. پسرها بیاین تو چیدن بقیه کدوها کمکمون کنین تا آماده ی بار زدن بشن.»

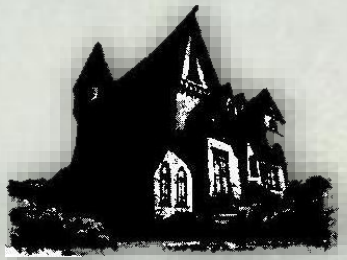
ست خواهش کنان گفت: «نمی شه هوگو چند تا شیرین کاری دیگه هم بکنه؟ اون بلده چرخ فلک بزنه.»

لنا به او قول داد: «وقت واسه کارهای بی خودی زیاده. الان باید واسه امشب خودمون رو آماده کنیم.»

FABLEHAVEN

آشیانہ افسانہ

زندگے پیشتر



فصل دهم

جشن نیمه تابستان

پدربزرگ با سیخی که در دستش بود هیزم های داخل شومینه را تکان می داد. با دو تکه شدن یکی از هیزم ها جرقه هایی به سمت دودکش بلند شد. تکه های چوب اکنون به ذغال هایی گداخته تبدیل شده بودند. دیل یک فتجان قهوه ی داغ برای خود ریخت و سه قاشق شکر به آن اضافه کرد. لنا از لای پرده بیرون را نگاه می کرد.

اعلام کرد: «تا چند لحظه دیگه خورشید به افق می رسه.»

کندرا کنار ست روی مبل نشسته بود و تلاش پدربزرگ برای افروختن آتش را تماشا می کرد. همه ی تدارکات انجام شده بود. در مقابل تمام ورودی های خانه تعداد زیادی فانوس شیطان قرار داده شده بود. لنا راست می گفت؛ دیل به تنهایی حدود دویست کدو را به فانوس تبدیل کرده بود. تعداد پری هایی که برای انجام وظیفه آمده بودند حتی به سی تا هم نمی رسید؛ تعدادی بسیار کمتر از آن چه پدربزرگ حتی با در نظر گرفتن روابط متشنج اخیر انتظار داشت.

هشت ها از فانوس پری ها روی سقف جلوی اتاق زیرشیروانی آویزان شده بودند؛ چهار تا در مقابل هر پنجره. دو میله ی شبرنگ داخل بیشتر کدو ها قرار داشت. پدربزرگ سورنسون ظاهرا شبرنگ ها را به صورت عمده سفارش داده بود.

ست پرسید: «بلافاصله بعد از اینکه خورشید غروب کرد شروع می شه؟»

پدربزرگ در حالیکه سیخ را کنار سایر آهن آلات می گذاشت، گفت: «تا وقتی شفق از بین نرفته کاملا شروع نمی شه. ولی وقتش رسیده که شما بچه ها برین تو اتاقتون.»

ست گفت: «من می خوام پیش شما بمونم.»

پدربزرگ گفت: «اتاق زیرشیروانی امن ترین جای این خونه س.»

کندرا پرسید: «چرا همه مون تو اتاق زیرشیروانی نمی مونیم؟»

پدربزرگ سرش را تکان داد.

- طلسم هایی که اتاق زیرشیروانی رو غیرقابل نفوذ می کنن، فقط زمانی موثرن که بچه ها اونجا باشن. اگه بچه ای نباشه یا بزرگترها تو اتاق باشن اون موانع اثرشون رو از دست می دن.

کندرا پرسید: «مگه کل خونه امن نیست؟»

- من این جوری فکر می کنم ولی تو به منطقه حفاظت شده ی جادویی نمی شه از هیچی مطمئن بود. تعداد کم پریایی که امشب اومدن نگرانم کرده. می ترسم این جشن نیمه ی تابستون، خیلی پرآشوب بشه. احتمالاً بدترین جشن نیمه ی تابستون از وقتی که اومدم این جا.

زوزه ی بلند و غمگینی که به گوش رسید مهر تائیدی بود بر حرف او. صدا با زوزه ای پاسخ داده شد که بلندتر و نزدیک تر بود و به قهقهه ای ختم شد. مو بر پشت گردن کندرا راست شد.

لنا از مقابل پنجره گزارش داد: «خورشید غروب کرد.»

چشم هایش را باریک کرد و دستش را جلوی دهانش گذاشت. پرده را انداخت و از پنجره فاصله گرفت.

- از همین حالا دارن وارد حیاط می شن.

کندرا به جلو خم شد. لنا واقعا ناراحت به نظر می رسید. رنگش به طرز محسوسی پریده بود. نگرانی در چشم های تیره اش موج می زد.

پدربزرگ اخم کرد. پرسید: «دردسر جدی؟»

لنا سری به نشانه ی تایید تکان داد.

پدربزرگ دست هایش را به هم کوبید و گفت: «برین تو اتاقتون.»

تنش موجود در فضای اتاق مانع از آن شد که کندرا اعتراضی بکند. ظاهرا ست نیز همین اضطراب را احساس کرده بود. پدربزرگ سورنسون به دنبال آن ها از پله ها بالا رفت، طول راهرو را پیمود و وارد اتاق زیرشیروانی شد.

پدربزرگ گفت: «برین زیر ملافه هاتون.»

ست در حالی که زمین را بررسی می کرد، پرسید: «این ها چیه دور تخت؟»

پدربزرگ گفت: «دایره های نمک مخصوص، واسه حفاظت بیشتر.»

کندرا با احتیاط از روی دایره ی نمک گذشت، ملافه ها را کنار زد و روی تختش رفت. تخت خنک بود. پدربزرگ یک جفت استوانه ی کوچک اسفنجی به او داد.

در حالی که یک جفت دیگر نیز به ست می داد، گفت: «پیشنهاد می کنم این ها رو بکنین تو گوش هاتون. باعث می شه سروصدا و هیاهو کم بشه و بتونین بخوابین.»

ست در حالی که با تردید به یکی از آن ها نگاه می کرد، گفت: «همین جوری فرو کنیم تو گوشمون؟»

پدربزرگ گفت: «آره.»

ناگهان صدای خنده ی خیلی بلندی از حیاط به گوش رسید. کندرا و ست نگاه مضطربی به یکدیگر انداختند. پدربزرگ لب تخت کندرا نشست.

- بچه ها می خوام امشب شجاع و مسئولیت پذیر باشین.

هر دو در سکوت سرشان را به نشانه ی قبول حرف پدربزرگ تکان دادند.

پدربزرگ ادامه داد: «باید بدونین من فقط به خاطر این که یه لطفی به پدر و مادرتون کرده باشم اجازه ندم که بیاین این جا. من و مادربزرگتون چندین ساله این جاییم. ولی بالاخره یه روزی می رسه که یه کس دیگه باید سرپرستی این پناهگاه رو به عهده بگیره. ما باید وارثمون رو پیدا کنیم. دیل مرد خوبی و یه علاقه ای به اداره ی امور اینجا نداره. شما بچه ها تا این لحظه که من رو تحت تاثیر قرار دادین. شما باهوش، ماجراجو و شجاع هستین.»

«البته زندگی در اینجا یه سری جنبه های ناخوشایند هم داره. شب های جشن مثال خوبین. شاید از خودتون می پرسین چرا همه مون نمی ریم این یه شب رو تو هتل بمونیم؟ اگه این کار رو بکنیم وقتی برگردیم خونه ویروون شده. حضور ما برای جادویی که از این دیوارها محافظت می کنه ضروریه. اگه شما زمانی قرار باشه سرپرست این منطقه باشین، باید یاد بگیرین با یه سری واقعیت های تلخ اینجا کنار بیاین. به امشب به عنوان یه امتحان نگاه کنین. اگه آشوب و شلوغی بیرون براتون غیرقابل تحمل باشه، به اینجا تعلق ندارین. این هم اصلاً خجالت نداره. آدم هایی که به اینجا تعلق دارن خیلی کمن.»

ست گفت: «مشکلی برامون پیش نیاد.»

- مطمئنم همین طوره. خوب به حرف های آخر من گوش کنین. بعد از اینکه من از اتاق خارج شدم، هر صدایی شنیدین و هر اتفاقی که افتاد، به هیچ وجه تخت هاتون رو ترک نکنین. ما تا صبح نماییم پشتون. ممکنه خیال کنین صدای من یا دیل یا لنا رو می شنوین که ازتون می خوایم بذارین بیایم تو. حواستون باشه. اون صداها ما نیستیم.

«ورود به این اتاق امکان ناپذیره مگه اینکه شما در یا پنجره ای رو باز کنین. اگه توی تخت هاتون بمونین هیچ اتفاقی نمیفته. با فانوس پرایی که پشت پنجره هاتون هست، به احتمال زیاد هیچ موجودی به این قسمت از خونه نزدیک نمی شه. سعی کنین به هیاهوی امشب اعتنا نکنین. صبح که شد یه صبحونه ی مفصل با هم می خوریم. سوالی ندارین؟

کندرا گفت: «من می ترسم. نرین.»

- بدون من اینجا امن تره. ما تمام شب پایین کشیک می دیم. هیچ مشکلی پیش نیاد. فقط بخوابین.

ست گفت: «چیزی نیس پدربزرگ. من چهارچشمی مراقبشم.»

پدربزرگ با لحن جدی گفت: «با دو تاش مراقب خودت باش. امشب رو به حرفام گوش کن. این بازی نیس.»

- حتماً.

بیرون از خانه، باد سوت کشان میان درخت ها می وزید. روز آرامی را سپری کرده بودند اما اکنون باد شدیدی خانه را تکان می داد. تخته ها و الوار سقف صدا می دادند.

پدربزرگ به سمت در رفت. گفت: «باد داره به طرز عجیبی می وزه. من بهتره برم پایین. شب به خیر، خوب بخوابین. بعد از طلوع خورشید می بینمتون.»

در را بست. باد آرام تر شد. گلدیلاکس به آرامی قدقد کرد.

کندرا گفت: «بگو که همش یه شوخیه!»

ست گفت: «من که رسماً دارم خودم رو خیس می کنم.»

- فکر نکنم امشب اصلاً خوابم ببره.

- من مطمئنم نمی توانم بخوابم.

کندرا گفت: «بهبتره سعیمون رو بکنیم.»

- باشه.

کندرا استوانه ها را در گوشش فرو کرد. چشم ها را بست و خود را زیر ملافه ها جمع کرد. تنها کافی بود که خوابش ببرد، آن وقت می توانست از صداهای وحشتناک آن شب فرار کند. خودش را مجبور کرد آرام شود. بدنش را شل کرد و سعی کرد ذهنش را از هر فکری خالی کند.

اما فکر نکردن درباره ی به ارث بردن آن ملک کار سختی بود. امکان نداشت آنجا را به ست بدهند! تمام منطقه را در عرض پنج دقیقه منفجر می کرد! دانستن تمام رازهای آشیانه / افسانه چه احساسی می توانست داشته باشد؟ اگر تنها آنجا می ماند می توانست ترسناک باشد. شاید بهتر بود این راز را با پدر و مادرش در میان بگذارد تا آن ها نیز پیش او زندگی کنند.

پس از چند دقیقه غلت زد و به سمت مخالف چرخید. هر وقت بیشتر از همیشه تلاش می کرد بخوابد، کمتر موفق می شد. سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند و روی تنفس آرام و عادی تمرکز کند. ست داشت چیزی می گفت اما استوانه ها مانع از آن می شدند که بتواند صدایش را بشنود. آن ها را از گوشش بیرون کشید.

- چی؟

- گفتم دارم از فضولی می میرم. تو واقعا اون ها رو کردی تو گوشت؟

- خب معلومه. مگه تو نکردی؟

- نمی خوام چیزی رو از دست بدم.

- دیوونه شدی؟

- من اصلاً خسته نیستم. تو هستی؟

- نه زیاد.

- فکر می کنی جراتش رو دارم از پنجره بیرون رو نگاه کنم؟

- حماقت نکن.

- خورشید تازه غروب کرده. چه وقتی از الان بهتر واسه نگاه کردن؟

- چه طوره هیچوقت نگاه نکنی؟

- تو از گلدیلاکس هم ترسوتری!

- تو هم از هوگو کم عقل تری.

باد دوباره وزیدن گرفت و پیوسته شدیدتر می شد. ناله های زمزمه واری را به همراه می آورد. ناله هایی در گام های مختلف که هارمونی های ناموزون و وهم آوری ایجاد می کرد. ناگهان صدای جیغ بلندی، شبیه صدای یک پرنده، برخاست و همنوایی ترسناک ناله ها را در خود گم کرد. صدای جیغ از یک سوی خانه آغاز شد، از بالای سرشان گذشت و سرانجام در آن سوی خانه محو شد. در دور دست زنگی به صدا در آمد.

ست دیگر چندان شجاع به نظر نمی رسید. در حالی که استوانه ها را در گوشش فرو می کرد، گفت: «شاید بهتر باشه سعی کنیم یه کم بخوابیم.»

کندرا هم همان کار را کرد. صداها کمی ضعیف تر شده بودند اما همه چیز همچنان ادامه داشت: ضجه باد تسخیر شده، لرزش خانه، ترکیب صدای فریادها، جیغ ها، زوزه ها و قهقهه هایی که هر لحظه بلندتر می شدند. بالش گرم شده بود، به همین دلیل کندرا آن را به سمت خنکش برگرداند.

تنها نور داخل اتاق از روزنه ی بین پرده ها به درون می تابید. با محو شدن شفق اتاق کاملاً تاریک شد. کندرا دست هایش را روی گوش هایش فشرد تا اثر استوانه ها را بیشتر کند. به خود می گفت که آن چه می شنود تنها صدای توفان است.

تپشی شدید و بلند با ریتمی ثابت به صداهای ناهنجار اضافه شد. در حالی که هر لحظه بر شدت کوبش افزوده می شد، مرثیه ای به زبانی نامفهوم با آن همراه شد. کندرا تلاش کرد تصویرهای عجیب شیاطین پلیدی را که در حال شکار بودند، از ذهنش دور کند.

گرمی یک جفت دست را دور گلویش حس کرد. تکانی خورد، از جا پرید و با پشت دستش ضربه ای به گونه ست زد.

ست در حالیکه خود را عقب می کشید، با لحنی اعتراض آمیز گفت: «آخ!»

- خودت خواستی! چته تو؟ چرا این جوری می کنی؟

ست با از بین رفتن درد سیلی که خورده بود، خندید و گفت: «باید قیافه خودت رو می دیدی.»

- برگرد رو تخت.

ست روی لبه تخت کندرا نشست.

- اون ها رو از تو گوشت در بیار. یه کم که می گذره دیگه سروصدا اونقدر اذیت نمی کنه. من رو یاد اون سی دی می ندازه که بابا

شب های هالووین می ذاره.

کندرا استوانه ها را بیرون آورد و گفت: «تنها فرقی اینه که این یکی خونه رو تگون می ده. و تخیلی هم نیس.»

- نمی خوای بیرون رو نگاه کنی؟

- نه! اینقدر در موردش حرف نزن!

ست خم شد و چراغ خواب را که مجسمه ی کوچکی به شکل اسنوبی^{۳۳} بود را روشن کرد.

- من نمی فهمم چه مشکلی داره. منظورم اینه که الان همه جور موجود باحال اون بیرون هست. چه اشکالی داره اگه یه نگاه

کوچولو بندازیم؟

- پدربزرگ گفت از تختت نیای بیرون!

ست گفت: «پدربزرگ به بزرگترها اجازه می ده نگاه کنن. دیل بهم گفت. پس نباید خیلی خطرناک باشه. پدربزرگ فکر می کنه من احمقم.»

- آره. اتفاقاً درست هم فکر می کنه!

- در موردش فکر کن. آدم دوست نداره تو جنگل با یه ببر روبرو بشه. از ترس می میره. ولی تو باغ وحش که دیگه خطری نداره.

نمی تونه بگیرت. این اتاق امنه. نگاه کردن از پشت پنجره مثل دیدن یه باغ وحش پر از هیولاس.

^{۳۳} شخصیت سگ مجموعه کمیک استریپ بادام زمینی ها، اسنوبی در طول پنجاه سال انتشار این مجموعه به یکی از محبوب ترین شخصیت های کمیک استریپ تاریخ تبدیل شد.

- بیشتر شبیه نگاه کردن کوسه ها از تو قفسه.

ناگهان صدای ضربه هایی منقطع از روی تخته های سقف به گوش رسید، گویی دسته ای اسب روی سقف می تاختند. ست ناخودآگاه دست هایش را برای مراقبت از خود بالای سرش گرفت. کندرا احساس کرد صدای چرخش چرخ های درشکه را می شنود.

ست پرسید: «نمی خوای ببینی چی بود؟»

- می خوای بگی تو نترسیدی؟

- اتفاقاً انتظار دارم بترسم. اصلاً نکته اش همینجاس!

کندرا هشدار داد: «اگه برنگردی روی تختت، صبح به پدر بزرگ می گم.»

- نمی خوای ببینی کی داره طبل می زنه؟

- ست، من شوخی نمی کنم. احتمالاً اصلاً نمی تونی هیچی ببینی.

- ما یه تلسکوپ داریم.

غرش از بیرون به گوش رسید؛ نعره ی رعدآسای یک حیوان درنده. برخاستن صدا کافی بود تا مکالمه ی بچه ها پایان پذیرد. هیاهوی شب همچنان ادامه داشت. غرش دوباره با شدتی بیشتر تکرار شد و برای لحظه ای تمام سروصداهای دیگر را در خود غرق کرد.

کندرا و ست به هم نگاه کردند. ست به طرف پنجره دوید و بریده بریده گفت: «شرط می بندم یه اژدهاش.»

- ست، نه!

ست پرده را کنار زد. چهار فانوس شیطان نور ملایمی روی بخشی از سقف که درست جلوی پنجره قرار داشت، انداخته بودند. ست لحظه ای خیال کرد چیزی را در تاریکی و در لبه ی نور دیده است؛ پارچه ی ابریشمی سیاهی که می چرخید. اما تنها چیزی که به چشم می خورد فقط تاریکی بود.

گزارش داد: «هیچ ستاره ای تو آسمون نیس.»

- ست، از جلو پنجره برو کنار.

کندرا ملافه ها را روی چشم هایش کشیده بود.

ست چند لحظه ای به تماشا ادامه داد.

- خیلی تاریکه، نمی تونم چیزی ببینم.

پری درخشانی از داخل یکی از فانوس شیطان ها بیرون آمد و از پشت شیشه ی نسبتاً کدر به ست نگاه کرد.

- هی، یه پری اومد بیرون.

پری کوچک دستی تکان داد و سه پری دیگر به او پیوستند. یکی از آن ها شکلی برای ست درآورد و بعد هر چهارتایشان در تاریکی شب محو شدند.

دیگر هیچ چیزی نمی دید. پرده را انداخت و از پنجره فاصله گرفت.

ست پاسخ داد: «پریای توی فانوس شیطون ها پرواز کردن و رفتن.»

- کندرا دستور داد: «بر گرد رو تخت.»

ست نجوا کنان گفت: «یه اتفاقی افتاد.»

- به سمت میز کنار تختش رفت و چراغ قوه ی کوچکی را از جعبه ی وسایل ضروری اش خارج کرد.

- ست تمومش کن وگر نه همین الآن می رم دنبال پدر بزرگ!

- حالت چهره اش تجلی رنجش و آزرده‌گی بود. کندرا از این حالت او متنفر بود که بعد از شروع کردن دزدسر، قیافه‌ی یک قربانی را به خود می‌گرفت.

- صدای گریه ی کودکی جروبحشان را قطع کرد. هیچ چیز خطرناکی به نظر نمی رسید. فقط صدای کودکی غمگین بود که گریه می کرد. صدا به نظر از پشت پنجره ی تاریک می آمد.

– نه، باید یه جور حقه باشه.

کودک ناله کنان گفت: «ماااماااا.»

ست گفت: «به نظر واقعی میاد. بذار یه نگاه بندازم.»

- حتماً یه اسکلتنی چیزیه.

ست چراغ قوه را از دست کندرا کشید. کندرا نه آن را به برادرش داد و نه مقاومتی کرد. ست با قدم هایی تند به طرف پنجره رفت. چراغ قوه را به شیشه نزدیک کرد و دستش را دورش گرفت تا دایره روشنایی را به حداقل برساند. چراغ قوه را روشن کرد.

گفت: «خدای من، واقعاً یه بچه س.»

- چیز دیگه ای اونجا نیس؟

- فقط یه بچه که داره گریه می کنه؟

صدای گریه قطع شد.

- حالا داره به من نگاه می کنه.

کندرا دیگر نمی توانست جلوی خود را بگیرد. جلو رفت و پشت سر ست ایستاد. روی سقف جلوی پنجره کودک نوپایی ایستاده بود. صورتش پر از اشک بود. کوچک تر از آن به نظر می رسید که بتواند روی پاهایش بایستد. لخت بود و فقط یک پوشک دور کمرش بسته شده بود. موهای طلایی فرفری کم پشت و شکمی گرد و کوچک با ناف بیرون زده داشت. با چشم های خیس از اشک دست های گوشتالویش را به طرف پنجره دراز کرد.

کندرا گفت: «باید یه حقه باشه. یه توهم.»

کودک که زیر نور چراغ قوه قرار داشت گامی به طرف پنجره برداشت ولی روی چهار دست و پا افتاد. بغض کرده بود و هر لحظه انتظار می رفت که بغضش بترکد. کودک دوباره ایستاد و قدم لرزان دیگری برداشت. پوست سینه و دست هایش از شدت ترس دان دان شده بود.

ست گفت: «به نظر واقعی میاد. اگه واقعی باشه چی؟»

- یه بچه چرا باید رو سقف باشه؟

کودک تاتی تاتی کنان پشت پنجره آمد و کف دست های گوشتالویش را به شیشه چسباند. چیزی پشت سرش برق زد. ست نور چراغ قوه را روی یک جفت گرگ چشم سبز گرفت که آهسته و پنهانی از روی لبه سقف نزدیک می شدند. با افتادن نور رویشان لحظه ای متوقف شدند. هر دو لاغر و گر به نظر می رسیدند. یکی از گرگ ها در حالی که کف از دهانش بیرون می ریخت، دندان های تیزش را نشان داد. دیگری تنها یک چشم داشت.

ست فریاد زد: «اون ها می خوان از بچه به عنوان طعمه استفاده کنن!»

کودک نگاهی به گرگ ها انداخت، سپس به سمت ست و کندرا برگشت و با نیروی تازه ای شروع به گریستن کرد. اشک از صورتش سرازیر بود و با دست های کوچک خود به شیشه می کوبید. گرگ ها حمله کردند. نوزاد ضجه می زد.

گلدیلاکس از درون قفسش وحشیانه قدقد می کرد.

ست پنجره را باز کرد.

کندرا فریاد زد: «نه!»

هرچند خود نیز می خواست همان واکنش را نشان دهد.

به محض باز شدن پنجره باد به داخل هجوم آورد، گویی هوا نیز منتظر حمله بود. کودک به داخل اتاق پرید و درحالی که با پشتک ماهرانه ای روی زمین فرود می آمد، به طرز عجیبی شروع به تغییر شکل دادن کرد. کودک جایش را به یک دیو ترسناک داد. دو شکاف زرد رنگ به جای چشم، و دماغی فرو رفته داشت و صورتش شبیه طالبی خشکیده بود. بالای سرش تاس و پوسته پوسته بود و در دو طرف سرش موهای بلند و تار ماندی داشت. بازوهای مارپیچش باریک و دست های بلندش با چرم پوشیده شده بودند. پنجه هایش نیز خمیده بودند و دنده ها، استخوان ترقوه و لگنش به طرز ترسناکی بیرون زده بود. شبکه های رگ هایش مثل یک تار عنکبوت از زیر پوست خرمایی رنگش مشخص بود.

قبل از آن که ست بتواند حرکتی برای بستن پنجره از خود نشان دهد، گرگ ها نیز با سرعت خارق العاده ای وارد اتاق شدند.

کندرا ست را کنار زد و به موقع پنجره را بست تا زنی که پشت آن بود نتواند وارد اتاق شود. زن، زیبایی سردی داشت و لباس های سیاهش در باد پیچ و تاب می خورد. موهای تیره ی شیخ، همانند بخار در باد موج می خورد. صورت رنگ پریده اش نسبتاً براق به نظر می رسید. با نگاه کردن در آن چشم های تهی و نافذ کندرا بر جایش میخکوب شد. سرش پر شد از زمزمه هایی نامفهوم. دهانش خشک شد. نمی توانست آب دهانش را فرو دهد.

ست پرده را انداخت و کندرا را به طرف تخت کشید. خلسه ای که لحظه ای او را منجمد ساخته بود از بین رفت. کندرا گیج و حیران به همراه ست به سمت تخت دوید. احساس می کرد چیزی در تعقیبش است. وقتی روی تشک پریدند، از پشت سرشان نوری درخشان و صدایی چون صدای ترقه بلند شد.

کندرا برگشت تا نگاهی بیندازد. دیو خرمایی رنگ نزدیک تخت ایستاده و شانه استخوانی اش را گرفته بود. موجود اخمو قدی به بلندی دیل داشت. با تردید دست گره دارش را به سوی کندرا دراز کرد و برق درخشان دیگری آن را عقب زد.

دایره ی نمک! کندرا در ابتدا متوجه نشده بود که چرا ست او را به سمت تخت کشید. حداقل فکر یکی از آن ها کار می کرد! کندرا نگاهی به پایین تخت انداخت. تل پنج سانتی متری نمک، دور تخت خطی ایجاد کرده بود که دیو نمی توانست از آن عبور کند.

هزارپایی سه و نیم متری با سه سری بال و سه جفت چنگال با حرکات پیچیده ای دور اتاق پرواز می کرد. هیولایی وحشی که چانه ای جلو آمده و صفحه هایی روی ستون فقراتش داشت، کمدی را به وسط اتاق پرتاب کرد. گرگ ها نیز از جلد دروغین خود بیرون آمده بودند!

دیو خرمایی رنگ با خشم وحشیانه ای در اتاق جست و خیز می کرد. قفسه های کتاب را واژگون کرد، صندوق های اسباب بازی را در هم شکست، و با یک ضربه شاخ اسب گهواره ای را شکست. قفس گلدیلاکس را برداشت و آن را به دیوار کوبید. میله های باریک شکسته شدند و در قفس باز شد. مرغ وحشت زده به طرز ناشیانه ای تلاش کرد پرواز کند. بال های طلایی رنگش را سراسیمه به هم می زد. گلدیلاکس داشت به سمت تخت می آمد. هزارپای بالدار به مرغ آشفته حمله کرد اما ضربه اش به خطا رفت. دیو خرمایی رنگ جهش آکروباتیکی انجام داد و مرغ را از هر دو پایش گرفت. گلدیلاکس از شدت ترش وحشیانه بال و پر می زد و قدقد می کرد.

ست از روی تخت پرید. خم شد، هر دو مشتش را با نمک های دایره پر کرد و به دیو حمله کرد. دیو که اکنون مرغ را با یک دستش گرفته بود با نیشخندی به طرف ست هجوم آورد. درست لحظه ای پیش از آنکه دست دراز شده دیو به او برسد، ست یک مشت نمک به سمتش پاشید. دیو که با شعله ی کورکننده ای می سوخت، گلدیلاکس را رها کرد و تلوتلوخوران به عقب رفت.

مرغ مستقیم به سمت تخت دوید، و ست مشت دیگر نمک را در حال عقب نشینی، به صورت یک کمان به دور خود پخش کرد. هزارپای پرند که به سمت او در پرواز بود در این گیرودار سوخت. موجود تنومندی که چانه ی جلو آمده داشت نیز تلاش کرد ست را به تخت بکوبد

اما دیر رسید و با برخورد به مانع نامرئی نمک، شوک بزرگی به او وارد شد. ست که دوباره روی تخت برگشته بود، در حالی که دست هایش بی اختیار می لرزید به گلدیلاکس چسبید.

دیو خرمایی رنگ نعره ای کشید، صورت و سینه اش در اثر تماس با نمک سوخته بود و از نقاط سوخته دود بلند می شد. دیو چرخید، کتابی را از قفسه برداشت و آن را به دو نیم پاره کرد.

در باز شد، و دیل تفنگ شکاری اش را به سمت هیولایی که چانه ی جلو آمده داشت، نشانه رفت. فریاد زد: «بچه ها هر اتفاقی که افتاد سرجاتون بمونین!»

هر سه هیولا به سمت در حمله ور شدند. دیل به سمت پله ها عقب نشینی کرد. صدای شلیکی به گوش نرسید. هزارپای بال دار پرواز کنان از بالای سر دو موجود دیگر از در خارج شد.

صدای شلیکی از پایین پله ها بلند شد. دیل فریاد زد: «در رو ببندین و از جاتون تکون نخورین.»

کندرا دوید و در را بست، سپس به سرعت روی تختش برگشت. ست گلدیلاکس را در آغوش گرفته بود و اشک از چشم هایش سرازیر بود. حق هق کنان گفت: «من نمی خواستم این جوری بشه.»

- اتفاقی نیفته.

از طبقه ی پایین صدای چند شلیک متوالی به گوش رسید. نعره، غرش، جیغ، فریاد، شکسته شدن شیشه، خرد شدن چوب. هیاهوی بیرون خانه بسیار شدیدتر از قبل شده بود. صدای وحشیانه طبل، هم سرایی های اثیری، آوازهای قبیله ای، شیون و مرثیه، غرش هایی از اعماق وجود، زوزه های غیر طبیعی، و جیغ های گوش خراش در نوایی ناموزون یکی می شدند.

کندرا، ست و گلدیلاکس روی تخت نشسته و انتظار سپیده دم را می کشیدند. کندرا مجبور بود مدام با تصویر آن زن سیاهپوش بجنگد. نمی توانست تصویر شبخ را از سرش بیرون کند. هنگامی که در چشم های بی روح آن زن نگریسته بود، حتی با وجود اینکه شبخ پشت شیشه بود، اما باز هم احساس کرده بود که هیچ راه فراری ندارد.

پاسی از شب گذشته بود که هیاهو کم کم فروکش کرد و جایش را به صداهای مرعوب کننده ی دیگری داد. باز هم صدای گریه کودکانی از پشت پنجره به گوش می رسید که مادرانشان را صدا می زدند. وقتی که پاسخی به گریه ها داده نشد. صدای بچه های خردسال به گوششان رسید که تقاضای کمک می کردند.

- کندرا، خواهش می کنم زود باش، دارن میان!

- ست، ست، پنجره رو باز کن، کمکمون کن! ست، ما رو اینجا ول نکن!

پس از آن که لابه ها هم با بی اعتنایی رو شدند، غرش ها و فریادهای مبنی بر نابودی التماس کنندگان خردسال بلند شد. سپس گروه جدیدی شروع به التماس کردند.

شاید آزاردهنده ترین شان زمانی بود که پدربزرگ آن ها را برای خوردن صبحانه به پایین فرا می خواند.

- بچه ها ما موفق شدیم، خورشید داره بالا میاد! بیاین پایین، لنا کیک پخته.

کندرا با تردید شدیدی پرسید: «از کجا بدونیم تو پدربزرگمونی؟»

- چون دوستتون دارم. زود باشین، غذا داره سرد می شه.

ست پاسخ داد: «فکر نمی کنم خورشید هنوز بیرون اومده باشه.»

- امروز هوا یه کم ابریه.

کندرا گفت: «برو.»

- پس بذارین من پیام تو. می خوام بهتون صبح بخیر بگم و ببوسمتون.

ست داد زد: «دیوونه! پدربزرگ ما رو نمی بوسه. از خونمون برو بیرون!»

تا پنج دقیقه پس از این مکالمه مشیت های محکمی، بی وقفه بر در کوبیده می شد. لولاها تکان می خوردند اما در همچنان بسته ماند.

شب به کندی سپری شد. کندرا سرش را به تخته ی پشت سری تخت تکیه داده بود. ست نیز در کنارش چرت می زد. علی رغم سروصداها، پلک های کندرا سنگین شده بودند.

ناگهان از خواب پرید. نور خاکستری رنگی از میان پرده ها به درون اتاق می تابید. گلدیلاکس روی زمین می چرخید و به دانه هایی که از سطل غذایش ریخته بود نوک می زد.

هنگامی که مطمئن شد پرده ها قطعاً جلوی نور خورشید را گرفته اند، با آرنجش ضربه ای به ست زد. ست به اطرافش نگاه کرد و چند بار پلک زد. خود را به کنار پنجره رساند و به بیرون نگاه کرد.

اعلام کرد: «خورشید رسماً طلوع کرده. موفق شدیم.»

کندرا آهسته گفت: «من می ترسم برم پایین.»

ست با خونسردی گفت: «همه حالشون خوبه.»

- پس چرا نیومدن دنبالمون؟

ست پاسخی نداشت. کندرا در طول شب با ملایمت با او رفتار کرده بود. عواقب باز کردن پنجره به اندازه ی کافی بی رحمانه بودند و دیگر نیازی به سرزنش و جروبحث نبود. ست هم واقعاً پشیمان به نظر می رسید. ولی اکنون دوباره داشت به همان خود ابله اش تبدیل می شد.

کندرا به او خیره شد.

- میدونی که ممکنه همه شون رو به کشتن داده باشی؟

قیافه ست در هم رفت. پشتش را به کندرا کرد. شانه هایش از شدت گریه تکان می خورد. صورتش را در دست هایش پنهان کرد. با صدای ضعیفی گفت: «احتمالاً حالشون خوبه. دیل تفنگ و کلی وسایل دفاعی دیگه داشت. اون ها می دونن چه جوری مواظب خودشون باشن.»

با دیدن نگرانی حقیقی ست، احساس بدی به کندرا دست داد. به سمت ست رفت و سعی کرد بغلش کند. اما ست او را عقب زد.

- ولم کن.

- ست، هر اتفاقی افتاده باشه تقصیر تو نبوده.

- معلومه که تقصیر منه!

بینی اش گرفته بود.

- منظورم اینه که اون ها فریمون دادن. منم وقتی حمله ی اون گرگ ها رو دیدم یه جورایی می خواستم پنجره رو باز کنم. فقط می خواستم مطمئن شم که حقه نیست.

ست هق هق کنان گفت: «می دونستم ممکنه حقه باشه. ولی اون بچه خیلی واقعی به نظر می رسید. خیال کردم دزدیدنش تا به عنوان یه طمع استفاده کنن. خیال کردم می تونم نجاتش بدم.»

- تو سعی کردی کاری رو که درسته انجام بدی.

کندرا بار دیگر سعی کرد او را بغل کند اما ست باز هم او را به عقب هل داد.

ست با عصبانیت فریاد زد: «نکن.»

کندرا گفت: «من نمی خواستم سرزنشت کنم. ولی جوری رفتار می کردی انگار اصلاً برات مهم نیس.»

- معلومه که برام مهمه! فکر می کنی از اینکه برم پایین نتیجه ی کارم رو ببینم نمی ترسم؟

- تو این کار رو نکردی. اون ها فریب دادن. اگه تو هم پنجره باز نمی کردی، من می کردم.

ست با ناراحتی گفت: «اگه من روی تختم می موندم هیچ کدوم این اتفاق ها نمی افتاد.»

- شاید حالشون خوب باشه.

- راست می گی. فقط گذاشتن یه هیولا بیاد پشت در اتاقمون و وانمود کنه پذیرزگه.

- شاید مجبور شدن تو زیرزمینی جایی قایم بشن.

ست دیگر گریه نمی کرد. عروسکی را برداشت و با لباس آن بینی اش را پاک کرد.

- امیدوارم.

- فقط اگه اتفاق بدی افتاده باشه، تو نباید خودت رو سرزنش کنی. تنها کاری که تو کردی این بود که یه پنجره رو باز کردی. اگه

اون هیولاها کار بدی کرده باشن، تقصیر اوناس.

- نه کاملاً.

- پذیرزگ و لنا و دیل همشون می دونن که زندگی تو اینجا خطرناکه. مطمئنم حالشون خوبه، ولی اگه اینطور نبود تو نباید خودت

رو سرزنش کنی.

- آره خوب!

- جدی می گم.

- وقت هایی که شوخی می کنی رو ترجیح می دم.

کندرا گفت: «می دونی از چی خوشم اومد؟»

- چی؟

- وقتی گلدیلاکس رو نجات دادی.

ست خندید. سوراخ های بینی اش گرفته بود و فین فین می کرد.

- دیدی نمک چه قدر بد اون یارو رو سوزوند؟

دوباره عروسک را برداشت و بینی اش را با لباس آن پاک کرد.

- کارت واقعا شجاعانه بود.

- فقط خوشحالم که جواب داد.

- فکرت سریع کار کرد.

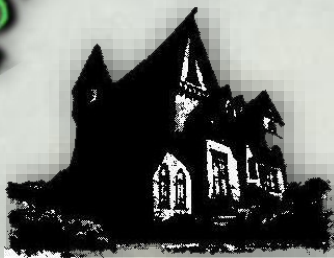
ست نگاهی به در انداخت و دوباره به کندرا نگریست.

- بهتره بریم ببینم چقدر خسارت وارد کردن.

- اگه تو می گی بریم.

فصل یازدهم

پیامد



کندرا به محض اینکه در را باز کرد متوجه وخامت اوضاع شد. دیوار راه پله پر از شیارهای ناهموار بود. نماد هایی به همراه تعداد زیادی خراش نامنظم پشت در به چشم می خورد. در نزدیکی پایین پله ها ماده ی قهوه ای رنگ غلیظی روی دیوار مالیده شده بود.

ست گفت: «می رم یه کم نمک بردارم.»

به سمت حلقه ی اطراف تخت برگشت و دست ها و جیب هایش را پر کرد از نمکی که شب گذشته آن هیولا را سوزانده بود. هنگامی که ست برگشت، کندرا شروع به پایین رفتن از پله ها کرد. خانه غرق در سکوت بود و تنها صدای کشدار پله ها زیر پایشان به گوش میرسید. وضع راهروی پایین حتی از پله های بالا هم بدتر بود. باز هم دیوار ها به طرز وحشیانه ای با پنجه خراشیده شده بودند. در دستشویی از لولا در آمده بود و سه سوراخ ناصاف در اندازه های مختلف روی آن وجود داشت. جای جای موکت ها و فرش ها سوخته بودند.

کندرا به انتهای راهرو رفت. احساس مشمئز کننده ای نسبت به پیامد های آن شب سخت داشت. یک آینه متلاشی شده؛ یک آباژور شکسته؛ یک میزخرد شده؛ و در انتهای راهرو، شکافی مستطیلی به جای پنجره.

کندرا به انتهای راهرو اشاره کرد و گفت: «انگار در رو روی بقیشون هم باز کردن.»

ست مشغول بررسی مو های سوخته ای بود که در یک لکه ی مرطوب روی زمین افتاده بودند. فریاد زد:

— «پدر بزرگ کسی اینجا نیست؟»

سکوت خانه پاسخ هولناکی بود.

کندرا از پله ها پایین و به سمت در ورودی رفت. بخش هایی از نرده کنده شده بود. در ورودی به یک طرف آویزان و تیری از چهار چوبش بیرون زده بود. تصاویر بدوی^{۲۴} روی دیوار ها دیده می شد. بعضی از آنها روی دیوار کشیده و بعضی با پنجه رو ی دیوار خراشیده شده بود.

کندرا با حالتی شبیه خلسه به سایر اتاق ها سرک کشید. اتاق ها همه ویران شده بودند. تقریباً همه ی پنجره ها از بین رفته و در ها ی شکسته دور از چهار چوب هایشان افتاده بودند. تویی مبلمان تکه تکه شده همچون امعاء و احشا روی فرش های پاره ریخته بود. پرده ها تماماً پاره شده و چون روبان هایی از میله آویزان بودند. چلچراغ ها متلاشی شده بودند و نیمی از یک میل سوخته ناپدید شده بود.

کندرا به ایوان پشتی رفت. آویزهای بادی در هم گره خورده بودند. مبلمان خانه در سر تاسر باغ پخش شده بود. صندلی راحتی شکسته ای روی یکی از فواره ها قرار داشت. بقایای یک نیمکت سفید رنگ از پرچینی بیرون زده بود.

کندرا به داخل خانه برگشت و ست را در دفتر پدر بزرگ یافت انگار سندان روی زمین افتاده بود همه ی یادگاری ها خرد شده و کف زمین پخش بودند.

ست گفت: «همه چی از بین رفته.»

- انگار یک تیم تخریب با پتک هاشون افتادند به جون اینجا
- یا با نارنجک.

ست به دیوار اشاره کرد. ظاهرا قیر به دیوار مالیده شده بود.

- اون خون؟
- تیره تر از اونی که خون آدم باشه.

ست از پشت میز خرد شد به طرف پنجره ی بودن چهار چوب رفت.

- شاید رفتن بیرون.
- امیدوارم.

ست گفت: «اونجا رو چمن ها روبین، آدمه؟»

کندرا مقابل پنجره رفت. فریاد زد: «دیل؟»

پیکر دمر خوابیده کوچکترین تکانی نخورد. ست در حالی که در میان خرابی ها می دوید، گفت: «بیا»

کندرا به دنبال برادرش از در ورودی بیرون رفت و خود را به پشت خانه رساند. به طرف پیکری که نزدیک یک فواره ی واژگون افتاده بود، دویدند.

ست گفت: «وای نه!»

مجسمه ی رنگ شده ای از دیل بود. یک کپی دقیق از دیل، با این تفاوت که رنگ مجسمه خیلی ساده تر از رنگ واقعی دیل بود. سرش به یک سمت چرخیده و چشم هایش نیم بسته و دست هایش را در دفاع از خود بالا آورده بود. ابعادش دقیق بود. همان لباسی را به تن داشت که شب گذشته پوشیده بود.

کندرا مجسمه را لمس کرد. پیکر فلزی بود که لباس بر تن داشت. برنزی بود؟ شاید. سرب؟ فولاد؟ کندرا با بند انگشتش ضربه ای به ساعد مجسمه کوبید. به نظر سفت بود و از صدایی که می داد می شد حدس زد که تو خالی نیست.

ست گفت: «تبدیلش کردن به یه مجسمه.»

- فکر میکنی واقعا خودشه؟
- باید باشه!
- کمک کن برش گردونیم.

هر دو با تمام قدرت تلاش کردند اما دیل تکان نخورد بیش از حد سنگین بود.

ست در حالی که کف دستش را بر شقیقه هایش می فشرد گفت: «واقعا گند زدم. من چی کار کردم؟»

- شاید بتونیم به حالت اول برش گردونیم .

ست زانو زد و دهانش را به گوش دیل نزدیک کرد و فریاد زد: «اگر صدامو می شنوی یه علامت بده!»

پیکر فلزی عکس العملی نشان نداد.

کندرا پرسید: «فکر میکنی پدر بزرگ و لنا هم همین اطرافن؟»

- باید بگردیم.

کندرا دستانش را دور دهانش گرفت و فریاد زد: «پدر بزرگ! پدر بزرگ سورنسون! لنا! صدام رو میشنوی؟»

ست در حالی که روی فواره واژگون شده خم شده بود، گفت: «این رو نگاه کن.»

فواره به سمت بوته گلی واژگون شده بود داخل بوته رد پای واضحی دیده می شد؛ سه انگشت بزرگ و پاشنه ای باریک. اندازه ی رد پاها نشان میداد که صاحب آن ها باید حداقل به اندازه ی یک انسان بالغ باشد.

- یه پرندۀ ی غول پیکر؟

- سوراخ پشت پاشنه پا رو ببین.

ست انگشتش را در سوراخی که به اندازه ی یک سکه بود فرو کرد.

- عمقش هفت هشت سانتی می شه.

- عجیبه.

ست هیجان زده گفت: «یه چیز تیزی پشت پاشنه اش داره، یه سیخی چیز ی.»

- خب این یعنی چی؟

- احتمالا میتونیم ردش رو بگیریم.

- چرا ردش رو بگیریم؟

ست در جهت رد پا حرکت کرد و به بررسی زمین پرداخت.

- ببین!

خم شد و سوراخی بین چمن ها را نشان داد.

- سیخه کلی تو زمین فرو میره باید رد مشخصی به جا گذاشته باشه.

- و اگه موجودی رو که این رد پاها رو گذاشته پیدا کنی اون وقت چه اتفاقی میفته؟

ست دستی به جیب هایش کشید و پاسخ داد: «یکم نمک می پاشم بهش و پدر بزرگ رو نجات می دم.»

- از کجا میدونی اون پدر بزرگ رو با خودش برده؟

ست اعتراف کرد: «نمیدونم. ولی خب به هر حال این یه شروعه.»

- اگه تو رو به یه مجسمه ی رنگی تبدیل کرد چی؟

- مستقیم نگاهش نمیکنم فقط از تو آینه.

- این ایده ی مزخرف رو از کجا آوردی؟

- تاریخ.

کندرا گفت: «تو اصلا نمیدونی داری راجع به چی حرف می زنی.»

- می بینیم. بهتره برم پیراهن ارتشیم رو بپوشم.

- اول بهتره مطمئن شیم مجسمه دیگه ای تو حیاط نیس.

- باشه ولی بعدش می رم ها. نمی خوام رد پاهش از بین بره.

کندرا و ست در طی نیم ساعت جست وجوی حیاط، تکه های مختلف مبلمان خانه و ایوان را در مکان های غیر منتظره ای یافتند. اما هیچ مجسمه ی دیگری با اندازه های واقعی پیدا نکردند. سرانجام به استخر رسیدند.

کندرا پرسید: «به پروانه ها توجه کرده ای؟»

- آره.

- هیچ چیز خاصی نظرت رو جلب نکرد؟

ست با کف دستش به پیشانیش کوبید.

- امروز شیر نخوردیم!

- آره. از پریا خبری نیس، فقط یک مشمت حشره.

ست غرولند کنان گفت: «اگر اون پریا باهوش باشن، این دور و برا آفتابی نمی شن.»

- آره نشونشون میدی. این دفعه می خوام به چی تبدیل کنن؟ یه زرافه؟

- اگه اون ها به محافظت از پنجره ها ادامه می دادند هیچ کدوم از این اتفاق ها نمیفتاد.

کندرا خاطر نشان کرد: «تو یکیشون رو شکنجه کردی.»

- اون ها هم من رو شکنجه کردن! پس بی حساب شدیم.

- هر کاری بخوایم بکنیم، اول باید شیر بخوریم.

به داخل خانه برگشتند. یخچال به پهلوی زمین افتاده بود. با کمک هم درش را باز کردند. بیشتر شیشه های شیر شکسته بود اما چند تایی هم سالم مانده بودند. کندرا یکی را برداشت. درش را باز کرد و جرعه ای نوشید. ست هم بعد از او کمی شیر نوشید.

ست در حالی که به سمت پله هل می دوید گفت: «وسایلم رو لازم دارم.»

کندرا یک بار دیگر شروع به گشتن خانه کرد به دنبال سرنخی احتمالی می گشت. یعنی پدر بزرگ سعی نکرده بود پیغامی برایشان بگذارد؟ شاید فرصت نکرده بود. اتاق ها را گشت اما هیچ چیزی که نشانی از سر نوشت پدر بزرگ و یا لنا داشته باشد پیدا نکرد.

ست در حالی که پیراهن ارتشیش را بر تن داشت، در آستانه ی در ظاهر شد. جعبه ی وسایل ضروریش در دستش بود.

- داشتم دنبال اون تنفگ شکاریه می گشتم. توندیدیش؟
- نه ولی یه تیر رو در ورودی هست. میتونی اون رو پرت کنی طرف هیولا.
- ترجیح میدم از همون نمک استفاده کنم.

کندرا گفت: «زیر زمین رو نگشتیم»

- به امتحانش می ارزه.

در کنار آشپز خانه را باز کردند و به داخل تاریکی خیره شدند. کندرا متوجه شد که در زیر زمین تنها در سالم خانه بود. پله های سنگی به درون تاریکی منتهی می شدند.

کندرا گفت: «چه طوره چراغ قوه ات را بیاری بیرون؟»

ست گفت «مگه کلید برق نداره؟»

کلیدی پیدا نکردند. ست داخل جعبه اش را گشت و چراغ قوه اش را بیرون آورد.

ست کمی نمک در یک دست و چراغ قوه را در دست دیگرش گرفته بود و جلوتر از کندرا پایین می رفت. مسیر طولانی تر از آن بود که به یک زیر زمین عادی برسد. بیش از بیست پله داشت. نور چراغ قوه در انتهای پله ها راهروی کوتاه و خالی را نشان میداد که به درب آهنی می رسید.

به سمت در حرکت کردند. سوراخ کلیدی زیر دستگیره اش وجود داشت. ست دستگیره را چرخاند اما در قفل بود. دریچه ی کوچکی در پایین در وجود داشت.

پرسید: «این دیگه چیه؟»

- واسه رفت و آمد براونی هاست. تا بتونن بیان تو و وسیله ها رو تعمیر کنن.

ست دریچه را هل داد.

- پدر بزرگ! لنا؟ کسی اینجا نیست؟

بیهوده منتظر پاسخ ماندن. یک بار دیگر صدا زد و سپس بلند شد و نور چراغ قوه را در سوراخ کلید انداخت.

پرسید: «هیچ کدوم از کلیدات به این می خوره؟»

- نه زیادی کوچیکن.
- احتمالاً باید کلیدش توی اتاق خواب پدر بزرگ باشه.
- به نظرم اگر این پایین بودن جواب می دادن.

کندرا و ست برگشتند و از پله ها بالا رفتند. صدای غرش بم و بلندی به گوش رسید که حد اقل ۱۰ ثانیه ادامه داشت. صدای غرش در اعماق وجود شنونده نفوذ می کرد و بسیار نیرومند تر از آن بود که از حنجره ی یک انسان خارج شده باشد. به طرف ایوان پشتی دویدند. غرش قطع شده بود و به سختی می شد جهت صدا را تشخیص داد.

در انتظار به اطراف نگاه کردند تا شاید آن صدای غیر عادی تکرار شود. کندرا پس از یکی دو دقیقه ی پر اضطراب سکوت را شکست.

- اون چی بود؟

ست گفت: «شرط می بندم همون موجودی بود که پدر بزرگ و لنا رو گرفته. صدایش خیلی دور نبود.»

- به نظر بزرگ میومد.

- آره

- مثلاً اندازه ی یه نهنگ.

ست به او یاد آوری کرد: «ما نمک داریم. باید اون رد پا رو دنبال کنیم.»

- مطمئنی فکر خوبییه؟

- تو فکر بهتری داری؟

- نمیدونم منتظر شیم شاید پیدا شون شه؟ شاید فرار کرده باشن.

- اگه تا حالا پیدا شون نشده، دیگه نمی شه. احتیاط می کنیم و حتماً قبل از تاریک شدن هوا بر می گردیم. اتفاقی برامون نمیفته.

ما نمک داریم. این ماده مثل اسید می سوزونه.

کندرا پرسید: «اگه مشکلی پیش بیاد، کی نجاتمون می ده؟»

- مجبور نیستی بیای. ولی من می رم.

ست شتابان از پله ها پایین رفت و عرض حیاط را طی کرد. کندرا هم با اکراه به دنبالش رفت. نمی دانست اگر سوزاندن هیولا با نمک جواب نمی داد، چطور می خواستند خود را نجات دهند اما در یک مورد حق با ست بود؛ نمیتوانستند پدر بزرگ را به حال خود رها کنند.

کندرا در نزدیکی بوته ی گلی که رد پا را در کنار آن پیدا کرده بودند، به ست رسید. هر دو در میان چمن ها را می گشتند و سوراخ هایی به بزرگی یک سکه را دنبال میکردند. سوراخ حدوداً یک ونیم متر با هم فاصله و در یک خط مستقیم قرار داشتند. مسیر حرکت جانور از طویله می گذشت و در راه باریکی در جنگل ادامه پیدا می کرد.

حالا دیگر چمن رد پا ها را نپوشانده بود دنبال کردنشان خیلی آسان تر بود. سر راهشان به چندین چند راهی رسیدند، اما راه همواره مستقیم بود. رد پا متعلق به هر موجودی بود، کاملاً مشخص و واضح بود. به سرعت پیش می رفتند. کندرا حواسش را خوب به اطراف جمع کرده بود. در میان درخت ها به دنبال موجودات جادویی

می گشت. اما به جز یک سهره و چند سنجاب چیز قابل توجهی ندید.

ست گفت: «خیلی گشتم.»

- من خوبم. ولی داره خوابم می گیره.

- بهش فکر نکن.

کندرا ادامه داد: «گلوله داره درد می گیره. نزدیک به سی ساعته که نخوابیدیم.»

ست گفت: «من اونقدر هم خسته نیستم. فقط گشمنه. باید تو انباری دنبال خوراکی می گشتیم. امکان نداره همه شون از بین رفته باشن.»

- اگه اون موقع بهش فکر نکردیم پس نباید خیلی گرسمون باشه.

ست ناگهان متوقف شد.

- لعنتی.

- چی شد؟

ست چند قدم به جلو رفت. خم شده و از نزدیک زمین را بررسی کرد. از همان مسیر برگشت و از کنار کندرا عبور کرد. دوباره آهسته تر جلو رفت و این بار برگ ها و شاخه ها را با پا کنار زد. کندرا قبل از اینکه ست مشکل را به زبان بیاورد. متوجه آن شد.

- دیگه سوراخی نیس. نه؟

او هم خم شد و به گشتن پرداخت. هر دویشان چندین بار همان قسمت از مسیر را بررسی کردند. مدتی که گذشت ست شروع به گشتن بیرون مسیر کرد. گفت: «خیلی بد شد»

کندرا در موافق با او گفت: «بته ها خیلی زیادن.»

- اگه فقط بتونیم به سوراخ پیدا کنیم می فهمیم از کدوم ور رفته.

- اگه از مسیر خارج شده باشه محاله بتونیم پیداش کنیم.

ست چهار دست و پا در طول مسیر حرکت می کرد و زیر بته ها را می گشت. کندرا هم تکه چوبی برداشته و با آن اطراف را می گشت.

ست هشدار داد: «سوراخ درست نکنی.»

- فقط دارم برگ ها رو تکه می دم.

- با دست هات هم می تونی این کار بکنی.

- البته اگر بخوام حشره ها نیشم بززن و خارش بگیرم.

- هی پیداش کردم.

ست سوراخی در فاصله یک و نیم متری آخرین سوراخ را به کندرا نشان داد.

- رفته به چپ.

- قطری.

با دستش خطی فرضی کشید که دو سوراخ را به هم وصل می کرد و در جنگل امتداد می یافت.

ست گفت: «ولی ممکنه باز هم پیچیده باشه. باید به سوراخ دیگه هم پیدا کنیم.»

یافتن سوراخ بعدی حدود پانزده دقیقه طول کشید. با کشف این سوراخ مشخص شد که موجود باز هم به سمت چپ پیچیده و در راهی عمود بر مسیر قرار گرفته بود.

کندرا گفت: «اگه باز هم پیچیده باشه چی؟»

- اگه باز هم جهتش رو عوض کرده باشه باید یه جورایی برگشته باشه سمت خونه.
- خب شاید خواسته رد گم کنه تا نشه پیداش کرد.

ست یک و نیم متر جلوتر رفت و تقریباً بلا فاصله سوراخ بعدی رو پیدا کرد. این سوراخ دیگر تایید می کرد که مسیر حرکت جانور عمود بر مسیر بوده است.

ست گفت: «گیاه ها ی اینجا خیلی بد نیس»

- ست تمام روز طول میکشه تا فقط بیست قدم رد پاش رو پیدا کنیم.
- من نمی خوام رد پاش رو پیدا کنم. فقط یه مدت تو این جهت راه می ریم. شاید به یه مسیری ختم شه که دوباره بتونیم ردش رو تعقیب کنیم. تازه شایدم لونه اش خیلی دور نباشه.

کندرا دست در جیبش فرو برد و نمک را لمس کرد.

- خارج شدن از مسیر به نظرم فکر خوبی نیس.
- منم نظرم همینه زیاد دور نمیشیم. ولی این موجود انگار از مسیر ها خوشش میاد. تا اینجا یه مسیر رو دنبال کرده، ممکنه به یه اکتشاف بزرگ نزدیک باشیم. ارزشش رو داره یه کم جلوتر بریم.

کندرا به برادرش خیره شد.

- باشه اما اگه به یه غار رسیدیم چی؟
- یه نگاه توش می اندازیم.
- اگه از توی غار صدا ینفس کشیدن اومد چی؟
- تو مجبور نیستی بری تو خودم یه نگاه می کنم. مهم پیدا کردن پدر بزرگه.

کندرا زبانش را گاز گرفت. نزدیک بود از دهنش بیرون بیرون بیفتد اما او را در آنجا پیدا کردند، احتمالاً تنها یک جسد تکه تکه شده است.

- باشه فقط یه کم.

در خط مستقیمی خارج مسیر به راه افتادند. پیوسته زمین را بررسی می کردند اما هیچ سوراخ دیگری پیدا نکردند. پس از مدت کوتاهی به بستر خشک و سنگی یک رود رسیدند. کمی آن طرف تر وارد چمنزار کوچکی شدند. بلندی علف ها و گل های وحشی چمنزار تا بالا ی کمرشان می رسید.

کندرا گفت: «من که نه ردپای دیگه ای می بینم نه یه لونه ی هیولا.»

ست گفت: «بیا اطراف دشت رو خوب بگردیم.»

دور چمنزار را به طور کامل گشتند، اما نه سوراخی و نه رد پای پیدا نکردند.

کندرا گفت: «بهتره قبول کنیم. اگه بیشتر از این جلو بریم گم می شیم.»

ست پیشنهاد داد: «چه طوره از اون تپه بالا بریم؟»

و به بالا ترین نقطه ای که از چمنزار قابل رویت بود، اشاره کرد. حدود چهار صد متر با نقطه ای که بر روی آن ایستاده بودند فاصله داشت.

- من اگه می خواستم یه خونه این اطراف بسازم، اون بالا می ساختم. تازه اگه بریم اون بالا، دید خیلی بهتری از منطقه داریم. این درخت ها نمی زارن آدم جایی رو ببینه.

کندرا لب هایش را به هم فشرد. تپه شیب چندان تندی نداشت و به راحتی میشد از آن بالا رفت. فاصله ی زیادی هم با آنجا نداشت.

- اگه هیچی اونجا پیدا نکردیم بر می گردیم؟

- قبوله.

به سمت تپه به راه افتادند. اکنون در مسیری گام بر می داشتند که کاملاً متفاوت از خطی بود که خارج از مسیر اصلی در پیش گرفته بودند. در حالی که از میان انبوه گیاهان راه خود را باز می کردند، شاخه ای در یک سمت مسیر شکست. ایستادند و گوش سپردند.

کندرا به آرامی گفت: «من دارم حسای عصبی می شم.»

- چیزی نیس. احتمالاً فقط یه میوه ی کاج بود که افتاد.

کندرا تلاش کرد که تصویر آن زن رنگ پریده با لباس های سیاه را از سرش بیرون کند اما فکر او هم کندرا را سر جایش میخکوب می کرد. کندرا نگران بود که اگر او را در جنگل ببیند، احتمالاً روی زمین دراز می کشد و خود را جمع می کند و هیچ مقاومتی نشان نمی دهد.

کندرا گفت: «من دیگه نمیدونم داریم کدوم وری می ریم»

اکنون که باز هم در میان درخت ها به پیش می رفتند، نه تپه دیده می شد و نه چمنزار.

- قطب نما رو آوردم.

- خوبه، این جوری اگه به هیچ جا نرسیم حداقل می تونیم قطب شمال رو پیدا کنیم.

ست به او اطمینان داد: «راهی که ازش اومدیم به شمال غربی می رفت. بعد رفتیم به سمت جنوب غربی؛ راه تپه هم غربیه و راه چمنزار شرقی.»

- خیلی خوبه.

- فقط کافیه دقت کنی.

پس از مدت کوتاهی از انبوه درختان کاسته شد. بچه ها راهشان را به سمت بالا ی تپه در پیش گرفتند. با بیشتر شدن فاصله ی درخت ها از یکدیگر، بته ها بزرگتر و گیاهان بلند تر می شدند. کندرا و ست از دامنه ی کم شیب به سمت قله بالا رفتند.

ست پرسید: «بورو حس می کنی؟»

کندرا ایستاد.

- انگار یکی داره غذا می پزه.

بو خفیف بود اما اکنون که توجه کرده بود، آن را به وضوح احساس می کرد. نگاهی به دور به دور و برش انداخت و در حالی که خم می شد گفت: «اوه خدای من.»

- چی شد؟

- بشین.

ست کنار او زانو زد. کندرا به نوک تپه اشاره کرد. از یک گو شه ی آن دودی بر خاسته و در هوا تاب می خورد.

ست آهسته گفت: «آره احتمالا پیداش کردیم.»

کندرا باز مجبور شد زبانش را گاز بگیرد. امیدوار بود کسی مشغول پختن پدر بزرگ نباشد.

- حالا چی کار کنیم؟

ست گفت: «همین جا بمون. من می رم به نگاهی بندازم.»

- من نمیخوام تنها بمونم.

- پس دنبالم بیا. ولی به کم فاصله بگیر. نباید هر دومون رو همزمان بگیرن. نمکت رو آماده نگه دار.

کندرا به این یاد آوری نیازی نداشت. تنها نگرانش درباره ی نمک این بود که عرق دست هایش ان را به خمیر تبدیل کند.

ست در حالی که سرش را پایین نگه داشته بود از بوته ها به عنوان پوشش استفاده می کرد و به پیش میرفت. به تدریج به خط لاغر دود نزدیک می شد. کندرا حرکات او را تقلید می کرد. این نکته که ساعت ها بازی نظامی ست بالاخره در جایی داشت به دردش می خورد او را تحت تاثیر قرار داده بود. حتی در همین حال که دنبال برادرش حرکت می کرد با خود کلنجار می رفت تا با کاری که در حال انجامش بودند کنار بیاید. دزدکی به

آشپزی یک هیولا نگاه کردن کاری بود که او تر جیح می داد انجام ندهد. بهتر نبود دزدکی از آنجا دور می شدند؟

ستون لرزان دود هر لحظه نزدیکتر می شد. ست با دست به کندرا علامت داد که خود را به او برساند. کندرا کنار ست، پشت بوته ی بزرگی که دو برابر قدش بود نشست و تلاش کرد آرام نفس بکشد. ست دهانش را به گوش او نزدیک کرد.

- اگه این بوته رو دو بزنم می تونم ببینم چه خبره. اگه گرفتیم یا اتفاقی افتاد سعی می کنم داد بزنم. آماده باش.

کندرا در گوش ست گفت: «اگه بخوای باهام شوخی کنی خودم می کشمت. جدی می گم، خودم می کشمت.»

- مطمئن باش. خودمم می ترسم.

یواشکی جلو رفت. کندرا سعی کرد خود را آرام کند. انتظار شکنجه آور بود. خواست دزدکی نگاهی بیندازد اما نتوانست جرات این کار را به خود بدهد. سکوت علامت خوبی بود، نه؟ مگر اینکه مخفیانه ست را با یک دارت سمی از پا در آورده باشند.

وقفه به طرز بی رحمانه ای ادامه پیدا کرد. سپس صدای پای ست را شنید که با احتیاط کمتری نسبت به رفتنش، بر می گشت. وقتی به پشت بوته رسید تمام قد راه می رفت.

گفت: «بیا، باید اینو ببینی.»

- چیه؟

- چیز ترسناکی نیست.

کندرا هنوز مضطرب بود به دنبال برادرش از پشت بوته ها بیرون آمد. کمی جلوتر، در یک فضای باز در نزدیکی نوک تپه منشاء دود را دید؛ استوانه ای سنگی که بلندیش تا کمر می رسید. یک چرخ چوبی در کنارش قرار داشت و یک سطل روی آن آویزان بود.

- یه چاه؟

- آره بیا بو کن.

به طرف چاه رفتند حتی از نزدیک نیز دود محو و بخار آلود بود. کندرا خم شد و به درون تاریکی مطلق خیره شد.

- بوی خوبی می ده.

ست گفت: «بوی سوپه. گوشت، سبزیجات، ادویه.»

- من گرسنه یا این بو خوشمزه؟

- منم همینطور فکر می کنم. یه کم از ش بخوریم؟

کندرا پرسید: «یعنی سطل رو ببریم پایین؟»

ست پاسخ داد: «چرا که نه؟»

- ولی ممکنه جونوری چیزی اون پایین باشه.

ست گفت: «فکر نمی کنم»

کندرا با حالت تمسخر گفت: «فکر می کنی این یه چاه پر از سوپه.»

- یادت نره ما الان تویه یه منطقه ی جادویی هستیم.

- ولی ممکنه سمی باشه.

ست مصرانه گفت: «ضرری نداره یک نگاهی بندازیم. من دارم از گشنگی می میرم. تازه همه چیز اینجا که بد نیست. شرط می بندم

موجودات جادویی میان شام می خورن. ببین حتی هندل هم داره.»

شروع به چرخاندن چرخ کرد و سطل را به پایین فرستاد.

کندرا گفت: «من مواظب اطرافم.»

- فکر خوبیه.

کندرا احساس بی پناهی می کرد. آن قدر از قله فاصله داشتند که نمی توانست آن طرف تپه را ببیند اما آن قدری هم بالا بودند که وقتی به پایین دامنه نگاه می کرد دید بسیار خوب وسیعی از اطراف داشت. با پوشش گیاهی کم پشت محیط اطراف چاه، نگران بود که چشم هایی پنهان از میان شاخ و برگ های پایین مراقبشان باشد.

ست به باز کردن طناب ادامه داد و سطل را بیشتر به داخل چاه فرستاد. سرانجام صدایی شنید که حاکی از رسیدن سطل به ته چاه بود. طناب کمی شل شد. پس از یک لحظه شروع به بالا کشیدن سطل کرد.

کندرا گفت: «عجله کن.»

- من دارم عجله می کنم، چاهه خیلی عمیق.
- نگران اینم که همه موجودات جنگل می تونن ما رو ببینن.
- بفرما.

از چرخاندن چرخ دست کشید و سطل را در نیم متر آخر با دست بالا کشید. آن را روی لبه ی چاه گذاشت.

کندرا به او ملحق شد. داخل سطل چوبی تکه های گوشت، هویج های بریده شده، قطعات سیب زمینی و پیاز در مایع خوشبو و زرد رنگی شناور بودند.

کندرا گفت: «شبیهِ یه سوپ معمولیه.»

- از معمولی بهتره. من یه کم می خورم.

کندرا هشدار داد: «نخور!»

- خیالت راحت باشه

ست تکه گوشتی را بر داشت و در حالی که آب از آن می چکید در دهانش گذاشت. گفت: «خوبه!»

یک تکه سیب زمینی هم برداشت و نظر مشابهی داد. سطل را خم کرد و مقداری سوپ را هرت کشید. گفت «عالیه! باید امتحانش کنی.»

از پشت همان بوته ای که موقع نزدیک شدن به چاه از آن به عنوان آخرین مخفیگاه خود استفاده کرده بودند. موجودی بیرون آمد. از کمر به بالا مردی برهنه با سینه ای پشمالو بود. یک جفت شاخ رو ی پیشانی اش دیده می شد. از کمر به پایین، پاها ی پشمالوی بزها را داشت. ساتیر در حالیکه چاقویی را می چرخاند به آن ها حمله ور شد.

کندرا و ست هر دو با شنیدن صدای سم های ساتیر بر گشتند. ست گفت «نمک.»

و دستش را در جیبش فرو برد.

کندرا در حالی که سراسیمه از جیبش نمک بیرون می آورد و به پشت چاه می دوید تا چاه بین او و مهاجم قرار گیرد. اما ست این کار را نکرد. سر جایش ایستاد. وقتی که ساتیر به چند قدمی او رسید، مشتِ نمک به طرف مرد بزی پاشید.

ساتیر با دیدن ابر نمک غافلگیر شده بود متوقف شد. ست مشت دیگری هم پاشید و دست در جیب هایش کرد تا باز هم نمک بیرون بیاورد. نمک نه جرقه ای میزد و نه سوزشی ایجاد می کرد. در عوض، ساتیر گیج به نظر می رسید.

با صدای آهسته ای پرسید: «داری چی کار میکنی؟»

ست پاسخ داد: «منم میتونم همین سوال رو ازت بپرسم.»

- نه نمیتونی. داری عملیات ما رو خراب می کنی.

ساتیر به سرعت از کنار ست گذشت و طناب را برید.

- داره میاد.

- کی؟

ساتیر گفت: «جای تو بودم سوال هام رو نگه می داشتم برای بعد.»

طناب را دور چرخ پیچید تا اینکه محکم شد. سطل را بر داشت، و در حالی که سوپ را از آن بیرون می ریخت به سمت پایین تپه شتافت. کندرا از آن طرف تپه صدای خش خش و خرد شدن شاخ و برگ را شنید. او وست نیز به دنبال ساتیر رفتند. ساتیر به میان بوته ای رفت که کندرا قبلاً پشتش پنهان شده بود. کندرا و ست نیز پشت سر او وارد شدند.

لحظه ای پس از آن که خود را از نظر پنهان کردند، زن تنومند و وحشتناکی ظاهر شد و به طرف چاه رفت. صورتی پهن و صاف، و گوش هایی بلندی داشت که تا شانه های درشتش آویزان بودند. پیراهن کلفت و دست بافتی بر تن داشت. پوستش شبیه پوست گیاه آووکادو بود و بافت برجسته ای مانند مخمل کبریتی داشت. موهای سفید و خاکستری اش ژولیده و گلوله گلوله بود و هیكل بسیار فربه ای داشت. چاه به زانویش

نمی رسید. قدش به طور قابل ملاحظه ای از هوگو هم بلند تر بود. هنگام راه رفتن به این طرف و آن طرف تاب می خورد و از مجرای دهانش به سرعت نفس می کشید.

خم شد به چاه و چهار چوب چوبی آن دست کشید. ساتیر آهسته گفت: «ماده غول چشمش ضعیفه.»

به محض این که این را گفت ماده غول سرش را بلند کرد و به زبانی نا مفهوم چیزی گفت و لخ لخ کنان چند قدم از چاه فاصله گرفت. خم شد و نقطه ای را که ست روی آنجا نمک پاشیده بود را بو کرد.

بعد با صدای خشن و لهجه ی غلیظی گفت: «آدم ها اینجا بودن. شما آدم ها کجایی؟»

ساتیر انگشتش را روی لب هایش گذاشت. کندرا کاملاً بی حرکت بود و سعی می کرد علی رغم ترسش بی صدا نفس بکشد. سعی کرد تصمیم بگیرد که در صورت نیاز به کدام جهت فرار کند.

ماده غول در حالی که بالا و پایین را بو می کشید به مخفیگاهشان نزدیک می شد.

- من صدای آدم ها رو شنیدم. من بوی آدم ها رو حس کردم. بوی سوپم رو هم حس می کنم. آدم ها باز اومدن سراغ سوپ من. بیابین بیرون و عذر خواهی کنین.

ساتیر سرش را تکان داد و برای تاکید بیشتر با انگشتش ادای بریدن گلویش را در آورد. ست دستش را در جیبش فرو برد اما ساتیر مچ او را گرفت و با اخم سرش را تکان داد.

ماده غول نصف مسافت بین چاه و مخفیگاه را طی کرده بود.

- شما آدم ها سوپ من رو خیلی دوست دارین، شاید بهتر باشه توش حموم هم بکنین.

کندرا در برابر میل شدیدش برای فرار مقاومت کرد. ماده غول تنها چند ثانیه دیگر به آنها می رسید. اما ساتیر ظاهراً می دانست چه کار می کند. دستش را بالا برد و در سکوت به آنها علامت داد که بی حرکت بمانند.

ناگهان چیزی در بوته ها در بیست قدمی سمت راستشان شروع به حرکت کرد. ماده غول چرخید و با شتاب غیر منتظره ای به سمت صدا دوید. ساتیر سرش را تکان داد. همگی از بوته خارج شدند و به سمت پایین تپه دویدند. ماده غول لحظه ای ایستاد، سپس تغییر جهت داد و به دنبال آن ها آمد. مرد بزی سطل سوپ را روی خارهای تو هم رفته ای پرتاب کرد و خود را از روی یک کنده ی افتاده پرید. کندرا و

ست به سرعت به دنبال او

می دویدند.

کندرا که تحت تاثیر شتاب رو به پایین خود قرار گرفته بود، متوجه شد که قدم های بلندتری نسبت به قدم های عادی اش بر می دارد و هر بار که پایش زمین را لمس میکرد فرصت دیگری برای از دست دادن تعادل و معلق زدنش ایجاد می شد. ست چند قدم جلوتر از او بود و ساتیر چابک به تدریج فاصله اش را با آن ها بیشتر می کرد.

ماده غول بی اعتنا به موانع با سر و صدای زیادی آن ها را تعقیب می کرد و در سر راهش بوته ها را له می کرد و شاخه ها رو می شکست. نفس ها بلندی می کشید و خس خس می کرد. هر از چند گاهی هم به زبان نا مفهوم خود فحش می داد. ماده غول بد شکل علی رغم بزرگی جثه و خستگی اش به سرعت به آن ها نزدیک می شد.

سراسیمه هموار شد. ماده غول در پشت سر کندرا به زمین افتاد. شاخ و برگ درخت با صدایی شبیه صدای آتش بازی میشکستند و بر زمین می افتادند. کندرا سرش را بر گرداند و ماده غول تنومند را دید که روی پا هایش بلند می شد.

ساتیر آن ها را به سمت تنگه ی کم عمقی هدایت کرد. به دهانه ی عریض تونل تاریکی رسیدند. ساتیر در حالیکه به درون تونل می دوید فریاد زد: «از این طرف» هر چند ورودی تونل برای عبور ماده غول به اندازه ی کافی بزرگ بود اما کندرا و ست بدون هیچ مخالفتی به دنبالش دویدند. ساتیر به نظر مطمئن می رسید و تا کنون هم حق با او بود.

هر چه بیشتر درون تونل پیش می رفتند تاریک تر می شد. گام های سنگینی آن ها را تعقیب می کردند. کندرا به پشت سر نگاه کرد. پیکر ماده غول دالان زیر زمینی را پر کرده بود و بیشتر نوری را که از دهانه ی تونل وارد می شد را سد کرده بود.

به سختی می شد ساتیر را دید. تونل باریک تر می شد. ماده غول در فاصله ی کمی از کندرا نفس نفس می زد و سرفه می کرد. کندرا امیدوار بود که ماده غول همان جا سکنه ی قلبی کند و بیفتد.

در قسمتی از تونل تاریکی مطلق برقرار بود، سپس روشن تر شد. تونل پیوسته باریک تر می شد. خیلی زود کندرا مجبور شد خم شود واز هر طرف نیز می توانست دیوار ها را با دست هایش لمس کند. ساتیر از سرعتش کاست و با لبخنده موزیانه ای به پشت سرش نگاه کرد. کندرا نیز از روی شانه اش به عقب نگاهی انداخت.

ماده غول در حالیکه نفس نفس می زد روی شکم دراز کشیده بود و خود را به جلو می کشید. وقتی دیگر نتوانست به حرکت کرم وارش ادامه دهد از سر آشفته گی نعره ای خفه و گرفته ای کشید. بعد از آن انگار بالا آورد.

جلوتر از بچه ها ساتیر در حال خزیدن بود. دالان شبیه به سمت بالا پیدا کرده بود. از شکاف کوچکی وارد گودال کاسه مانندی شدند. ساتیر دیگری منتظرشان ایستاده بود. دومی موهای قرمزتری نسبت به ساتیر اول داشت و شاخ هایش کمی بلند تر بود. به آن ها اشاره کرد که به دنبالش بروند.

دو ساتیر و دو کودک چند دقیقه دیگر را بی پروا در جنگل پیش رفتند. وقتی به یک محوطه ی باز در کنار یک آبگیر کوچک رسیدند. ساتیر موقرمز ایستاد و به بقیه نگاه کرد.

پرسید: «هدفتون چی بود؟ خراب کردن عملیات ما؟»

ساتیر دیگر در تایید حرف او گفت: «کارتون خیلی بد بود.»

کندرا گفت: «ما نمی دونستیم. فکر کردیم اون یه چاهه.»

موقرمز در اعتراض گفت: «شما فکر کردین اون دود کش یه چاهه؟ گمونم بعضی وقت ها قندیل رو هم با هویج اشتباه می گیرند؟ یا واگن رو با دستشویی تو حیاط؟»

ست گفت: «یه سطل اونجا بود.»

کندرا افزود: «و توی زمین بود.»

ساتیر دیگر گفت: «پر بیراه هم نمی گن.»

موقرمز تو ضیح داد: «شما روی سقف لونه ی ماده غول بودین.»

ست گفت: «حالا فهمیدیم. خیال می کردیم یه تپه س.»

موقرمز در ادامه ی حرفش گفت: «خوردن یه کم سوپ از دیگ اون هیچ اشکالی نداره. ما سعی می کنیم نسبت به اموالمون سخاوتمند باشیم. ولی شما هم باید یه کم ظرافت داشته باشین. یه ذره زرنگی. حداقل صبر کنین تا اون پیبرزن خوابش ببره. اصلاً شما کی هستین؟»

- ست سورنسون.

- کندرا.

موقرمز گفت: «من نویل^{۲۵} هستم. این هم دورنه^{۲۶}. متوجه هستین که ما احتمالاً باید یه دکل جدید بسازیم؟»

دورن توضیح داد: «قلیبه رو داغون می کنه.»

نویل با اوقات تلخی گفت: «از این که خودمون سوپ بپزیم هم بیشتر کار می بره.»

دورن با ناراحتی گفت: «ما نمی تونیم به خوش مزگی اون بپزیمش.»

نویل حرف او را تایید کرد و گفت: «اون واقعا استعداد داره.»

کندرا گفت: «متأسفیم. یه کم گم شده بودیم.»

دورن دستش را تکان داد.

- اشکالی نداره. ما فقط دوست داریم شلوغش کنیم. ولی اگه شرابمون رو خراب کرده بودین، قضیه اش فرق می کرد.

نویل گفت «ولی خب آدم باید غذا بخوره. سوپ مجانی هم سوپه مجانیه دیگه.»

کندرا گفت: «ما سعی میکنیم یه راهی برای جبران پیدا کنیم.»

نویل گفت: «شما احیاناً... باتری ندارین؟»

ست چینی به بینی اش انداخت و پرسید: «باتری؟»

نویل گفت: «سایز سه.»

^{۲۵} Newel .

^{۲۶} Doren .

کندرا دست به سینه ایستاد.

- باتری میخواین چی کار؟

نوئل سقلمه ای به دورن زد و گفت: «چون براقن.»

دورن در حالیکه سرش را فیلسوف مابانه تکان می داد گفت: «ما اون ها رو می پرستیم. برامون حکم خدایان کوچیک رو دارن.»

بچه ها که حرف مردان بزی را باور نمی کردند، به آن ها خیره شدند.

نمی دانستند این مکالمه را چطور ادامه دهند. ساتیر ها مسلماً دروغ می گفتند.

نوئل گفت: «خیلی خب. ما یه تلویزیون قابل حمل داریم.»

- به استن نگین.

- ما یه عالمه باتری داشتیم ولی همشون تموم شدن.

- تامین کننده مون هم دیگه اینجا کار نمی کنه.

نوئل زیرکانه دست هایش را به دو طرف باز کرد و گفت: «میتونیم با هم به توافق برسیم. چند تا باتری برای جبران خراب کردن

نقشمون.....»

- بعد می تونیم بیشتر هم معامله کنیم. طلا، برنز، هر چی شما بخواین.

دورن کمی صدایش را آورد پایین و ادامه داد: «البته توافقمون باید محرمانه بمونه.»

نوئل گفت: «استن خوشش نمیاد ما تلویزین تماشا کنیم.»

ست پرسید: «شما پدر بزرگ ما رو می شناسین؟»

نوئل گفت: «کی نمی شناسه؟»

کندرا پرسید: «تازگی ها ندیدینش؟»

دورن گفت: «چرا همین هفته ی پیش.»

- منظورم از دیشب تا حالا س.

نوئل گفت: «نه، چرا؟»

ست پرسید: «نشیدین؟»

ساتیر ها همدیگر رو نگاه کردند و شانه بالا انداختند. نوئل پرسید: «چی رو؟»

کندرا گفت: «پدر بزرگمون رو دیشب دزدیدن.»

نوئل گفت: «مگه بچه س؟»

دورن توضیح داد: «منظورمون اینه که گروگان گرفتنش.»

کندرا سری به نشانه ی تایید تکان داد.

- موجوداتی وارد خونه شدن و اون و لنا رو با خودشون بردند.

دورن پرسید: «دیل رو نبردن؟»

ست گفت: «فکر نمی کنیم.»

نوئل سرش را تکان داد.

- دیل بیچاره هیچ وقت آدم محبوبی نبود.

دورن در تایید او گفت: «اصلا حس شوخ طبعی نداره، زیادی هم ساکته.»

کندرا پرسید: «شما نمیدونین کی ممکنه اون ها رو دزدیده باشه؟»

نوئل در حالی که دست هایش را بالا می انداخت، گفت: «تو شب جشن نیمه ی تابستون؟ هر کی ممکنه این کار رو کرده باشه. من هم مثل شما!»

ست پرسید: «میتونین کمکمون کنین پیداش کنیم؟»

ساتیر ها نگاه معذبی به یکدیگر انداختند. نوئل با ناراحتی گفت: «آره، اُخ! این هفته خیلی سرمون خیلی شلوغه.»

دورن در حالی که عقب عقب می رفت، گفت: «یه عالمه کار داریم.»

نوئل گفت: «میدونین، حالا که فکرش رو می کنیم می بینم ما در هر صورت یه دکل جدید روی دود کش لازم داریم. چطوره هر کی راه خودش رو بره این جوری بی حساب شیم؟»

دورن گفت: «حرف هامون رو به دل نگیرین. فقط داشتیم شوخی می کردیم.»

ست جلو رفت.

- شما چیزی می دونین که به ما نمی گین؟

نوئل در حالی که به عقب نشینی آرام خود ادامه می داد گفت: «مسئله این نیس. فقط روز نیمه ی تابستونه و کلی کار واسه انجام دادن داریم.»

کندرا گفت: «ممنون که کمکمون کردین از دست ماده غول فرار کنیم.»

نوئل پاسخ داد: «قابل شما رو نداشت.»

دورن افزود: «این هم یه بخشی از بسته ی تقدیمی بود!»

ست پرسید: «می شه حد اقل راه خونه رو بهمون نشون بدین؟»

ساتیر ها از عقب رفتن دست کشیدند. دورن دستش را دراز کرد.

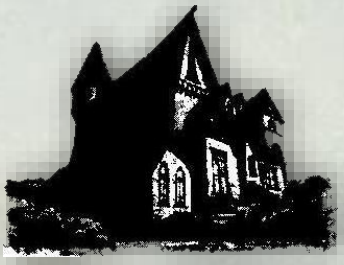
- یه راه اون جا هست.

نویل گفت: «وقتی بهش رسیدین بیچین به راست.»

- تا تهش که برین می رسین به مسیر خونتون.

- هر وقت استن رو پیدا کردین سلام ما رو بهش برسونین.

ساتیر ها باعجله به میان درخت ها دویدند.



فصل دوازدهم

ددون طویله

کندرا و ست راه را همانطور که ساتیر ها گفته بودند پیدا کردند و خیلی زود به سوراخ های سکه مانند رسیدند که مسیر کاملاً مشخصی برای برگشتن به خانه محسوب می شد. ست گفت: «اون مرد های بزی احمق بودن.»

کندرا به او یاد آوری کرد: «ولی ما رو از دست ماده غول نجات دادن.»

در حالی که به حرکت در مسیر ادامه می دادند ست اخم کرد و گفت: «اونها می تونستند تو پیدا کردن پدر بزرگ بهمون کمک کنن ولی ما رو پیچوندن.»

با نزدیک شدن به حیاط همان صدای نعره ای که هنگام خروج از زیر زمین شنیده بودند به گوششان رسید. این بار بلند تر از هر زمان دیگری. ایستادند. صدای مهیب از رو به رو می آمد. غرشی بلند و غمگین شبیه بوق مه.

ست کمی از نمک باقیمانده درون جیبش را بیرون آورد و سریع جلو رفت. با بیشتر شدن سرعتشان خیلی زود به مرز حیاط رسیدند. همه چیز عادی به نظر می رسید. هیچ موجود غول پیکری که قادر به تولید چنان صدایی باشد به چشم نمی خورد.

کندرا آهسته گفت: «می دونی، اون نمک تاثیری روی ساتیر نداشت.»

ست پاسخ داد: «احتمالاً فقط موجودات بد رو می سوزونه.»

- فکر کنم اون ماده غول هم یه کمیش رو از زمین بر داشت.

- با خاک قاطی شده بود، خودت که دیدی دیشب چطور اون هیولا رو سوزوند.

با تردید برای ورود به حیاط، منتظر ماندند. کندرا پرسید: «حالا چی کار کنیم؟»

غرش نیرومند، بلند تر و نزدیک تر از قبل در حیاط پیچید. الوار سقف طویله تکان خورد ند.

ست گفت: «از تو طویله میاد.»

کندرا گفت: «ما اونجا رو نگشتیم!»

- بهش فکر نکرده بودم

ناله ی هیولا برای بار سوم به گوش رسید. طویله لرزید و پرندگان از لبه ی بام پریدند.

کندرا گفت: «فکر می کنی به چیزی پدر بزرگ و لنا رو برده توی طویله؟»

- به نظر می رسه هنوزم اون جاس.
- پدر بزرگ بهمون گفت هیچ وقت نریم توی طویله.

ست گفت: «من همین حالا باید خودم رو حبس شده فرض کنم.»

- نه، منظورم اینه که اگه اون تو موجودات وحشتناکی نگه داشته باشه چی؟ ممکنه هیچ ربطی به ناپدید شدنش نداشته باشه.
- این بهترین شانسمونه. دیگه کجا رو می خوام برگردیم؟ هیچ سرنخ دیگه ای نداریم. رد پاها به جایی نرسیدن. حداقل باید به نگاه اون تو بندازیم.

ست به طرف طویله به راه افتاد و کندرا با بی میلی به دنبالش رفت. ساختمان طویله حداقل به بلندی یک بنای پنج طبقه بود و باد نمایی به شکل یک گاو بر فرازش قرار داشت. کندرا تا پیش از آن به درهای ورودی آنجا توجه نکرده بود. دو در بزرگ در جلو و چند در کوچک تر در کناره های ساختمان وجود داشت.

از تخته های طویله صدایی بلند شد و پس از آن شروع به لرزش کرد؛ گویی زمین لرزه ای اتفاق افتاده بود. صدای ترک خوردن تخته ها به همراه غرش اندوهگین دیگری فضا را پر کرد.

ست نگاهی به کندرا در پشت سرش انداخت. موجود غول پیکری آن تو بود. چند لحظه بعد طویله بی حرکت شد.

زنجیر و قفل های بزرگی در های جلو را بسته بودند. به همین خاطر ست به سمت در های کنار ساختمان رفت و به آرامی آن ها را امتحان کرد همه شان قفل بودند. طویله چند پنجره کوچک داشت اما کوتاهترینشان سه طبقه بالا تر از سطح زمین بود.

مخفیانه ساختمان را دور زدند اما هیچ در بازی نیافتند. حتی روزنه ویا سوراخی هم وجود نداشت. کندرا آهسته گفت: «پدر بزرگ حسابی اینجا رو مهر و موم کرده.»

ست گفت: «احتمالاً مجبوریم به کم سر و صدا ایجاد کنیم تا بریم تو.»

دوباره ساختمان را دور زد.

- فکر نمیکنم کار عاقلانه ای باشه.
- صبر می کنم تا طویله دوباره بلرزه.

ست مقابل در کوچکی که ارتفاع کمتر از یک متر داشت نشست. دقیقه ها سپری شدند.

کندرا پرسید: «به نظرت می دونه ما منتظریم؟»

- تو فقط بد شانس میاری.
- آخرین بارت باشه که این حرف رو می زنی.

یک پری پرواز کنان به آنها نزدیک شد. ست سعی کرد آن را دور کند.

- از اینجا برو.

پری به راحتی جا خالی داد. ست هر چه شدید تر دست هایش را تکان می داد، پری نزدیک تر می شد.

کندرا گفت: «بس کن، فقط داری تحریکش میکنی.»

- از پریا حال به هم می خوره.
- پس بهش توجه نکن. شاید اون جوری بزاره بره.

ست دست از توجه به پری برداشت. پری درست پشت سرش قرار گرفت. وقتی نزدیک شدنش هیچ عکس العملی به همراه نداشت، روی سر او نشست. ست سعی کرد او را بزند اما پری جا خالی داد. درست لحظه ای که ست از جا پرید تا پری را دنبال کند، غرش بلند دوباره آغاز شد. در کوچک لرزید.

ست دوباره نشست و با هر دو پا محکم به در کوبید. غرش، بیشتر صدای ضربات او را خفه می کرد. با پنجمین لگد، لای در کوچک باز شد.

ست غلتید و از شکاف فاصله گرفت. کندرا نیز کنار رفت. ست دست در جیب هایش فرو کرد و باقی مانده نمک را بیرون آورد. زیر لب گفت: «یکم میخوای؟»

کندرا کمی نمک از او گرفت. یکی دو ثانیه بعد صدای غرش کر کننده قطع شد. به کندرا علامت داد که منتظر بماند. از لای در کوچک به داخل خزید. کندرا در حالی که نمک را محکم در دستش می فشرد، منتظر ایستاد.

ست با قیافه ی مرموزی دوباره جلوی در ظاهر شد و گفت: «باید بیای ببینی.»

- چیه؟
- ترس بیا ببین.

کندرا از لای در کوچک به داخل رفت. طویله ی بزرگ تنها یک اتاق غار مانند با چند کمد در اطرافش بود. کل فضای آنجا توسط یک گاو غول پیکر اشغال شده بود.

کندرا ناباورانه زیر لب گفت: «چیزی نیست که انتظار دیدنش رو داشتیم.»

مات و مبهوت به گاو غول آسا نگاه می کرد. سر بزرگش نزدیک به پانزده متر از زمین فاصله داشت و نزدیک تیر های سقف بود. انبار علوفه ای که یک سمت بنا را گرفته بود، آخور غذای او به شمار می رفت. هر یک از سم های گاو به اندازه ی یک وان بود. پستان عظیمش به شدت باد کرده بود. شیر از نوک پستان هایش که اندازه ی کیسه ها ی مشت زنی بودند روی زمین می چکید.

گاو عظیم الجثه سرش را تکان داد و به تازه واردان خیره شد. ناله ی بلندی سر داد و تنها با تغییر حالت ایستادنش طویله را تکان داد.

کندرا زیر لب گفت: «خدای من»

- فکر نکنم پدر بزرگ به این زودی ها شیر تموم کنه.

کندرا رو به گاو و با صدای بلند گفت: «ما دوستیم»

گاو سرش را تکان داد و شروع به جویدن علوفه کرد.

ست با تعجب پرسید: «چرا تا الان صداش رو نشنیده بودیم؟»

کندرا گفت: «احتمالا هیچوقت مومو نمی کنه. فکر کنم داره درد می کشه. می بینی پستونش چقدر ورم کرده؟ شرط می بندم شیرش یه استخر رو پر می کنه.»

- حتماً.
- احتمالاً یه نفر هر روز شیرش رو میدوشه.

ست گفت: «و امروز هیشکی ندوشیده.»

همانطور ایستاده و خیره شده بودند. گاو به خوردن علوفه ادامه داد. ست به انتهای طویله اشاره کرد.

- اون پهن ها رو ببین!
- اه!
- بزرگترین مدفوع گاو دنیا!
- تو این چیز ها رو بهتر می دونی.

گاو ناله ی بلند دیگر سر داد. شدید ترین غررش تا آن لحظه بود. بچه ها مجبور شدند دستهایشان را تا قطع شدن ناله روی گوششان بگیرند.

کندرا گفت: «احتمالاً باید سعی کنیم شیرش رو بدوشیم.»

ست فریاد زد: «چطوری می خوایم این کار رو بکنیم؟»

- باید یه راهی باشه. اونها همیشه می دوشنش.
- ولی حتی دستمون هم به نوک پستون هاش نمی رسه.
- شرط می بندم این گاو اگه بخواد می تونه اینجا رو با خاک یکسان کنه. آخه نگاهش کن! انگار هر لحظه بیشتر ناراحت می شه. پستونش انگار میخواد بترکه. کی می دونه چه قدرت هایی داره؟ فقط شیرش با عث میشه آدم ها پریا رو ببینن! و مطمئناً نمی خوایم یه گاو جادویی غول پیکر ول بچرخه. ممکنه آشوب به پا بشه.

ست دست به سینه ایستاده بود و مسئله را بررسی می کرد.

- غیر ممکنه.
- باید کمد ها رو بگردیم. شاید ابزار مخصوصی داشته باشن.
- پس پدر بزرگ چی؟

کندرا گفت: « ما هیچ سرنخی نداریم. اگه همین الان شیر این گاو رو ندوشیم ممکنه یه فاجعه ی دیگه به بار بیاد. »

داخل کمد ها انواع مختلف ابزار و تجهیزات یافت می شد اما وسیله ی مشخصی برای دوشیدن گاو های عظیم الجثه به چشم نمی خورد. داخل و خارج کمد ها پر از بشکه های خالی بود که کندرا نتیجه گرفت حتماً شیر را در آن می ریختند. کندرا داخل یکی از کمد ها چند نردبان دو طرفه پیدا کرد. گفت: « فکر کنم این ها تنها چیزایی که لازم داریم. »

- اصلاً چه جوری دست هامون رو دو پستوناش بگیریم؟
- لازم نیست این کار رو بکنیم.

ست گفت: « باید یه دستگاه شیر دوش گنده همین طرف ها باشه. »

- من که همچین چیزی این دو رو بر ها ندیدم. ولی اگه فقط نوک پستون هاش رو بغل کنیم و لیز بخوریم فکر کنم جواب بده.

- دیوونه شدی؟

کندرا گفت: «چرا؟»

با دست فاصله ی بین زمین و نوک پستان ها را نشان داد.

- خیلی با زمین فاصله ندارن.

- نمیخواهم از بشکه ها استفاده کنیم؟

- نه، شیرش رو جمع نمی کنیم. بشکه ها جلوی دست و پامون رو می گیرن. ما فقط باید فشار روی گاو رو از بین ببریم.

- اگه لگدمون کنه چی؟

- اون جایی واسه تکون خوردن نداره. اگه زیر پستوناش بمونیم اتفاقی برامون نمیفته.

نرد بان ها را برداشته و هر کدام را نزدیک یکی از دو نوک پستان یک طرف گاو غول پیکر گذاشتند از نردبان ها بالا رفتند. با ایستادن روی پله یکی مانده به آخر می توانستند نوک پستان نزدیکشان را بگیرند.

ست ایستاد و صبر کرد تا کندرا هم در جایش مستقر شود. کندرا گفت: «نردبونه لق می زنه.»

- تعادلت رو حفظ کن.

کندرا با تردید صاف ایستاد. ارتفاع خیلی بیشتر از آن بود که از روی زمین به نظر می رسید. گفت: «حاضری؟»

- نه شرط می بندم این طویله نگاهش می داره ها.

- حد اقل باید سعیمون رو بکنیم.

ست پرسید: «همین جوری فقط بغلش کنیم و لیز بخوریم پایین؟»

- نوبتی این کار رو می کنیم، اول تو، بعد من، بعد تو، بعدش دوباره من. بعدش می ریم سراغ اون طرفی ها.

- چه طوره تو شروع کنی؟

کندرا گفت: «تو توی اینجور کار ها بهتری.»

- درسته من تا الان گاوهایی غول پیکر زیادی رو دوشیدم، بعداً اگه شد جوایزم رو نشونت میدم.

کندرا مصرانه گفت: «جدی می گم، تو شروع کن.»

- اگه ناراحتش کنه چی؟

- فکر نمی کنم ما اونقدر بزرگ باشیم. من بیشتر نگران اینم که نتونیم هیچ شیری بدوشیم.

ست گفت: «پس باید تا جایی که میتونم فشار بدم.»

- آره.

- بعد از من تو می ری و همینطور با تمام سرعت ادامه می دیم.

کندرا گفت: «آره. اگه یه نشان افتخار دوشیدن گاو های غول پیکر هم پیدا کردم واست می خرم.»

- ترجیح میدم مثل یه راز بین خودمون باقی بمونه. آماده ای؟
- برو.

ست با تردید دستش را روی نوک پستان بزرگ قرار داد. گاو ناله ای کرد و ست دستش را عقب کشید. خم شد و دودستی نردبان را گرفت تا تعادلش را حفظ کند. کندرا در حالی که می خندید سعی کرد تا تعادل خود را حفظ کند. بالاخره ناله بلند قطع شد.

ست گفت: «نظرم عوض شد.»

کندرا گفت: «تا سه می شمرم.»

- اول تو برو وگرنه من این کار رو نمی کنم. کم مونده بود هم بیفتیم. هم شلوارمو خیس کنم.
- یک... دو..... سه!

ست پایش را از روی نردبان برداشت و نوک پستان را بغل کرد. به پایین لیز خورد و به همراه آبشار تندی از شیر به زمین افتاد. کندرا نیز پرید و نوک پستان را گرفت. حتی با اینکه محکم آن را گرفته بود، سریع تر از آنچه فکر می کرد لیز خورد و به زمین افتاد. شیر داغ شلوار جینش را خیس کرد.

ست داشت دو باره از نردبان بالا میرفت گفت: «از همین الان داره حالم به هم میخوره.»

پرید و دوباره لیز خورد. این بار روی پا هایش فرود آمد. کندرا بالا رفت و دوباره به پایین لیز خورد. این بار با تمام قدرتش نوک پستان را بغل کرد و به همین دلیل آهسته تر پایین آمد، ولی باز هم موقع فرود زمین خورد و همه جا پر از شیر شده بود.

خیلی زود به ضرب آهنگ قابل قبولی رسیدند و تقریباً هر دویشان هر بار روی پاهایشان فرود می آمدند. پستان متورم پایین تر آمد و بهتر میتوانستند فرود بیایند. شیر با شدت زیادی سرازیر می شد. وقتی لیز می خوردند نوک پستان ها مانند شلنگ های آتشنشانی شیر می پاشیدند. هر کدام حداقل هفتاد بار پریدند تا اینکه سر انجام از حجم شیر کم شد.

کندرا نفس نفس زنان گفت: «اون یکی طرف.»

ست غرو لند کنان گفت: «بازو هام از کار افتادن.»

- باید عجله کنیم

نردبان ها را جابجا و فرآیند را تکرار کردند. کندرا در ذهن خود وانمود می کرد در یک زمین بازی خیالی است و در این زمین بچه ها به جای شن داخل شیر غلط می زنند و از بالای میله های کلفت گوشتی به پایین سر می خوردند.

کندرا سعی می کرد با تمرکز از نردبان بالا برود و به آرامی فرود بیاید. می ترسید اگر هر کدام از این عمل ها را بدون توجه و از روی عادت انجام دهد. اتفاق بدی برایش بیفتد؛ قوزک پایش در برود، استخوانش بشکند و یا حتی حادثه ای بدتر.

وقتی اولین نشانه های کم شدن شیر را دیدند، از خستگی دراز کشیدند. اصلاً نگران خوابیدن داخل شیر نبودند، چون مو ها و لباس هایشان پیش از آن کاملاً خیس شده بود. هر دو نفس نفس می زدند. کندرا دستش را روی گردنش گذاشت.

- قلبم داره از دهنم میاد بیرون.

ست گفت: «فکر می کردم هر لحظه ممکنه بالا بیارم، خیلی بد بود.»

- من بیشتر خسته م تا این که حالم بد باشه.
- فکر کن! سر تا پا ازت شیر گرم بچکه و مجبور باشی صورتت رو حدود صد بار بمالی به نوک پستون یه گاو.
- بیشتر از صد بار.

ست گفت: «کل طویله پر شیر شده، دیگه هیچ وقت شیر نمیخورم.»

کندرا گفت: «منم دیگه هیچ وقت نمیرم زمینه بازی.»

- چی؟
- توضیح دادنش سخته.

ست نگاهی به زیر گاو انداخت.

- چند تا سوراخ فاضلاب پایین هست اما فکر نکنم شیر زیادی بره پایین.
- من یه شلنگ دیدم. شک دارم گاوه خوشش بیاد که شیر تو کل طویله بمونه و بگنده.

کندرا نشست و شیر موهایش را چلانده.

- سنگین ترین ورزشی که تو تمام عمرم انجام دادم. دارم می میرم.

ست گفت: «من اگه هر روز این کار رو میکردم الان شبیه هرکول بودم.»

- نردبون ها رو بر میداری؟
- اگه تو اینجا رو بشوری آره.

شلنگ بلند بود و فشار خوبی داشت. چاه های فاضلاب هم ظاهراً گنجایش خیلی زیادی داشتند. شستن شیر آسان ترین مرحله ی کار بود. کندرا ست را هم شست و بعد ست لطف خواهرش رو جبران کرد و او هم کندرا را شست.

از وقتی دوشیدن شیر کاملاً شروع شده گاو دیگر هیچ صدایی در نیاورده بود و توجهی نیز به آنها نمیکرد. محض اطمینان پدر بزرگ و لنا را صدا زدند ابتدا برای اینکه گاو را نترسانند با صدایی آرام و سپس به تدریج صدایشان را بلندتر کردند و فریاد زدند. مثل تمام دفعات قبلی در طول آن روز، فریادهایشان هیچ پاسخی به همراه نداشت.

کندرا پرسید: «برگردیم خونه؟»

- فکر کنم. یه کم دیگه هوا تاریک میشه.
- من هم خسته ام، هم گرسنه. باید دنبال غذا بگردیم.

از طویله بیرون آمدند. روز داشت به انتها نزدیک میشد.

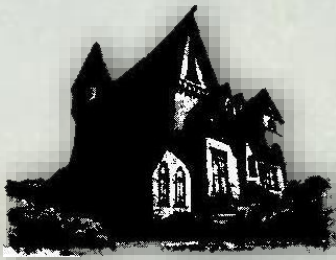
کندرا گفت: «پیرهنت پاره شده.»

- وقتی داشتیم از دست ماده غول فرار می کردیم پاره شد.
- من یه پیرهن صورتی دارم می تونم بهت قرض بدم.

ست گفت: «ہمین خوبہ البتہ وقتی خشک بشہ.»

کندرا گفت: «پیرہن صورتی ہم بہ خوبی این پیرہن ارتشیت مخفیت می کنہ ہا.»

- ہمہ ی دخترا مثل تو بی عقلن؟
- یعنی میخوای بگی یہ پیرہن سبز رنگ باعث میشہ جلو ی ہیولا ہا نامرئی بشی؟
- نہ، کمتر دیدہ می شم. نکتہ اش تو ہمین کمترہ. کمتر از پیرہن آبی تو.
- پس فکر کنم منم باید یہ پیرہن سبز پیدا کنم.



فصل سیزدهم

یک پیام غیر منتظره

کندرا که روی زمین اتاق ناهار خوری نشسته بود، یک گاز دیگر به دومین ساندویچ ژله و کره بادوم زمینی اش زد. او و ست با زیر و رو کردن آشپز خانه به اندازه ی خوراک چندین هفته غذا پیدا کرده بودند. مقدار زیادی کنسرو میوه و سبزیجات، شیشه های سالم مربا، نان، بلغورجو، پوره گندم، بیسکویت، تن ماهی و خوردنی های دیگری در انبار موجود بود.

یخچال همچنان در همان حالت خوابیده اش کار می کرد. بچه ها تا جایی که می توانستند شیشه های شکسته را جمع کردند. داخل یخچال هم مقدار زیادی شیر، پنیر و تخم مرغ باقی مانده بود. در فریزر هم گوشت به اندازه کافی وجود داشت.

کندرا گاز دیگری زد. به یک دستش تکیه داد و چشم هایش را بست. آنقدر گرسنه بود که ساندویچ دوم را هم درست کند، اما حالا شک داشت که بتواند آن را تمام کند. گفت: «خیلی خسته م. »

ست گفت: «منم همینطور »

کمی پنیر روی بیسکویتش مالید و روی آن یک ساردین آغشته به سس خردل گذاشت.

- چشم هام می خار.

کندرا گفت: «منم گلوم می خار. در صورتی که هنوز غروب هم نشده. »

- در مورد پدر بزرگ می خواهیم چی کار کنیم؟

- فکر کنم بهترین کاری که باید بکنیم اینه که یه کم استراحت کنیم. صبح بهتر می تونیم فکر کنیم.

ست پرسید: «دیشب چند ساعت خوابیدیم؟ »

کندرا حدس زد: «حدود نیم ساعت. »

- تقریباً دو روزه بیداریم!

- حالا تا دو روز می خوابی.

ست گفت: «چوک نگو. »

- راست می گم. غده هات یه پيله ترشح می کنن.

- من اینقدر هم هالو نیستم.

- واسه همینه که اینقدر گرسنه ای. داری واسه خواب زمستونیت چربی ذخیره می کنی.

ست بیسکویت را خورد.

- یه دونه از این ساردین ها بخور.

- من ماهی رو با کله اش نمیخورم.

- بهترین قسمتش همون کله شه! میتونی ترکیدن چشم هاش رو حس....

- بسه!

کندرا بلند شد.

- من باید برم بخوابم.

ست نیز بلند شد

- منم همین طور.

از پله ها بالا رفتند، از راهروی به هم ریخته گذشتند و پله های منتهی به اتاق زیر شیروانی را پیمودند. درون اتاقشان همه چیز به جز تخت ها در هم شکسته بود. گلدیلاکس به سمت گوشه ی اتاق رفت و شروع به قدقد کرد. غذایش اطراف اتاق پراکنده بود.

ست گفت: «راست گفتمی که نمک انگار دیگه اثر نداره. »

- شاید فقط اینجا کار کنه.

- با اینکه اون مردای بزی عوضی بودن ولی واقعا با مزه هم بودن.

کندرا گفت: «بهشون میگن ساتیر. »

- باید چند تا باتری سایز سی پیدا کنیم. اونا گفتن به جاش بهمون طلا میدن.

- نگفتن چقدر.

- هر چه قدر هم باشه عوض کردن باتری با طلا ست! می تونم میلیونر بشم.

- فکر نمیکنم بشه بهشون اطمینان کرد.

کندرا روی تختش افتاد و صورتش را در بالش فرو برد و گفت: «گلدیلاکس واسه چی هی قد قد می کنه؟ »

- شرط می بندم دلش واسه قفس تنگ شده.

ست عرض اتاق را به طرف مرغ آشفته پیمود.

- کندرا، بهتره بیای اینو ببینی.

کندرا در حالیکه بالش صدایش را خفه کرده بود، گفت: «نمیشه صبح ببینم؟ »

- باید همین الان ببینی.

کندرا بہ زور خود را از تخت جدا کرد و بہ سمت ست رفت. در گوشہ ی اتاق روی زمین بیش از صد دانہ در کنار ہم قرار گرفتہ بودند، تا این حروف را تشکیل دہند:

من مادر بزر

کندرا گفت: «داری شوخی میکنی!»

نگاہ مشکوکی بہ ست انداخت.

- تو این رو نوشتی؟

- نہ! نہ بابا!

کندرا مقابل گلدیلاکس چمباتمہ زد.

- تو مادر بزرگ سورنسون منی؟

مرغ بہ تندۃ سرش رو پایین آورد، گویی می خواست جواب موافق دہد.

- این یعنی آرہ؟

سر مرغ دوبارہ پایین آمد.

کندرا گفت: «یہ نہ بہم نشون بدہ تا مطمئن شم»

گلدیلاکس سرش را بہ چپ و راست تکان داد.

ست پرسید: «این اتفاق چطوری افتادہ؟ یہ نفر شکلت رو تغییر دادہ؟»

مرغ سرش را بہ پایین تکان داد.

کندرا پرسید: «چہ جوری بہ حالت اول برت گردونیم؟»

گلدیلاکس بی حرکت ایستاد.

ست پرسید: «چرا پدر بزرگ بہ حالت اول برش نگردوندہ؟»

کندرا پرسید: «پدر بزرگ سورنسون سعی کرد بہ حالت اول برت گردونہ ؟»

گلدیلاکس سرش را ابتدا بہ پایین و سپس بہ چپ و راست تکان داد.

- ہم ارہ ہم نہ؟

سر مرغ پایین آمد. کندرا حدس زد: «سعی کرد ولی نتونست.»

مرغ دوبارہ تایید کرد.

کندرا پرسید: «راہی بلدۃ کہ بتونیم برت گردونیم؟»

باز ہم مرغ تایید کرد.

کندرا پرسید: «می تونیم تو خونه انجامش بدیم؟»

مرغ سرش را به نشانه ی نفی تکان داد.

ست پرسید: «باید ببریمت پیش جادوگر؟»

مرغ سرش را به پایین تکان داد. سپس بال هایش را باز کرد و از آن ها دور شد.

- مادر بزرگ صبر کن!

کندرا دستش را به طرف مرغ دراز کرد اما پرنده ی آشفته جا خالی داد.

- ترسیده.

ست دنبالش کرد و گفت: «مادربزرگ، هنوز می تونی صدامون رو بشنوی؟»

مرغ هیچ واکنشی به نشانه ی ادراک نشان نداد.

کندرا گفت: «مادربزرگ، هنوزم می تونی بهمون جواب بدی؟»

مرغ جیغ کشید. ست او را گرفت اما مرغ به دستش نوک زد. ست او را انداخت. چند دقیقه به تماشای گلدیلاکس ایستادند. مرغ هیچ کاری که نشان از هوش غیر طبیعی باشد انجام نداد و به هیچ کدام از سوالات واکنش محسوسی نشان نداد.

کندرا پرسید: «قبلش داشت بهمون جواب می داد، نه؟»

ست گفت: «اون یه پیغام برامون نوشت!»

و به متن مادر بزرگ اشاره کرد.

کندرا استدلال کرد: «حتماً فرصت کوتاهی برای ارتباط با ما داشته. پیامش رو رسونده و دیگه بقیش رو به عهده ی ما گذاشته.»

- چرا تا الان حرف نزده بود؟

- نمی دونم. شاید سعی کرده ولی ما هیچوقت نفهمیدیم.

ست غرق افکارش سری تکان داد وبعد شانه ها یش را بالا انداخت.

- صبح ببریمش پیش جادوگر؟

- نمی دونم. موریل فقط یه گره داره.

- ما در هیچ صورتی آخرین گره رو باز نمی کنیم. ولی شاید بتونیم باهاش معامله کنیم.

کندرا پرسید: «چه معامله ای؟»

- می تونیم براش غذا ببریم یا چیز های دیگه. چیز هایی که باعث بشه تو اون کلبه راحت تر باشه.

- فکر نمی کنم قبول کنه، می دونه که خودمون نمی تونیم مادر بزرگ رو به حالت اولش برگردونیم.

- گزینه ی دیگه ای بهش نمی دیم.

کندرا لبش را گاز گرفت.

- اگه راضی نشد چی؟ با حرف پدر بزرگ که راضی نشد. اگه موریل مادر بزرگ رو به حالت اولش برگردونه، آزادش می کنیم؟

ست گفت: «امکان نداره! اگه آزاد بشه چی جلوشو میگیره تا همه مون رو به مرغ تبدیل نکنه؟»

- پدر بزرگ گفت اینجا نمی شه علیه بقیه از جادو استفاده کرد مگه اینکه طرف اول از جادو استفاده کنه. ما هیچ وقت موریل رو اذیت نکردیم، مگه نه؟

- اما اون جادوگره. اگه خطرناک نیست پس چرا زندانبش کردن؟

- من نگفتم می خوام آزادش کنم. می گم ممکنه تو به موقعیت اضطراری قرار بگیریم که چاره ی دیگه ای نداشته باشیم. اگه بتونیم مادر بزرگ رو به حالت اولش برگردونیم تا کمکمون کنه، به ریسکش می ارزه.

ست کمی فکر کرد.

- اگه بتونیم وادارش کنیم جای پدر بزرگ رو بهمون بگه چی؟

کندرا در حالی که هیجانزده شده بود گفت: «شاید هم هر دوش. شرط می بندم حاضره هر کاری برای آزادیش بکنه. مطمئنم حداقل این دو تا کار رو انجام میده. اون وقت ممکنه واقعا بتونیم از این بد بختی خلاص شیم.»

- راست می گی. گزینه های زیادی نداریم.

کندرا گفت: «امشب رو بخوابیم. هر دومون خسته ایم صبح میتونیم تصمیم بگیریم چی کار کنیم.»

- باشه.

کندرا روی تخت رفت، زیر ملافه دراز کشید، سرش را دربالش فرو برد و قبل از آنکه فکر دیگری ذهنش را مشغول کند به خواب رفت.

* * *

ست گفت: «شاید بهتر بود شیر رو لباس ها مون رو تمیز نمی کردیم. اون جوری با راه رفتنمون کره درست می شد.»

- احمق!

- تازه تا شب ممکنه بود ماست زیر بغل هامون درست شه.

کندرا گفت: «تو دیوونه ای.»

- اون وقت می تونستیم یه کم از مربا های لنا بهش اضافه کنیم و ماست میوه ای بخوریم.

- تمومش کن!

ست خشنود به نظر می رسید. گلدیلاکس را داخل یک گونی کرباسی که ست توی انبار پیدا کرده بود گذاشته بودند و با فرقان حمل می کردند.

سعی کردند قفس مرغ را به حالت اولش برگردانند اما نتوانستند درش را درست کنند. بند گونی را به آرامی دور گردن مرغ بسته بودند تا سرش بیرون بماند.

سخت بود فکر کنند آن مرغ مادر بزرگ سورنسون بود. مرغ تمام طول صبح هیچ عمل مادر بزرگانه ای انجام نداده بود. وقتی به او گفتند که به دیدن موریل می روند هیچ عکس العملی نشان نداد، و حتی در طول شب یک تخم هم روی تخت کندها گذاشت.

کندها و ست درست قبل از طلوع آفتاب بیدار شده بودند. فرقان را داخل انباری پیدا کردند و به این نتیجه رسیدند که استفاده از آن می تواند خیلی آسان تر از حمل گلدیلاکس تا کلبه ی پوشیده از پیچک باشد.

نوبت کندها بود که فرقان را هل بدهد. مرغ آرام به نظر می رسید. احتمالاً داشت از هوای تازه لذت می برد. هوا دلپذیر بود؛ آفتابی و گرم بود اما داغ نبود.

کندها در این اندیشه بود که مذاکراتشان با موریل قرار بود چگونه پیش برود. سرانجام به این نتیجه رسیده بود که ضرری نداشت ببینند با جادوگر بر سر چه شرایطی به توافق می رسند. به این ترتیب می توانستند تصمیم نهایی را بر اساس شرایطی که موریل تعیین می کرد بگیرند نه بر اساس حدس و گمان خود.

فرقان را با غذا، لباس، ابزار وسایل پر کرده بودند تا شاید بتوانند به جای آزادی، با وسایل راحتی معامله کنند. بیشتر لباس ها در جشن نیمه تابستان پاره شده بودند اما توانستند چند تکه لباس سالم هم برای مادر بزرگ پیدا کنند تا در صورتی که موفق شدند او را به حالت اولش برگردانند، آنها را بر تن کند. پیش از حرکت نیز کمی شیر به مرغ دادند و خود نیز مقداری نوشیدند.

به یاد آوردن مسیر منتهی به کلبه کار دشواری نبود. کلبه ی پوشیده از برگی را که جادوگر در آن زندگی می کرد، یافتند. فرقان را رها کردند. ست مرغ را بغل کرد و کندها تا جایی که می توانست دست هایش را با وسایلی که برای معامله آورده بودند پر کرد. کندها به ست یاد آوری کرده بود در صورت بروز هراتفاقی باز هم آرام و مودب باقی بماند. اما این هشدار را دوباره تکرار کرد.

وقتی نزدیک کلبه شدند صدای آهنگ عجیبی شنیدند. گویی یک نفر به طور همزمان هم ساز قاشقک می نواخت و هم با کش صدا در می آورد. هنگامی که کلبه را دور زده و به در جلویی رسیدند پیرزن کثیف را دیدند که با یک دست سازی را به دهان نزدیک کرده و می نواخت و با دست دیگر عروسک خیمه شب بازی را می رقصاند.

وقتی آهنگ جادوگر به پایان رسید خندید و گفت: «فکر نمی کردم به این زودی ها دوباره کسی به دیدنم بیاد. برای استنلی متاسفم»

ست گفت: «درباره ی پدر بزرگمون چی میدونی؟»

موریل گفت: «اگه بخوای به شایعات توجه کنی، همه ی جنگل پر شده از خبر دزدیده شدنش. همین طور اون ناپاییده. یه جنجال حسابیه.»

ست پرسید: «میدونی اون ها کجان؟»

جادوگر با خوشحالی گفت: «ببین چقدر هدیه برام آوردین.»

ودست هایش را که رگ های برآمده ای داشتند به هم کوبید.

- اون لحاف خیلی خوشگله ولی تو اقامتگاه محقر من خراب می شه. نمی دارم بخشندهای تون رو واسه من هدر بدین. نمی دونم با این همه چیز قشنگ چی کار باید بکنم.

کندها گفت: «ما این ها رو برای معامله آوردیم.»

جادوگر در حالی که لبانش را می لیسید با حالت تصنعی گفت: «معامله؟ برای چایی! بچه جون چرند نگو، من در عوض مهمون نوازیم هیچوقت چیزی قبول نمی کنم. بیاین تو سه تایی چایی بخوریم.»

ست گلدیلاکس رو بالا گرفت و گفت: «واسه معامله با چایی نه، می خوام مادر بزرگمون رو به حالت اولش برگردونی.»

- در عوض یه مرغ؟

کندرا توضیح داد: «مادر بزرگ خود مرغه.»

جادوگر خندید و چانه اش را خاراند. متفکر گفت: «فکر کنم شناختمش. عزیز های بیچاره من، یه سرپرستون رو دزدیدن، اون یکی رو هم تبدیل شده به یه مرغ.»

کندرا گفت: «ما می تونیم یه لحاف، یه لباس خواب، یه مسواک، و یه عالمه خوراکی خونگی بدیم.»

موریل گفت: «پیشنهاد وسوسه انگیزه ولی من به انرژی یه گره نیاز دارم تا بتونم افسونی به کار ببرم که بتونه مادر بزرگتون رو به حالت اولش برگردونه.»

ست گفت: «ما نمی تونیم آخرین گره ت رو باز کنیم. پدر بزرگ خیلی عصبانی میشه.»

جادوگر شانه هایش را بالا انداخت.

- وضع من مشخصه. با زندانی بودن تواین کلبه توانایی هام محدود شدن. مشکل خواستن و یا نخواستن من نیست. مسئله این جاست که من فقط با استفاده از نیروی آخرین گره می تونم خواسته تون رو بر آورده کنم. تصمیم با خودتونه. من گزینه ی دیگه ای ندارم.

کندرا پرسید: «اگه آخرین گره رو باز کنیم بهمون میگی که پدر بزرگمون رو کجا بردن؟»

- دخترم، من بیشتر از هر کس دیگه ای دوست دارم که شما به پدر بزرگ گمشده تون برسین. ولی حقیقت امر اینه که من کوچکترین اطلاعی از جایی که اون رو بردن ندارم. باز هم باید اون گره باز بشه تا بتونم نیروی کافی برای فهمیدن محل پدر بزرگتون به دست بیارم.

کندرا پرسید: «با نیروی یه گره میتونی هم پدر بزرگ رو پیدا کنی و هم مادر بزرگ رو به حالت اول برگردونی؟»

- متأسفانه من فقط میتونم یکی از این دو تا کار بزرگ رو انجام بدم. انجام هر دو غیر ممکنه.

ست گفت: «اگه یه راهی پیدا نکنی، شانس انجام هیچ کدومشون رو بدست نمیاری.»

جادوگر با عذر خواهی گفت: «پس به بن بست رسیدیم. اگه می گین معامله ای در کار نیست مگه اینکه من یه کار غیر ممکن رو انجام بدم. پس واقعا هیچ معامله ای در کار نیست. من میتونم یکی از خواسته هاتون رو بر آورده کنم ولی هر دو نه.»

کندرا پرسید: «اگه مادر بزرگ رو به حالت اول برگردونی، بعد از این که آزاد شدی کمکمون میکنی پدر بزرگ رو پیدا کنیم؟»

جادوگر متفکر گفت: «شاید، بله، البته هیچ تضمینی نمی دم. ولی وقتی آزاد شدم احتمالاً میتونم از توانایی هام برای پیدا کردن جای پدر بزرگتون استفاده کنم.»

ست پرسید: «از کجا بدونیم وقتی آزادت کنیم بهمون حمله نمی کنی؟»

موریل گفت: «سوال منصفانه ایه. من شاید به خاطر سال ها اسارت تلخ شده باشم و مایل باشم بعد از آزادی کار های پلید انجام بدم. ولی با این حال به عنوان کسی که از جادوی کهن استفاده می کنه بهتون قول می دم که بعد از آزاد شدن از این

اسارت هیچ آسیبی به شما و یا مادر بزرگتون وارد نکنم. اگه کینه ای داشته باشم نسبت به کسایه که من رو زندانی کردن؛ دشمن هایی که ده ها سال پیش از دنیا رفتن، نه کسایی که آزادم کردن. من در هر صورت خودم رو مدیون شما خواهم دونست. «

کندرا گفت: «و قول می دی که کمکمون کنی پدر بزرگ سورنسون رو پیدا کنیم؟»

- مادر بزرگتون ممکنه کمک من رو رد کنه. اون و پدر بزرگتون هر گز احترام چندانی برای من قائل نبودن. ولی اگه اون کمک من رو برای پیدا کردن استن بپذیره بهتون کمک می کنم.

کندرا گفت: «باید خصوصی درباره حرف بزنیم.»

موریل گفت: «راحت باشین.»

کندرا و ست به سمت مسیر برگشتند. کندرا وسایل معامله را داخل چرخ دستی ریخت. با صدای آهسته ای گفت: «فکر نمی کنم چاره ی دیگه ای داشته باشیم.»

ست گفت: «از اینکه اینقدر خوش رفتارم خوشم نیامد یه جور هایی از قبلشم ترسناک تره. به نظرم بدجوری میخواد از اونجا خلاص شه.»

- میدونم. ولی به نظرم ما هم همونقدر می خوایم مادر بزرگ رو به حالت اول برش گردونیم و شاید پدر بزرگ رو هم پیدا کنیم.

ست هشدار داد: «اون یه دروغگوئه. فکر نمی کنم بشه رو هیچ کدوم از قول هاش حساب کرد.»

- احتمالاً نه.

- ما باید انتظارش رو داشته باشیم که به محض آزاد شدنش بهمون حمله کنه. اگه این اتفاق نیفته خیلی عالیه

ولی من محض احتیاط با خودم کمی نمک آوردم. حالا هر چه قدر که تاثیر دانه باشه.

کندرا گفت: «فراموش نکن، ما اون وقت مادر بزرگ رو داریم که میتونه کمکمون کنه از پشش بریایم.»

- مادر بزرگ شاید هیچ چیز راجع جنگیدن با جادو گر ها ندونه.

- مطمئنم یه چیزایی بلده. بیا از خودش پرسیم.

ست مرغ را بلند کرد. کندرا سرش را نوازش کرد و گفت: «مادر بزرگ سورنسون، روت باید به حرفم گوش کنی. اگه صدام رو می شنوی ازت می خوایم که جواب بدی. مسئله خیلی مهمیه.»

مرغ ظاهراً گوش می داد.

- آخرین گره رو باز کنیم تا موریل تاگرت تو رو به حالت اول بر گردونه؟

مرغ سرش را به پایین تکان داد.

- این یعنی آره؟

مرغ دوباره سرش را به پایین تکان داد.

- میتونی یه نه هم نشونمون بدی؟

مرغ پاسخی نداد.

- مادر بزرگ روت میتونی سرت رو تگون بدی تا مطمئن بشیم که صدامون رو میشنوی؟

مرغ باز هیچ عکس العملی نشان نداد.

ست حدس زد: «شاید انرژیش با جواب دادن سوال اولت تموم شد.»

کندرا گفت: «واقعا انگار تایید کرد. من هم نمی دونم دیگه چه کاری ممکنه بتونیم بکنیم. آزاد کردن جادوگر بهای خیلی سنگینه ولی بدتر از اینه که هیچ امیدی به پیدا کردن پدر بزرگ نداشته باشیم و مادر بزرگ تا ابد به شکل یه مرغ بمونه؟»

- باید آزادش کنیم.

کندرا مکث کرد و به بررسی احساساتش پرداخت. آیا این تنها راه حلشان بود؟ اینطور به نظر می رسید. گفت: «برگردیم.»

به آستانه ی در کلبه باز گشتند. کندرا گفت: «ازت می خوایم مادر بزرگ رو به حالت اولش برگردونی.»

- اگه مادر بزرگتون رو به شکل انسانیش برگردونم داوطلبانه آخرین گره من رو باز می کنین؟ آخرین مانع استقلال من رو؟

- بله چطوری باید این کار رو بکنیم؟

- فقط بگو من به میل و اراده ی خودم این گره رو باز می کنم و بعدش روش فوت کن. احتمالاً باید یه لباسی برای مادر

بزرگتون پیدا کنین هیچ لباسی تنش نخواهد بود.

کندرا به طرف فرقان دوید و با یک روب دوشامبر و یک جفت کفش راحتی برگشت. موریل در آستانه ی در ایستاده و طناب را در دست گرفته بود. دستور داد: «مادر بزرگتون رو بزارین جلوی در.»

ست گفت: «من می خوام گره رو فوت کنم.»

کندرا گفت: «باشه.»

- تو مادر بزرگ رو از گونی در بیار.

کندرا چمباتمه زد و دهانه ی کیسه را کاملاً باز کرد. موریل طناب را به طرف ست دراز کرد. مرغ در حالی که بال هایش رو باز و بسته میکرد و پرهایش را تکان می داد به بالا نگاه کرد. کندرا سعی کرد او را ثابت نگه دارد. از حس آن استخوان های نازک زیر دست هایش بدش می آمد.

در حالی که گلدیلاکس به شدت سر و صدا می کرد، ست گفت: «من به میل و اراده ی خودم این گره را باز میکنم.»

بر روی طناب دمید و گره باز شد.

موریل هر دو دستش را بالای سر مرغ سراسیمه دراز کرد و به آرامی کلمات نامفهومی را زمزمه کرد. هوا لرزید، کندرا مرغ را که جیغ میکشید، محکم گرفت. در ابتدا انگار حباب های زیر پوست پرنده به حرکت در آمدند. سپس استخوان های ظریفش شروع به لرزیدن کردند. کندرا مرغ را رها کرد و عقب رفت.

کندرا احساس می کرد انگار همه چیز را از پشت لنز های شهر فرنگ می بیند. موریل ابتدا پهن و سپس بلند شد. ست به یک ساعت شنی دلقک وار تبدیل شد. مالیدن چشم هایش نیز تاثیری در از بین رفتن آنچه میدید نداشت. وقتی به پایین نگاه کرد زمین در تمام جهات می چرخید. خود را کمی عقب کشید و دست هایش را باز کرد تا تعادلش را حفظ کند.

تصویر موریل موج دار بود. همین طور تصویر حیرت آور گلدیلاکس که پر هایش در حال ریختن بود و به شکل یک انسان در می آمد. صحنه تیره و تار شد گویی ابرها جلوی خورشید را گرفتند. هاله ای سیاه موریل و مادر بزرگ را در برگرفت. تاریکی بیشتر شد و لحظه ای همه چیز را فرا گرفت. سپس مادر بزرگ کاملاً برهنه در مقابلشان ایستاده بود. کندرا روب دوشامبر را روی شانه های او انداخت.

از درون کلبه صدایی شبیه وزش باد شدید آمد. زمین لرزید.

مادر بزرگ در حالیکه کندرا را پایین میکشید، گفت: «بخوابین روی زمین.»

ست هم روی زمین دراز کشید.

توفان خشمگینی دیوار های کلبه را متلاشی نمود و هر تکه چوب به ترکشی تبدیل شد. سقف ریز ریز شد و چون تکه های کاغذ رنگی پشت درخت ها پخش شد کنده ی درخت از وسط به دو نیم شد. تکه های چوب و پیچیک سوت کشان در همه ی چهارپرتاب شدند و به تنه ی درخت ها برخورد کردند و در بوته ها فرو رفتند.

کندرا سرش را بلند کرد. موریل که همان لباس های پاره و مندرسش را برتن داشت بهت زده تماشا می کرد. تکه های چوب و پیچیک همچنان مانند تگرگ فرو می ریختند. موریل لبخند زد و دندان های کج و کوله و لثه ها ی ملتهبش را نشان داد. در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود. شروع به خندیدن کرد. بازو های چروکیده اش را به دو طرف باز کرد و فریاد زد: «آزادی! سرانجام عدالت برقرار شد!»

مادر بزرگ سورنسون روی پاهایش بلند شد. کوتاهتر اما خوش بنیه تر از موریل بود. موهایش به رنگ دارچین و شکر بود.

- تو باید فوراً این ملک رو ترک کنی.

موریل به مادر بزرگ خیره شد و نفرت جای شوق را در چشم هایش گرفت. قطره اشکی از چین و چروک صورتش به زیر چانه اش سرازیر شد.

- جای تشکرته که طلسمت رو شکستم؟
- بابت خدمتی که انجام دادی پاداشت رو گرفتی. از اسارت آزاد شدی. ترک کردن این منطقه عواقب خطاهای گذشته.
- من تقاصم رو پس دادم تو سرپرست اینجا نیستی.
- اختیارات من عین اختیارات شوهرمه. در غیاب اون من سرپرست این جام. ازت میخوام این منطقه رو ترک کنی و دیگه هیچوقت بر نگردی.

موریل پشتش را به روت کرد و به راه افتاد.

- این که کجا برم به خودم مربوطه.

حتی سرش را هم بر نگرداند.

- نه تو ملک من.

- ملک تو؟ اینجا ملک توئه؟ من با ادعای مالکیت مخالفم.

موریل باز هم سرش را برنگرداند. مادر بزرگ به دنبال او راه افتاد؛ پیرزنی با روب دوشامبر به دنبال پیرزنی با لباس های پاره.

مادر بزرگ هشدار داد: «جرم های جدید مجازات های جدید به همراه میاره.»

- ممکنه از اینکه ببینی کی مجازات ها رو اعمال میکنه تعجب کنی.

- دشمنی جدید ایجاد نکن. بدون دردسر از اینجا برو.

مادر بزرگ سرعتش را بیشتر کرد و بازوی موریل را گرفت.

موریل دستش را کشید و به سمت مادر بزرگ چرخید.

- روت حواست به رفتارت باشه. اگه تو این لحظه و اینجا دنبال دردسر می گردی، اون هم جلوی بچه ها، من حاضرم. زمان

مناسبی برای بحث کردنر مورد اون پروتکل قدیمی نیست. شرایط بیشتر از اون چیزی که فکر می کنی تغییر کرده. بهت

پیشنهاد می کنم قبل از اینکه اختیار اینجا رو در دست بگیرم بری.

ست به طرف آنها دوید. مادر بزرگ یک قدم به عقب برداشت. ست مشتى نمک به سوی جادوگر پاشید اما هیچ تاثیری بر روی جادوگر نداشت. موریل با انگشتبه او اشاره کرد و گفت: «تلافی این کارت رو بعدا سرت در میارم پسر گستاخ و شجاع من! من حافظه ی خوبی دارم.»

مادربزرگ هشدار داد: «اعمل تو مستحق مجازاته.»

موریل دوباره به راه افتاد.

- کسی گوشش به حرفات بدهکار نیست.

کندرا فریاد زد: «گفتی بهمون می گی چه جوری پدر بزرگ رو پیدا کنیم.»

موریل بی آنکه سرش را برگرداند خندید.

ماربزرگ گفت: «بچه ها هیچی نگین. موریل، من بهت دستور دادم اینجا رو ترک کنی. سریچی تو اعلان جنگه.»

موریل گفت: «تو حکم اخراج صادر می کنی تا بتونی یه پرونده سریچی برام بسازی و انتقامت رو توجیه کنی. من از دشمنی با تو نمی ترسم.»

مادر بزرگ از موریل رو برگرداند.

- کندرا بیا اینجا.

مادر بزرگ ست را در آغوش گرفت. وقتی کندرا نزدیک شد او را هم بغل کرد.

- به خاطر اینکه شما رو گمراه کردم متاسفم. نباید هدایتتون می کردم پیش موریل. متوجه نشدم که این آخرین گرهشه.

کندرا گفت: «منظورتون چیه؟ شما شنیدین ما چی گفتیم.»

مادر بزرگ لبخند تلخی زد.

- به عنوان یه مرغ درست فکر کردن کار خیلی طاقت فرسائه. گیج بودم ارتباط برقرار کردن باهاتون مثل یه انسان، حتی برای یه لحظه هم نیاز به تمرکز فوق العاده بالایی داشت.

ست با سر به موریل اشاره کرد و گفت: «نباید جلوش رو بگیریم؟ مطمئنم سه تایی میتونیم بگیریمش.»

مادر بزرگ گفت: «اگه بهش حمله کنیم، می تونه با جادو از خودش دفاع کنه. در اون صورت مصونیتی که توسط قرارداد های تاسیس منطقه ایجاد شده از بین می ره.»

ست پرسید: «خراب کردیم؟ منظورم آزاد کردنشه.»

مادر بزرگ گفت: «شرایط از قبل خراب بود. البته آزاد بودنش مسلماً اوضاع رو سخت تر می کنه. باید ببینیم کمک من می تونه دخالت های اون رو جبران کنه یا نه.»

مادر بزرگ عصبانی به نظر می رسید. صورتش را باد زد.

- پدر بزرگ تون تو شرایط خیلی بدی ما رو تنها گذاشته.

ست گفت: «تقصیر اون نبود.»

مادر بزرگ خم شد و دست هایش را روی زانو هایش گذاشت. کندرا به کمکش شتافت.

- خوبم کندرا، فقط یه کم سرم گیج میره.

- بهم بگین چه اتفاقی افتاد. می دونم موجودات پلیدی وارد خونه شدن و استن رو با خودشون بردن.

کندرا گزارش داد: «لنا رو هم بردن. فکر می کنم دیل رو به مجسمه تبدیل کردن. تو حیاط پیداش کردیم.»

مادر بزرگ سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

- استن به عنوان سرپرست غنیمت با ارزشیه. یه حوری افول کرده هم همین طور. بر خلاف اون ها دیل کم اهمیت بوده و اون رو

نبردن. هیچ سرنخی دارین که کار کی بوده؟

ست گفت: «یه سری رد پا پیدا کردیم.»

- شما رو به جایی هم رسوند؟

ست گفت: «نه.»

- هیچ ایده ای ندارین که پدر بزرگ و لنا رو کجا نگه داشتن؟

- نه

مادر بزرگ گفت: «موریل احتمالاً می دونه.اون با بچه جن ها متحده.»

کندرا گفت: «گفتین موریل، کجا رفت؟»

هر سه به اطراف نگاه کردند. موریل دیگر دیده نمی شد. مادر بزرگ اخم کرد.

- اون حتماً روش های خاصی برای قایم یا جابه جا شدن بلده. مهم نیست الان آنقدر مجهز نیستیم که بتونیم باهاش بجنگیم.

ست پرسید: «چی کار کنیم؟»

- اولین کارمون پیدا کردن پدر بزرگتونه. فهمیدن جاش تعیین می کنه که بعدش چی کار کنیم.

- چطوری این کار رو بکنیم؟

مادر بزرگ آهی کشید.

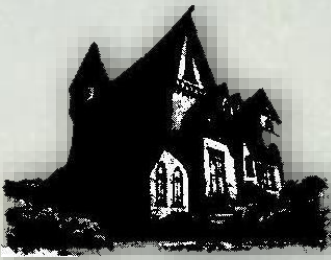
- نزدیکترین گزینه مون باید نرو^{۲۷} باشه.

کندرا گفت: «کی؟»

- یه ترول^{۲۸} صخره ای. اون یه سنگ جهان بین داره. اگه بتونیم باهاش به توافق برسیم باید بتونه جای استن رو بهمون نشون بده.

ست پرسید: «خوب میشناسیش؟»

- تا حالا ندیدمش. پدر بزرگتون یه زمانی باهاش یه معاملاتی داشت. کار خطرناکیه ولی در حال حاضر اون احتمالاً بهترین گزینه مونه. باید عجله کنیم. تو راه بیشتر براتون تعریف می کنم.



فصل چهاردهم

به دنبال پدر بزرگ

مادر بزرگ گفت: «تا حالا شده وقتی داره خوابتون می بره صدای حرف زدن آدما رو بشنوین؟ کلمه ها از فاصلهی دوری بهتون می رسن و نمی تونین معنیشون رو بفهمین.»

کندرا گفت: «وقتی رفته بودیم مسافرت، یه بار این اتفاق تو یه متل برام افتاد. ماما و بابا داشتن حرف میزدن من خوابم برد و حرف هاشون به یه خواب تبدیل شد.»

- پس تا حدی می تونی حالت ذهن من رو وقتی مرغ بودم درک کنی. می گی الان ژوئنه. آخرین خاطرات واضح من مربوط به فوری است. وقتی طلسم فعال شد. چند روز اول کاملا هشیار بودم. ولی به مرور زمان وارد یه جور آگاهی مبهم شدم. نمی تونستم عاقلانه فکر کنم و محیط اطرافم رو مثل یه انسان تحلیل کنم.

ست گفت: «عجیبه.»

- وقتی شما اومدین شناختمون ولی همه چی رو از پشت یه لنز مات می دیدم. ذهنم دیگه بیدار نشد تا این که پنجره رو به روی اون موجودات باز کردین. اون شوک من رو از حالت گیجی که داشتم بیرون آورد. در اون سطح آگاه موندن کار سختی بود. نمیتونم براتون توصیف کنم که چه تمرکزی لازم بود تا بتونم اون پیام رو بنویسم. ذهنم می خواست منحرف بشه و در آرامش باشه. همش می خواستم اون دونه های خوشمزه رو بخورم نه این که اون ها رو به شکل های عجیب بچینم.

در جاده ی خاکی عریضی به پیش می رفتند. به جای اینکه به سوی خانه برگردند، قدم در مسیر پشت کلبه ی پیچکی گذاشته و بیشتر در اعماق جنگل پیش رفته بودند. مسیر به یک دو راهی ختم شده و با جاده ای که اکنون روی آن می رفتند تلاقی پیدا کرده بود. خورشید بالای سرشان با شدت تمام می تابید. هوا مرطوب و سنگین بود. جنگل اطرافشان به نحوی غیر طبیعی ساکت بود.

کندرا و ست یک شلوار جین نیز با خود آورده بودند اما معلوم شد شلوار مربوط به دوران لاغری مادر بزرگ بوده است و اصلا اندازه اش نبود. کفش های تنیس هم برای پدر بزرگ و چند سایز بزرگتر بود. به همین دلیل مادر بزرگ اکنون لباس شنایی زیر روب دوشامبر به تن کرده بود، و هم چنان کفش های راحتی را به پا داشت.

مادر بزرگ دست هایش را بالا برد و در حالی که باز و بسته شان میکرد، به آنها خیره شد. زیر لب گفت: «دوباره انگشت داشتن چه حس عجیبی داره.»

ست پرسید: «چی شد که به یک مرغ تبدیل شدین؟»

مادر بزرگ گفت: «غرور من رو بی احتیاط کرد. یه یاد آوری جدی که هیچ کدوممون در برابر خطرات اینجا مصون نیستیم؛ حتی اگه تصور کنیم از همه برتریم. بهتره جزئیاتش رو بزاریم برای یه وقت دیگه.»

کندرا پرسید: «چرا پدر بزرگ شما رو به حالت اول بر نگردوند؟»

مادر بزرگ ابروهایش را بالا انداخت.

- احتمالاً به خاطر اینکه هر روز برای صبحونه اش تخم می داشتیم. دوست دارم فکر کنم اگه همون اول من رو پیش موریل می برد، می تونستم جلوی تمام این اتفاق های مسخره رو بگیرم. ولی به گمونم داشت دنبال یه راه حل دیگه برای وضعیتم می گشت.

ست گفت: «یه راهی غیر از درخواست از موریل.»

- دقیقاً.

- پس چرا من رو برد پیش موریل تا به حال اولم برگردونه؟

- مطمئنم چون می دونست که پدر و مادرتون به زودی بر می گردن و زمان کافی برای راه حل دیگه وجود نداره.

کندرا گفت: «شما اصلاً نمیدونستین که ست به یه فیل دریایی زشت تبدیل شده بود و موریل اون رو برگردوند؟»

مادر بزرگ گفت: «کل ماجرا رو از دست دادم. به عنوان یه مرغ بیشتر جزئیات رو متوجه نمیشدم. وقتی ازتون خواستم من رو ببرین پیش موریل فکر می کردم هنوز دو تا گره باقی مونده. فقط وقتی سرم رو بلند کردم و دیدم که فقط یه گره مونده متوجه وخامت اوضاع شدم. اون موقع هم دیر دیگه دیر شده بود. راستی چی شد که به یه فیل دریایی تبدیل شدی؟»

ست و کندرا جزئیات تبدیل پری به بچه جن و متعاقبش انتقام پری ها را تعریف کردند. مادر بزرگ گوش داد و چند سوال برای روشن شدن مطلب پرسید.

هنگامی که بیشه انبوهی را دور زدند، یک پل پوشیده در مقابلشان ظاهر شد. پل روی یک دره بسته شده و از چوب های تیره ای ساخته شده بود. هر چند قدیمی و فرسوده بود اما در وضع مناسبی قرار داشت.

مادربزرگ گفت: «داریم به مقصدمون نزدیک میشیم.»

کندرا پرسید: «اون طرف پل؟»

- پایین توی دره.

مادر بزرگ ایستاد و پوشش هر دو طرف راه رو بررسی کرد.

- این سکوت و خلوت بودن جنگل مشکوکم می کنه. امروز تنش شدیدی تو فضای آشیانه افسانه وجود داره.

دوباره به راه افتاد.

ست پرسید: «به خاطر پدر بزرگ؟»

- بله و دشمنی جدیدتون با پریا، ولی من نگران اینم که چیزی بیشتر از این باشه. فکر حرف زدن با نرو نگرانم میکنه.

کندرا پرسید: «کمکمون میکنه؟»

- ترجیح می ده بهمون صدمه بزنه. ترول ها می تونن وحشی و غیر قابل پیش بینی باشن. اگه موقعیتمون تا این حد بحرانی نبود از اون کمک نمی خواستم.

ست پرسید: «نقشه چیه؟»

- تنها شانس ما معامله ی هوشیارانه ست. ترول ها ی صخره ای مکار و بی رحمن ولی از اون هامی تونه نقطه ضعفشون باشه.

ست پرسید: «آز؟»

- طمع. ترول های صخره ای موجودات خسیسی هستن. محترک های ثروت. مذاکره کننده های حقه باز. اون ها از هیجان برتری بر رقیب لذت می برن. به هر توافقی که برسیم نرو باید احساس پیروز بی چون و چرای معامله بوه. فقط امیدوارم چیزی پیدا کنیم که براش ارزشمند باشه و ما هم مایل باشیم اون رو بهش بدیم.

کندرا گفت: «اگه نتوانستیم چی؟»

- باید بتونیم. اگه نتونیم باهش به توافق برسیم، نرو نمیزاره سالم از اونجا خارج بشیم.

به لبه ی دره رسیدند. کندرا یک دستش را روی پل گذاشت و خم شد تا نگاهی به پایین بیندازد. به طرز حیرت آوری عمیق بود. پوشش گیاهی انبوهی روی دیوار ها ی شیب دار دیده می شد. نهر باریکی هم در ته دره جریان داشت.

- چطوری بریم اون پایین؟

مادر بزرگ گفت: «با احتیاط.»

لب پرتگاه نشست. روی شکمش برگشت و شروع به پایین رفتن از سراشیبی کرد. با روب دو شامبر و کفش های راحتی صحنه ی مضحکی ایجاد کرده بود. سرازیری کاملاً عمود نبود اما در اکثر نقاط شیب بسیار تندی داشت.

کندرا گفت: «اگه بیفتیم، تا ته دره غلط می خوریم.»

مادر بزرگ که با احتیاط پیش می رفت. در تایید حرف او گفت: «دلیل منطقی ای واسه نیفتادنه. بیاین، بدتر از اون چیزی که واقعا هست به نظر میاد. فقط جای دست محکم پیدا کنیم و یه قدم یه قدم بیاین پایین.»

ست به دنبال مادر بزرگ رفت، سپس کندرا پایین رفتن را شروع کرد. دیواره دره را محکم گرفته بود. با ترس قدم بر می داشت و به سختی دنبال نقطه ی بعدی می گشت تا پایش را روی آن قرار دهد. ولی مادر بزرگ راست می گفت. بعد از اینکه صخره نوردی را شروع کرد، آسان تر از آن بود که به نظر می آمد. جای

دست های زیادی پیدا می شد، از جمله بته های کوچکی که ساقه های محکمی داشتند. ابتدا آهسته پیش می رفت، اما کمی که پایین رفت اعتماد به نفسش بیشتر شد و بر سرعت پایین رفتنش افزود.

وقتی کندرا به ته دره رسید، ست روی شکوفه هایی نزدیک نهر خم شده بود.

مادر بزرگ سورنسون نزدیک او ایستاده بود.

ست گفت: «چقدر طولش دادی!»

- احتیاط می کردم.

- تا حالا ندیده بودم یه نفر اینقدر با سرعت چند سانتی متر در ساعت حرکت کنه.
- مادر بزرگ گفت: «وقت جر و بحث نداریم. ست. کندها خیلی هم خوب اومد پایین. باید عجله کنیم.»
- ست گفت: «از این گل ها خوشم میاد.»
- مادر بزرگ گفت: «ازشون فاصله بگیر.»
- چرا؟ بوشون که عالیه، بو کنین.
- اون گل ها خطرناکن. تازه ما هم عجله داریم.
- مادربزرگ دستش را به نشانه ی حرکت تکان داد و با احتیاط روی زمین سنگی دره به راه افتاد.
- ست خود را به او رساند و پرسید: «چرا خطرناکن؟»
- اون ها طبقه ی خاصی از گل های نیلوفرن. بوشون مست کننده و طعمشون بهشتیه. یه گاز کوچیک از گلبرگشون آدم روبه یه نشئه ی سنگین فرو می بره که پر از توهمات زنده ست.
- مثل مواد مخدر؟
- اعتیاد آورتر از هر مواد مخدر. امتحان کردن گلبرگ گل نیلوفر میل شدیدی رو تو وجودت بیدار میکنه که دیگه هرگز خاموش نمیشه. افراد زیادی زندگیشون رو با دنبال کردن و مصرف کردن اون گل های محسور کننده ویرون کردن.
- من نمیخواستم بخورمشون.
- نه؟ فقط چند دقیقه بشین و بوشون کن. قبل از اینکه بفهمی داری چی کار میکنی یه گلبرگش رو گذاشتی تو دهنت.
- چند صد متر در سکوت راهشان را ادامه دادند. هر چه بیشتر به پیش می رفتند دیوارهای دره صخره ای تر و شیب دار تر می شد. چند دسته گل نیلوفر دیگر نیز دیدند.
- کندرا پرسید: «نرو کجاست؟»
- مادر بزرگ به دیواره ی کنار دره نگاه کرد.
- چیزی نمونده اون بالا یه صخره زندگی میکنه.
- باید بریم بالا تا بهش برسیم؟
- استن گفت نرو یه نردبون طنابی براش آویزون کرد.
- ست به جلو اشاره کرد و پرسید: «اون چیه؟»
- مادربزرگ گفت: «مطمئن نیستم.»
- در فاصله ی نسبتاً زیادی در پایین دره، حدود بیست کنده عمودی، که هر یک از قبلی بلند تر بود، ازلبه ی نهر شروع شده بود و روی دیواردره بالا می رفتند. بالاترین کنده به لبه ی صخره می رسید.
- ممکنه مقصدمون باشه. البته شبیه اون چیزی نیست که استن تعریف کرده بود.

به کنده ها رسیدند. پایین ترینشان که یک متر طول داشت. بعدی دو متر، و هر کنده تقریباً یک متر بلند تر از کنده ی قبلی بود اندازه ی بلند ترینشان به بیست متر می رسید. کنده ها با فاصله ی یک متری از یکدیگر و در یک ردیف قرار داشتند. هیچ کدام از کنده ها شاخه نداشتند. چه کوتاه چه بلند، همه ی کنده ها محیطی حدود نیم متر داشتند و کاملاً صاف بریده شده بودند.

مادربزرگ دستش را دور دهانش گرفت و فریاد زد: «نرو ما میخواهیم باهات ملاقات کنیم!»

صدایی بم پاسخ داد: «روز خوبی نیست. هفته ی دیگه بیاین.»

صاحب صدا دیده نمی شد.

مادر بزرگ اصرار کرد: «یا امروز باید همدیگرو ببینیم یا هیچوقت.»

صدای پر طنین پرسید: «کی همچین نیاز فوری ای داره؟»

- روت سورنسون و نوه هاش.
- روت سورنسون؟ چی میخوای؟
- ما باید استن رو پیدا کنیم.
- سر پرست؟ بله، می تونم جاش رو پیدا کنم. از پله ها بیاین بیاین بالا تا در مورد شرایطش حرف بزنیم.

مادر بزرگ به اطراف نگاه کرد و گفت: «منظورت که این کنده ها که نیس؟»

- دقیقاً منظورم همون هاست.
- استن گفته بود یه نردبون داری.
- اون قبل از گذاشتن اون کنده ها بود. کار آسون نداریم.
- بالا رفتن از اون ها به نظر خطرناکه.

نرو گفت: «اسمش رو بزارین یه فیلتر، یه راه واسه این که مطمئن بشم کسایی که به کمک من احتیاج دارن مصمم و جدی هستن.»

- پس برای گرفتن امتیاز صحبت باهات باید از این کنده ها بیایم بالا. چه طوره از همین پایین حرف بزنیم؟
- قابل قبول نیست.

مادر بزرگ با قاطعیت گفت: «پله های تو هم قابل قبول نیستن.»

ترول گفت: «اگه نیازتون حیاتی باشه ازش میان بالا.»

- با نردبون چی کار کردی؟
- هنوز دارمش.
- می شه لطفاً از اون بیایم بالا؟ لباس های من برای همچین مسیر پر مانعی مناسب نیستن. جبران می کنیم.
- چه طوره حد وسط رو بگیریم؟ یکی از شماها از کنده بیاد بالا بعد من نردبون رو برای دوتای دیگه میندازم پایین. این آخرین پیشنهادمه. یا قبول کنین یا برین اطلاعاتتون رو از یه جای دیگه به دست بیارین.

ست گفت: «من میرم»

مادر بزرگ به او نگاه کرد.

- اگه قرار باشه کسی از اون کنده ها بالا بره اون منم. من قدم بلند تره و بهتر تر می تونماز یه کنده به کنده ی بعدی برسم.
- پاهای من هم کوچیک تره و کنده ها برای من بزرگ ترن. در نتیجه راحت تر میتونم تعادل رو حفظ کنم.
- متاسف ست این کاریه که خودم باید انجامش بدم.

ست به طرف اولین کنده دوید و بدون مشکل خاصی بالا ی آن رفت و با یک پرش به روی کنده ی دوم رفت. مادر بزرگ با عجله به سمت کنده ی دوم دوید.

- از اونجا بیا پایین!

ست لرزان روی پا هایش ایستاد. به جلو خم شد و دست هایش را روی کنده ی سوم گذاشت. روی کنده ی دوم که ایستاده بود کنده ی سوم تقریباً تا وسط سینه اش می رسید. پرش دیگری انجام داد و روی کنده ی سوم نشست. ست گفت: «میتونم این کار رو بکنم.»

مادربزرگ هشدار داد: «هرچه بالاتر بری دیگه اینقدر ها هم آسون نیست. بیا پایین بزار من برم.»

- امکان نداره من همین الان هم یه مادربزرگم رو از دست دادم.

کندرا در سکوت تماشا می کرد. ست روی زانو هایش نشست. و بعد با حالتی نا متعادل روی پاهایش ایستاد. به طرف کنده ی بعدی پرید. اکنون دیگر از دسترس مادربزرگ خارج شده بود. کندرا خوشحال بود که ست از کنده ها بالا می رفت. نمی توانست تصور کند که مادر بزرگ خصوصاً با آن روب دوشامبر و کفش های راحتیش بتواند با موفقیت این کار را انجام دهد. حد اقل ممکن بود تراشه های چوب در همه جای بدنش فرو برود. کندرا به وضوح می توانست مادربزرگ را تصور کند که همچون توده ی بیجان پایین کنده ها افتاده است.

- ست اندرو سورنسون، به حرف مادربزرگ گوش کن! ازت میخوام از اونجا بیای پایین.

ست گفت: «اینقدر حواسم رو پرت نکنین.»

- ممکنه این کنده های پایینی جالب به نظر جالب باشه ولی بالا تر که بری...

ست گفت: «من همیشه از جا های بلند، بالا می رم. من و دوست هام تو مدرسه از میله ها بالا می ریم. اگه اونجا هم میفتادیم ممکن بود بمیریم.»

روی پاهایش ایستاد. کنده به کنده کارش بهتر می شد. ست روی کنده ی بعدی فرود آمد. لحظه ای روی کنده نشست و پاهایش را آویزان کرد. سپس روی زانو هایش بلند شد.

مادربزرگ گفت: «مراقب باش. به ارتفاع فکر نکن.»

ست گفت: «می دونم می خواین کمک کنین ولی خواهش می کنم حرف نزنین.»

مادر بزرگ آمد کنار کندرا ایستاد و آهسته گفت: «می تونه این کار رو بکنه؟»

- شانس بالاییواسه موفق شدن داره. خیلی شجاعه. واقعا هم ورزشکاره. از ارتفاع نمیترسه ولی اگه من بودم از ترس سخته می کردم.

کندرا میخواست رویش را برگرداند. نمیخواست افتادن ست را ببیند.

ولی نمی توانست چشم از برادرش بردارد که از کنده ای به کنده ی بالا تر می پرید. هنگامی که به سمت سیزدهمین کنده پرید پیش از دوازده متر از زمین فاصله داشت. بافرود آمدن روی کنده به طرز خطرناکی به یک طرف خم شد. چهار ستون بدن کنده لرزید. انگار او بود که داشت تعادلش را از دست میداد. ست پاهایش را قفل کرد و بدنش به طرف مخالف خم شد. به این ترتیب تعادلش را دوباره بدست آورد. به این ترتیب کنده دوباره توانست نفس راحتی بکشد.

چهارده. پانزده. شانزده. کنده به مادر بزرگ نگاهی انداخت. ست داشت موفق می شد! هفده. در حالی که کمی تکان می خورد روی پاهایش ایستاد و دستهایش را به دو طرف باز کرد و فریاد زد: «این بالایی ها یه کم میلرزن.»

ست به طرف کنده ی بعدی پرید و به طور نامتعادلی روی آن فرود آمد. بیش از حد به یک سمت متمایل شد. یک لحظه نزدیک بود تعادلش را به دست آورد. تمام عضلات بدن کنده از ترس منقبض شدند. ست در حالی که دستهایش را میچرخاند سقوط کرد. کنده جیغ کشید. نمیتوانست رویش را برگرداند. چیزی در بالای صخره درخشید. زنجیر سیاه باریکی که وزنه ای به انتهایش وصل شده بود به پایین پرتاب شد. زنجیر دور یکی از پاهای ست پیچید به جای آنکه سقوط کند، تاب خورد و محکم با دیوار سنگی برخورد کرد.

کنده برای اولین بار چهره ی نرو را دید. ترول هیکلی شبیه به یک مرد و اندامی شبیه خردگان داشت. چند خط زرد روشن روی بدن کاملاً سیاهش دیده می شد. زنجیری که ست از آن آویزان بود با دستهای پرده دارش گرفته بود. نرو با عضلاتی که نیرومندان جمع می شدند، ست را به بالای صخره کشید. از نظر ناپدید شد و سپس نردبانی از روی صخره باز شد و به ته دره رسید.

کنده فریاد زد: «حالت خوبه؟»

ست جواب داد: «خوبم فقط نفسم بالا نمیداد.»

مادر بزرگ شروع به بالا رفتن از نردبان کرد. کنده به دنبالش رفت و سعی کرد روی پله ی بعدی تمرکز و از نگاه کردن به پایین و بالا خودداری کند. سرانجام به بالای صخره رسیدند. به سمت انتهای صخره رفتند و کنار دهانه ی کم ارتفاع غاری ایستادند. باد خنکی از غار بیرون می زد.

نرو از نزدیک حتی ترسناک تر هم بود. فلس های ریز و براقی تن پر پیچ و خمش را پوشانده بود. گرچه چندان بلندتر از مادر بزرگ نبود اما کلفتی عضلات او را تنومند جلوه می داد. به جای بینی یک پوزه داشت. چشم های بیرون زده اش نیز هرگز پلک نمی زدند. ردیفی از خارهای تیز از وسط پیشانی اش شروع می شد و تا گودی کمرش ادامه داشت.

مادر بزرگ گفت: «به خاطر نجات ست ازت ممنونم.»

- به خودم گفتم اگه پسر از کنده ی پونزدهم بالاتر بیاد، اگه افتاد کمکش می کنم. باید اعتراف کنم کنجکاوم بشنوم در ازای فهمیدن جای شوهرت چی بهم می دی.

صدای نرم و متینی داشت.

مادر بزرگ گفت: «خودت نظرت چیه؟»

نرو با زبان خاکستری و بلندی که از زبانش بیرون آمد چشم راستش را لیسید.

- می خوانی اول من شروع کنم؟ بسیار خب، چیز زیادی نمی خوام. یه چیز ناچیز و بی اهمیت برای سرپرست این منطقه ی پر آوازه. شش صندوق طلا، دوازده کیسه نقره، سه جعبه سنگ قیمتی تراش نخورده و یک سطل اُپال.

کندرا به مادر بزرگ نگاه کرد. امکان داشت که مادر بزرگ این همه ثروت و گنجینه داشته باشد؟

مادر بزرگ گفت: «مقدارش منطقیه. ولی متاسفانه ما همچین چیزهای بالارزشی رو با خودمون نیاوردیم.»

- من میتونم منتظر بمونم تا شما دستمزد رو بیارین، به شرطی که دختره رو به عنوان وثیقه بزارین.
- متاسفانه اونقدر وقت نداریم که گنج رو برات بیاریم. مگه اینکه قبل از دریافت دستمزدت جای استن روبهمن بگی.
- نرو چشم چپش را لیسید و خندید. منظره ی وحشتناکی بود که ردیف دوگانه ی دندان های سوزنی اش را نمایان ساخت.
- قبل از انجام خواسته تون باید دستمزدم به طور کامل پرداخت بشه.

مادر بزرگ دست به سینه ایستاد.

- فکر می کنم صندوق های گنج زیادی داری. تعجب میکنم که چطور همچین هدیه های مالی ناچیزی که من می تونم برات مهیا کنم، وسوسه ات میکنه وارد معامله بشی.

ترول گفت: «ادامه بده.»

- تو یه کاری واسه ما انجام میدی شاید بهتر باشه ما هم اون رو با یه کاری واسه ی تو جبران کنیم.

نرو متفکرانه سر تکان داد.

- ممکنه. پسره شجاعه، بده پنجاه سال شاگرد من باشه.

ست با نا امیدی به مادر بزرگ نگاه کرد.

- من می خوام در آینده باز هم امکان معامله کردن با هم رو داشته باشیم. بنابراین نمی خوام احساس کنی بهت بی احترامی شده این پسر شجاعیه. ولی توانایی هاش کمه. باید کار سخت تعلیم خدمتکاری به اون رو به عهده بگیری، ولی عدم صلاحیتش واست دردسر ایجاد میکنه. ارزشی که تو با تعلیم دادنش به زندگی اون می بخشی بیشتر از ارزش خدمت اون به توه.

نرو گفت: «صداقت قابل تحسینه. هر چند باید بیشتر راجع به معامله کردن یاد بگیری، دارم فکر می کنم اصلاً چیز با ارزشی دارین که بهم پیشنهاد کنین؟ اگه نه، مکالمه مون پایان خوبی نخواهد داشت.»

مادر بزرگ گفت: «از ارزش حرف می زنی. بذار ازت یه سوالی بپرسم. گنج برای یه ترول ثروتمند چه ارزشی داره؟ هر چی به ثروتش اضافه میشه، جواهرات جدید کمتر به ارزش کلی گنجش اضافه می کنه. یه شمش طلا برای یه گدا بیشتر ارزش داره تا یه پادشاه. همینطور میخوام ازت بپرسم یه انسان خدمتکار ضعیف چه ارزشی می تونه برای اربابی بی نهایت عاقل و توانا تر داشته باشه؟ موقعیت رو در نظر بگیر. ما ازت میخوایم خدمت با ارزشی بهمون بکنی، کاری که خودمون نمیتونیم انجام بدیم. تو هم نباید به چیز کمتر راضی بشی.»

- موافقم. مراقب باش حرفات دارن مثل یه تور زیر پای خودت پهن میشن.

حالتی مرگبار در صدایش نفوذ کرد.

- درسته، مگه اینکه توانایی انجام خدمت فوق العاده با ارزشی رو داشته باشم. تا حالا کسی ماساژت داده؟
- جدی داری می گی؟ همیشه به نظرم کار مسخره ای بوده.

- برای همه ی اون هایی که هنوز تجربه ش نکردن بیهوده به نظر می رسه. زود قضاوت نکن ما همه به دنبال ثروتم و اون هایی که بیشتر از همه ثروت دارن میتونن هزینه ی آسایش و راحتی های خاصی رو پرداخت کنن که در دسترس همگان نیس. در صدر این تجملات، آرامش و راحتی وصف ناپذیر ماساژ به دست یکی از اساتیده این هنره.
- و تو ادعا میکنی که تو این به اصطلاح هنر استادی؟
- من زیر نظر یه استاد واقعی آموزش دیدم. توانایی هام اونقدر بالا ست که تقریباً کسی نمیتونه هزینه اش رو پرداخت کنه. تنها فردی تو دنیا که من به طور کامل ماساژش دادم شخص سرپرسته؛ اون هم به این خاطر که من همسرشم. من می تونم یه ماساژ کامل بهت بدم، و تک تک عضلات بدنت رو آروم کنم. این تجربه تعریف از لذت رو به کلی دگرگون می کنه.

نرو سرش رو تکان داد.

- برای متقاعد کردن من به چیز های خیلی بیشتر از کلمات زیبا و وعده های پر آب و تاب نیاز داری.
- مادربزرگ گفت: «خوب به پیشنهادم فکر کن. مردم مبالغ هنگفتی برای یک متخصص ماساژپرداخت میکنند. تو ماساژخودت رو مجانی و فقط در ازای یه خدمت دریافت میکنی. چقدر طول میکشه تا جای استن رو پیدا کنی؟
- چند لحظه.
- برای من یه ماساژ سی دقیقه ی طاقت فرسا طول می کشه. و تو با چیز جدیدی مواجه می شی، لذتی که در طول سالیان دراز عمرت هرگز تجربه نکردی. همچنین فرصتی ممکنه دیگه هیچوقت واست پیش نیاد.

نرو یکی از چشم هایش را لیسید.

- درسته، من هیچ وقت ماساژ دریافت نکردم، ولی میتونم کار های زیادی رو هم نام ببرم که تا الان انجامشون ندادم، اون هم به خاطر اینکه که علاقه ای به انجام دانشون نداشتم. من غذای انسان ها رو امتحان کردم و به نظرم ناقص اومدم. من متقاعد نشدم که یه ماساژ میتونه اون طور که شما توصیفش می کنین رضایت بخش باشه.

مادر بزرگ لحظه ای به او خیره شد و گفت: «سه دقیقه. من به مدت سه دقیقه یه نمونه بهت میدم. این فقط ذره ی کوچکی از لذت وصف ناپذیری رو که در انتظارته بهت نشون میده، ولی باعث میشه در موقعیتی قرار بگیری که تصمیم عاقلانه تری بگیری.»

- بسیار خب یه نمونه به نظرم ضرری نداره.
- دستت رو بده من.
- دستم رو؟
- من فقط یک دست رو ماساژمی دم. خودت باید از قوه ی تخلیل استفاده کنی تا بفهمی ماساژ تمام بدنت چه حسی خواهد داشت.

ترول دستش را دراز کرد و مادر بزرگ سورنسون دستش را گرفت و با شست دسنت هایش ماساژ کف دست ترول را شروع کرد. نرو در ابتدا تلاش می کرد حالت چهره اش تغییری نکند، اما پس از چند لحظه دهانش شروع به جمع شدن کرد. احساس راحت را در چشم هایش دیده می شد. مادر بزرگ پرسید: «چه طوره؟ احساس راحتی میکنی؟»

لب های نازک ترول لرزیدند. زیر لب گفت: «خوبه.»

مادر بزرگ ماهرانه به مالش کف و پشت دست ترول ادامه داد. نرو بی اختیار به لیسیدن چشم هایش پرداخت. مادر بزرگ کارش را با ماساژ انگشتان تمام کرد و گفت: «خب نمونه تموم شد.»

- گفتین سی دقیقه ماساژ تمام بدنم؟

مادر بزرگ گفت: «بچه ها هم بهم کمک می کنن. معامله می شه یه خدمت در قبال یه خدمت.»

- ولی من می تونم خدمتم رو با چیز بادوم تری عوض کنم! با کنج! یه بار ماساژ خیلی زود گذره.
- قانون بازده نزولی مئه خیلی چیزای دیگه در باره ی ماساژ هم صادق، اولین بار، بهترین و دقیقاً همون چیزیه که بهش نیاز داری، تازه همیشه می تونی خدماتت رو با ثروت عوض کنی. ولی این ممکنه تنها فرصت برای دریافت یه ماساژ ماهرانه باشه. نرو دستش را دراز کرد.

- یه نمونه ی دیگه. تا کمکم کنه تصمیم بگیرم.
- دیگه نمونه ای در کار نیست.
- فقط یه ماساژ پیشنهاد میدین؟ چطوره دوازده سال ماسوژور شخصی من باشی؟

مادر بزرگ قیافه ی خشنی به خود گرفت.

- من ازت نخواستم که چندین بار و برای اهداف مختلف به اون سنگت نگاه کنی. من فقط یه چیز ازت میخوام. یه خدمت در ازای یه خدمت. این پیشنهاد منه و کفه ترازو به نفع تو سنگینه. ماساژ سی دقیقه طول میکشه در حالیکه نگاه کردن به سنگ فقط چند لحظه و قط می بره.

نرو یاد آوری کرد: «ولی شما به اون اطلاعات نیاز دارین ولی من به ماساژ احتیاجی ندارم.»

- این فقرا هستن که باید نیاز هاشون رو برآورده کنن. ولی فقط ثروتمند ها و قدرتمند ها هستن که می تونن امیال و خواسته های خودشون رو برآورده کنن. اگه از این فرصت استفاده نکنی همیشه باید حسرت این رو بخوری که چه چیزی رواز دست دادی.

کندرا گفت: «مادر بزرگ این کارو نکن. به جاش همون گنج رو بهش بده.»

نرو انگشتش رو بالا برد.

- این پیشنهاد نامتعارفه و عقل سلیم من می گه که برخلاف مصالح منه ولی ایده ی ماساژ توجهم رو جلب کرده و باید بگم من به ندرت توجهم به چیزی جلب می شه. با این حال سی دقیقه خیلی کوتاهه، بگیرم..... دو ساعت. مادر بزرگ گفت: «شصت دقیقه.»

نرو در مخالفت با او گفت: «نود دقیقه.»

مادر بزرگ دست هایش رو باز و بسته کرد و دستی روی پیشانی کشید.

کندرا گفت: «نود دقیقه خیلی زیاده، شما هیچوقت بیشتر از یک ساعت پدر بزرگ رو ماساژ ندادین!»

مادر بزرگ گفت: «ساکت باش بچه.»

نرو گفت: «نود دقیقه وگرنه معامله بی معامله.»

مادربزرگ آهی به نشانه ی تسلیم کشید.

- باشه ... نود دقیقه.

- خیلی خب من هم می پذیرم. ولی اگه از کل ماساژ راضی نباشم معامله فسخ میشه.

مادربزرگ سرش را تکان داد.

- قید و شرط نداریم. فقط یه ماساژ نود دقیقه ای در قبال جای استن سورنسون. می تونی خاطره ی امروز رو مثل یک گنج تا پایان عمرت توی ذهنت نگه داری.

نرو ابتدا نگاهی به بچه ها انداخت و سپس زیرکانه به مادربزرگ خیره شد.

- قبوله. چطور پیش بریم؟

بهترین میزی که مادر بزرگ توانست پیدا کند، یک سکوی سنگی نسبتاً باریکی در نزدیکی دهانه ی غار بود. نرو روی سکو دراز کشید و مادر بزرگ به کندرا و ست نشان داد که چطور پاهای او را ماساژ دهند. به بچه ها یاد داد که کجا و به چه نحوی از بند انگشتان و یا کف دستشان استفاده کنند.

در حالیکه بند انگشتانش را به انتهای پاهای نرو فشار می آورد، گفت: «اون خیلی قویه هر چقدر که می خواین فشار بیارین.»

پای نرون را پایین گذاشت و کنار سرش ایستاد.

- نرو. دستورات لازم رو به بچه ها دادم. نود دقیقه از الان شروع میشه. کندرا با تردید دست هایش را روی ساق درشت ترول گذاشت. هر چند فلس ها خیس نبودند. اما حالت لزجی داشتند. کندرا قبلاً یک مار را در دستش گرفته بود. بافت پوست فلس دار نرو خیلی شبیه آن بود.

نرو دمر خوابیده بود. مادربزرگ شروع به ماساژ پشت گردن و شانه هایش کرد. تکنیک های متنوعی به کار می برد؛ فشار با انگشتان شست، مالیدن با کف دست، فشار با مشت، کوفتن با آرنج. سرانجام در حالیکه مراقب بود با خار های ستون فقرات نرو برخورد نکند، با زانو روی گودی کمر ترول رفت و به طرق مختلف روی آن فشار آورد و پشتش را مالش داد.

نرو به وضوح به وجد آمده بود. با رضایتی منحنی^{۳۹} می نالید. زیر لب تعریف خواب آلوده ای بر زبان می آورد. با سستی تشویقشان میکرد که محکمتر و عمیق تر مالش دهند.

کندرا خسته شد و مادربزرگ متناوباً تکنیک های دیگری را به او و ست نشان می داد تا آن ها آن را به کار گیرند. کندرا بیش از همه از کار کردن روی پاهای نرو بیزار بود. زمختی پاشنه های ترک خورده اش تا سطح صاف پینه ها و ورم ناصاف انگشت هایش. اما تلاشش را می کرد تا مثل مادر بزرگ خستگی ناپذیرش رفتار کند. مادر بزرگ علاوه بر کمک روی پاهای نرو، سر، گردن، شانه ها، پشت، بازوها، دست ها، قفسه ی سینه و شکم او را نیز ماساژ داد.

وقتی سرانجام ماساژ را به پایان رساندند. نرو با لبخند سرخوشی نشست. تمام حيله گری اش از چشم های پیازی شکلش محو شده بود. به نظر برای خوشایند ترین خواب زندگیش آماده بود.

مادر بزرگ گفت: «نزدیک به صد دقیقه شد. ولی میخواستم کامل انجامش بدم. «

نرو با سر مستی گفت: «متشکرم. تصور همچین لذتی رو هم نمیتونستم بکنم. «

روی پاهایش ایستاد و به دیوار صخره تکیه داد.

- کارتون رو خیلی خوب انجام دادین.

مادر بزرگ گفت: «تا حالا کسی رو ندیده بودم که بدنش این همه گره و کشیدگی داشته باشه. «

ترول بازوهایش را چرخاند و گفت: «احساس سستی می کنم همین الان با اطلاعاتی که خواستین بر میگردم. «

نرو وارد غار شد.

ست زیر لب گفت: «منم می خوام سنگ جادویش رو ببینم. «

مادر بزرگ در حالی که عرق پیشانی اش را پاک می کرد گفت: «صبر کن. «

کندرا گفت: «باید خیلی خسته شده باشین. «

مادربزرگ اعتراف کرد: «تو شرایط خیلی خوبی نیستی. خیلی انرژی ازم گرفت. «صدایش را آورد پایینو ادامه داد: «ولی خوب جای صندوق های گنجی رو که نداریم گرفت. «

ست به لبه ی صخره رفت و به ته دره خیره شد. مادر بزرگ روی سکویی که ماساژ رو انجام داده بود نشست و کندرا کنار او منتظر ایستاد.

پس از مدت کوتاهی نرو ظاهر شد. هنوز خوش رو و آرام بود، هر چند مثل قبل خل به نظر نمیرسید.

- استن تو زیرزمین کلیسای از یاد رفته به زنجیر کشیده شده.

دهان مادربزرگ قفل شد.

- مطمئنی؟

- پیدا کردن و خوب نگاه کردن بهش. با وجود اون یکی که اون جا زندانیه، یه کم کاره سختی بود ولی بله مطمئنم.

- حالش خوبه؟

- زندس.

- لنا هم با هاش بود؟

- نایاده؟ بله اون رو هم دیدم.

- موریل هم اون دور و بر ها بود؟

- موریل؟ چرا باید..... اوه پس همین بود! روت، توافقمون سر یه خبر بود. ولی نه، ندیدمش. فکر می کنم معاملمون تموم شده باشه.

به سمت نردبان اشاره کرد.

- من رو ببخشین، ولی می خوام برم بخوابم.

فصل پانزدهم



طرف دیگر اتاق زیر شیروانی

هنگامی که داخل دره بودند مادر بزرگ از حرف زدن خودداری می کرد. حالت سرسخت و متفکری به خود گرفته بود و هر گونه تلاش برای گفتگو را ساکت می کرد. کندرا صبر کرد تا به مسیر کنار پل پوشیده رسیدند؛ آنگاه دوباره سعی کرد سوالش را بپرسد. گفت: «مادر بزرگ.....»

مادر بزرگ هشدار داد: «اینجا نه. ما نباید راجع این موضوع بیرون حرف بزنیم.»

به آنها اشاره کرد تا نزدیک شوند. با صدای آهسته گفت: «فقط همین رو بهتون میگم. همین امروز باید بریم دنبال پدر بزرگتون. ممکنه فردا خیلی دیر باشه. سریع بر می گردیم خونه، مجهز میشیم و به جایی می ریم که اون رو اونجا زندانی کردن. وقتی رفتیم تو خونه محل دقیقش رو بهتون می گم. احتمالاً موریل هنوز از جای اون خبر نداره. اگر هم خبر داشته باشه، نمیخوام بفهمه که ما هم می دونیم.»

مادر بزرگ ساکت شد و با عجله به راه افتاد. بعد از اینکه چند دقیقه در سکوت پیش رفتند، گفت: «بیخشید که از وقتی از پیش نرو اومدیم حرف نمیزنم. باید نقشه می کشیدم. بچه ها کارتون واقعا فوق العاده بود. هیچ کس حاضر نیست تمام بعد از ظهر رو با مالیدن پاهای یه تروول هدر بده. ست مثل یه قهرمان از کنده ها بالا رفت و کندرا هم در طول مذاکره چند بار به موقع بلوف زد. هر دوتون فراتر از حد انتظار من بودین.»

- کندرا گفت: «من نمیدونستم شما ماساژورین.»
- از لنا یاد گرفتم. دستورات تخصصی رو از سر تا سر دنیا جمع کرده. اگه یه وقت فرصتی پیش اومد که ماساژتون بده. به هیچ وجه از دستش ندینش.

مادر بزرگ چند تار موی آویزان را پشت گوشش برد. دوباره ساکت شد. لب هایش را به هم می فشرد و همانطور که راه می رفت به دوردست خیره شد.

- چند تا سوال ازتون دارم. چیزهایی که می تونین در بارش حرف بزنین. مردی به اسم وارن^{۳۰} رو دیدین؟

ست تکرار کرد: «وارن؟»

- خوش قیافه واروم؟ پوست و موی سفید؟ برادر دیل.

کندرا گفت: «نه»

مادر بزرگ گفت: «ممکنه شب جشن نیمه ی تابستون اون رو آورده باشنش خونه.»

ست گفت: «ما تا وقتی خورشید غروب کرد با پدر بزرگ، دیل و لنا بودیم ولی کس دیگه ای رو ندیدیم.»

کندرا افزود: «من حتی اسمش رو هم نشنیدم.»

ست تایید کرد: «منم همین طور.»

مادر بزرگ سرش را تکان داد.

– حتما مونده تو کلبه. هوگورو دیدین؟

ست گفت: «آره فوق العاده اس. فقط موندم کجا رفته !»

مادر بزرگ با نگاه ست را برانداز کرد.

– مطمئنم داشته کار هاش رو توی طویلله انجام می داده.

کندرا گفت: «فکر نکنم. دیروز ما مجبور شدیم گاو رو بدشیم.»

مادر بزرگ حیرت زده گفت: «شما ویولا^{۳۱} رو دوشیدین؟ چطوری؟»

کندرا توضیح داد که چطور نردبان ها را تنظیم کرده و نوک پستان های گاو را گرفته و به پایین لیز خورده بودند. ست هم جزئیاتی درباره ی اینکه همه بدنشان خیس از شیر شده بود اضافه کرد.

مادر بزرگ گفت: «بچه های با ابتکاری هستین! استن راجع به ش هیچی بهتون نگفته بود؟»

ست گفت: «ما پیداش کردیم چون خیلی بلند مومو می کرد. داشت کل طویلله رو تگون می داد.»

کندرا گفت: «انگار پستونش میخواست منفجر بشه.»

مادر بزرگ گفت: «ویولا گاو شیرده ماست. هر منطقه ی حفاظت شده ای به همچین حیوونی داره. هر چند همشون گاو نیستن. اون از این پناهگاه که تو سال ۱۷۱۱ تاسیس شده هم پیر تره. اون زمان اون رو با کشتی از اروپا آوردن. از یه گاو شیرده تو منطقه ی حفاظت شده ای تو کوه های پیریئز متولد شده. وقتی آوردنش اینجا حدود صد سالش بود. همون موقع هم از یه فیل بزرگتر تر بوده. از اون به بعد همین جا مونده و هر سال یکم بزرگتر می شه.»

ست گفت: «به نظر میرسه داره از خود طویلله هم بزرگتر میشه.»

– در طول این سال ها رشدش کند تر شده ولی آره ممکنه یه روزی برای جا ی فعلیش زیادی بزرگ باشه.

کندرا گفت: «اون شیرو رو که پریا می خورن تامین می کنه؟»

– فقط پریا از اون شیر نمی خورن. نژاد کهن اون از همه ی موجودات سرزمین پریا پرستش می شه. اون ها هر روز با افسون های مختلف غذاش رو غنی می کنن و هدایای محرمانه ای برای احترام به اون و افزایش نیروش بهش می دن. در عوض شیر اون

مثل غذای خدایان عمل میکنه و برای بقای این موجودات حیاتی. تعجبی نداره که هنوز هم تو بعضی نقاط دنیا گاو رو حیوون مقدسی میدونن.

ست گفت: «حتماً چندین تن هم مدفوع تولید می کنه. »

- اون هم یه نعمت دیگه س. مدفوع اون بهترین کود دنیاس که باعث میشه گیاه ها خیلی سریع تر از سرعت عادی رشد کنن و گاهی اوقات به اندازه های باور نکردنی برسن. با نیروی مدفوع اون می تونیم در طول یه فصل چندین بار از یه محصول برداشت کنیم و خیلی از گیاه های استوایی روی این ملک رشد می کنن که بدون وجود اون از بین می رفتن. بچه ها احياناً برای پریا شیر بیرون نداشتن؟

ست گفت: « نه همش رو ریختیم تو چاه فاضلاب. فقط سعیمون این بود که گاو رو آروم کنیم. »

- مهم نیس. نبود شیر احتمالاً باعث میشه پریا یه کم بد عنق بشن ولی باهاش کنار میان. حداکثر تا فردا بهشون شیر می دیم.

کندرا حدس زد: «پس معمولاً هوگو، ویولا رو می دوشه. »

- درسته این یه دستور دائمیه. پس حتماً دلیلی وجود داره که تو این چند روز این کار رو نکرده. شما از روز جشن ندیدینش؟
- نه.

- احتمالاً مامورش کردن تا وقتی احضار نشه مراقب وارن و کلبه اش باشه. اگه صداش کنیم باید بیاد.

ست پرسید: « ممکنه براش اتفاقی افتاده باشه؟ »

- یه گولم ممکنه یه موجود باهوش ابتدایی به نظر برسه، ولی بیشتر موجودات این منطقه از هوگو می ترسن. بعضی هاشون اگه سعی کنن می تونن بهش آسیب برسونن. اون متحد اصلی ما در نجات پدر بزرگتون خواهد بود.

کندرا پرسید: « وارن چطور؟ اون هم کمک میکنه؟ »

مادر بزرگ اخم کرد.

- شما ندیدینش. چون ذهنش کاملاً مختل شده. دیل در اصل برای مراقبت از اون تو این منطقه مونده. وارن دچار یه نوع گیجی کاتاتونیکاس. آشپانه ی افسانه داستان های زیادی داره. داستان اون هم یه داستان غمناک دیگه از موجود فانیه که پا به جایی گذاشته که به اون جا تعلق نداشته. وارن نمی تونه هیچ کمکی به ما بکنه.

ست پرسید: « کس دیگه ای نیس؟ مثلاً ساتیر ها؟ »

مادر بزرگ شگفت زده گفت: « ساتیر ها؟ شما کی ساتیر ها رو دیدین؟ وقتی پدر بزرگتون رو پیدا کردیم حتماً باید باهاش حرف بزنم. »

کندرا به او اطمینان داد: « ما اون ها رو تصادفی تویه جنگل دیدیم. داشتیم از چیزی که شبیه یه چاه بود سوپ بالا می کشیدیم که اون ها به ما هشدار دادن که داریم از یه ماده غول دزدی می کنیم. »

مادر بزرگ با اوقات تلخی گفت: «اون بد ذات ها بیشتر نگران عملیات مخفیانه ی خودشون بودن تا شما ها.

سال هاست که از سوپ ماده غول می دزدن. اون موجودات رذل نمی خواستن مجبور بشن دوباره دستگاه دزدیشون رو بسازن. احتمالاً براشون کار زیادی به حساب میومده. ساتیر ها موجودات سبکسرن. فقط دوست روزهای خوشین. من و پدر بزرگتون با موجودات زیادی تو

این منطقه احترام متقابل داریم. ولی نمی شه انتظار وفاداری زیادی تو حیات وحش داشت. وقتی بیمارها یا زخمی ها توسط جونور های شکارچی از پا در میان، بقیه فقط تماشا می کنن. اگه قرار باشه پدر بزرگتون ظرف مدت کوتاهی نجات پیدا کنه. فقط کار خودمونه و رو کمک هیچ کس به غیر از هوگو نمی تونیم حساب کنیم. «

* * *

وقتی به حیاط رسیدند. عصر شده بود. مادر بزرگ دست به کمر ایستاده و صحنه ی پیش رویش را نظاره میکرد. کلبه ی درختی ویران شده. میلمان شکسته که در سرتاسر باغ پخش بود. پنجره های بدون قاب و شیشه.

زیر لب گفت: «می ترسم برم تو.»

کندرا گفت: «یادتون نیاد اوضاع خونه چقدر داغون بود؟»

ست گفت: «مادر بزرگ یه مرغ بود، یادت رفته؟ تخم مرغ هاش رو هم میخوردیم.»

چین و چروکی روی صورت مادر بزرگ ظاهر شد. با لحن ملایمی گفت: «وقتی میبینی که به خونه ات تجاوز شده، احساس می کنی که بهت خیانت شده. می دونم موجودات پلیدی تو ی جنگل در کمین ولی اون ها هیچ وقت پا فراتر از حدودشون نذاشته بودن.»

کندرا و ست به دنبال مادر بزرگ از حیاط گذشتند و از پله های ایوان بالا رفتند. مادر بزرگ خم شد و یک مثلث مسی بر داشت و آن را از قلبی که به یک میخ وصل بود، آویزان کرد. کندرا به خاطر آورد که آن مثلث را در میان آویز های بادی دیده بود. میله ی مسی کوتاهی با یک زنجیر به مثلث وصل بود. مادر بزرگ میله رو با سرعت به سه ضلع مثلث کوبید. توضیح داد: «این باید هوگو رو بیاره.»

از ایوان گذشت. در آستانه ی در ایستاد و به داخل خانه خیره شد. زیر لب گفت: «انگار خونه رو بمبارون کردن. چه ویرانگریه احمقانه ای!» مبهوت و اندوهگین در خانه ی ویران شده می گشت. هر از چند گاهی می ایستاد تا قاب صدمه دیده ای را بردارد و عکس پاره ی داخلش را ببیند و یا روی وسایه ای که دوستش می داشت دست بکشد. از پله ها بالا رفت و وارد اتاق شد. کندرا و ست او را نگاه کردند که داخل کمد را گشت و سر انجام یک ظرف ناهار فلزی از درون آن بیرون آورد.

مادر بزرگ گفت: «حداقل این سالم مونده»

ست پرسید: «گشنه تونه؟»

کندرا با پشت دستش به شانه ی ست کوبید و گفت: «اون چیه مادر بزرگ؟»

- دنبالم بیاین.

مادر بزرگ پایین رفت و در آشپزخانه در ظرف را باز کرد. مشتی عکس از داخلش بیرون آورد.

- کمکم کنین این ها رو بچینم.

عکس های خانه بودند. هر اتاق از چندین زاویه نشان داده شده بود. بیرون خانه نیز از چندین زاویه به تصویر کشیده شده بود. در کل بیش از صد عکس بود. مادر بزرگ و بچه ها شروع به چیدن آن ها روی زمین آشپزخانه کردند.

مادر بزرگ گفت: «ما این عکس ها رو برای روزی گرفتیم که اتفاق غیر منتظره ای بیفته.»

کندرا ناگهان متوجه شد.

- برای براونی ها؟

مادربزرگ گفت: «دختر باهوش. مطمئن نیستم که با درنظر گرفتن میزان خسارت حاضر باشن این کار رو بکنن اما در گذشته که معجزه

هایی رو انجام دادن. متاسفم که این فاجعه تو زمان حضور شما در این جا رخ داد. «

ست گفت: «این حرف رونزنین. این اتفاق به خاطر من افتاد. «

ماربزرگ گفت: «نباید فکر کنین که همه اش تقصیر شما بوده. «

کندرا گفت: «مگه میشه؟ ما باعثش شدیم. «

ست گفت: «کندرا هیچ کاری نکرد. اون سعی کرد جلوی من رو بگیره. همش تقصیره منه. «

مادربزرگ غرق در فکر به ست نگاه کرد.

- تو نمیخواستی آسیبی به پدر بزرگ برسه. بله، به خاطر نافرمانیت باعث شدی در معرض خطر قرار بگیری. تا اون جایی که من

فهمیدم شما دستور داشتن از پنجره بیرون رو نگاه نکنین. اگه این دستور رو گوش کرده بودین، وسوسه نمیشدین پنجره رو باز

کنین. اون وقت پدربزرگتون دزدیده نمی شد. شما باید این واقعیت رو بپذیرین و ازش درس بگیرین. ولی این که همه بار

مسئولیت این وضعیت خطرناک استن روی دوش شما قرار بگیره درست نیس. من و پدربزرگتون سرپرست های این ملک

هستیم. ما مسئول رفتار کسانی هستیم که به اینجا میاریم. خصوصاً بچه ها. استن اجازه داد شما به اینجا بیاین تا لطفی در حق

پدر و مادرتون کرده باشه. ولی یک دلیل دیگه ش هم این بوده که ما باید کم کم این راز رو به چند نفر از برگزیده های نسل

بعد از خودمون در میون بزاریم. ما تا ابد زنده نخواهیم بود. این راز با ما در میون گذاشته شد و روزی رسید که مسئولیت این

پناهگاه سحرآمیز روی دوش ما قرار گرفت. یه روزی هم میاد که مجبور می شیم این مسئولیت رو به دیگران واگذار کنیم.

دست ست و کندرا را گرفت و با محبت نگاهشان کرد.

- می دونم اشتباهاتی که مرتکب شدین از روی بدذاتی نبوده، من و پدر بزرگتون هم اشتباهات خیلی زیادی مرتکب شدیم. همین

طور همه ی کسانی که اینجا زندگی کردن. هر چقدر هم عاقل یا محتاط بوده باشن. پدر بزرگتون هم باید خودش رو مقصر

بدونه که شما رو تو موقعیتی قرار داد که باز کردن یه پنجره با نیت خوب چنین خسارت و ویرانی به بار بیاره. مسلماً موجودات

شروری که اون رو دزدیدن از همه بیشتر مقصرن.

کندرا و ست ساکت بودند. ست چهره در هم کشید و به سختی تلاش می کرد گریه نکند. گفت: «اگر به خاطر من نبود پدر بزرگ الان

حالش خوب بود. «

مادربزرگ گفت: «اون جوری من هنوز یه مرغ توی قفس بودم. بهتره نگران حل کردن مشکل باشیم تا سرزنش کردن خودمون. نا امید

نشین. می دونم که میتونیم همه چی رو درست کنیم. من رو ببرین پیش دیل. «

ست که بینی اش را بالا کشید و آن را با آستینش پاک کرد. سرش را تکان داد. جلوتر از بقیه به سمت ایوان پشتی رفت، وارد باغ شد و به

سوی مقصدشان پیچید.

مادربزرگ گفت: «واقعاً هم پریای زیادی نیستن. تا حالا باغ رو اینقدر خالی از جنب و جوش ندیده بودم. «

کندرا گفت: «بعد از اینکه به ست حمله کردن دیگه تعداد زیادی پری این اطراف نیومدن. از وقتی پدر بزرگ هم ناپدید شده هم خیلی کمتر

شدن. «

وقتی بالا سر مجسمه فلزی و رنگ شده ی دیل رسیدن مادربزرگ سرش را تکان داد.

- تا حالا این طلسم رو ندیده بودم ولی این قطعاً خود دیله.

کندرا پرسید: «می تونین کمکش کنین؟ «

- شاید. اگه وقت کافی داشته باشم. بخشی از بی اثر کردن یه طلسم بر می گرده به این که بفهمی کی و چجوری اعمالش کرده. ست گفت: «ما یه سری رد پا پیدا کردیم.»
- رد پای توی بوته ی گل را به مادر بزرگ نشان داد. هر چند کمی محو شده بود اما هنوز می شد آن را تشخیص داد. مادر بزرگ اخم کرد.
- به نظر آشنا نمیاد. موجودات زیادی شب های جشن افسار گسیخته میشن. که غیر از اون شب ها هیچ وقت نمیبینیمشون. واسه همینه که توی خونه پناه می گیریم. اون رد پا ممکنه حتی سرنخ درستی هم نباشه. می تونه به موجود مجرم تعلق داشته باشه، یا به حیوونی که مجرم روش سوار بوده. یا اصلاً میتونه مال موجودی باشه که فقط اتفاقی تو طول شب وارد باغ شده. کندرا پرسید: «پس فعلاً کاری به دیل نداریم؟»
- چاره ی دیگه ای نداریم. فرصتمون کمه. فقط می تونیم امیدوار باشیم که با نجات دادن پدر بزرگتون بتونیم اطلاعات بیشتری بدست بیاریم تا بفهمیم کی دیل رو به این روز انداخته و یه راهی برای از بین بردن طلسم پیدا کنیم. ببین. همگی به داخل خانه بازگشتند. در حالی که از پله ها به سمت طبقه ی دوم بالا می رفتند، مادر بزرگ از روی شانه اش گفت: «چند تا محل امن و ویژه توی این خونه وجود داره. یکیشون اتاقیه که شما توش بوین. یکی هم اتاق اون طرف زیر شیروونیه.»
- کندرا گفت: «می دونستم از بیرون می شد فهمید که زیر شیروونی باید بزرگتر از اتاق بازی باشه. ولی هیچ وقت نتونستم ورودیش رو پیدا کنم.»
- مادر بزرگ در حالی که آن ها را به سوی اتاق خود می برد گفت: «احتمالاً چون جای درست رو نمی گشتی. دو طرف اتاق زیر شیروونی به هم متصل نیستن. وقتی رسیدیم اون بالا، استراتژی م رو براتون توضیح می دم.»
- مادر بزرگ خم شد و دست در بقایای آباژور شکسته ای کرد. چند گیره ی مو پیدا کرد و با آن موهایش را به شکل موقری پشت سرش بست. کمی بیشتر جست و جو کرد و یک کلید پیدا کرد. آنها را به حمام اصلی خانه برد و با کلید در کمدی را باز کرد. در به جای کمد به یک در دیگه باز می شد. در دوم از فولاد ساخته شده بود و یک قفل رمزی با دستگیره ی چرخان داشت. در یک گاو صندوق. مادر بزرگ شروع به چرخاندن دستگیره کرد.
- چهار دور به راست به ۱۱. سه تا به چپ به ۲۸. دوتا به راست به ۳. یکی به چپ به ۳۱. و نصف دور به راست به ۱۸. اهرمی را کشید و در سنگین تق تق کنان باز شد. پله های مفروش با موکت به در دیگری منتهی می شد. اول مادر بزرگ رفت. کندرا و ست در اتاق زیر شیروانی به او ملحق شدند.
- این سمت اتاق زیر شیروانی از اتاق بازی هم بزرگتر بود. مادر بزرگ کلیدی را زد و چند چراغ تاریکی را از بین بردند. میز کار بزرگی یک سمت اتاق را گرفته بود. دیوار بالای میز پر بود از ابزاری که با میخ آویزان بودند.
- کابینت های چوبی زیبا یی روی دیوار رو به رویی قرار داشت. اشیاء غیر عادیه مختلفی در اتاق دیده می شد؛ یک قفس پرنده، یک گرامافون، یک تیر زین، یک ترازوی دستی، یک مانکن، کره ای به اندازه ی یک توپ، صندوق ها وجعبه هایی نزدیک به هم که در یک ردیف روی میز قرار گرفته بودند. بین آنها تنها فضای کمی برای دسترسی وجود داشت. پرده های کلفتی پنجره ها را پوشانده بودند.
- مادر بزرگ اشاره کرد که به سمت میز کار بروند. بچه ها روی دوچهار پایه نشستند. ست پرسید: «تو این جعبه ها چیه؟»
- چیز هایی که بیشترشون خطرناکن. این جاییه که ما از بهترین سلاح ها و طلسم ها مون نگه داری می کنیم. کتاب های جادو. مواد اولیه، معجون ها و کلی چیز های خوب دیگه.
- کندرا گفت: «الان می تونین بیشتر در مورد پدر بزرگ بهمون بگین؟»

- آره، شنیدین که نرو گفت استن و لنا رو توی کلیسای از یاد رفته زندانی کردن. بزارین به طور خلاصه یه سری وقایع تاریخی رو براتون بگم تا متوجه وضعیت بشین.

« مدت ها قبل، این سرزمین تحت مالکیت اهریمن نیرومندی به نام باهومات^{۳۲} قرار داشت. قرن ها بومی هایی که تو این منطقه زندگی می کردن به وحشت می انداخت. بومی ها یاد گرفتن که از منطقه های خاصی دوری کنن، ولی حتی با این حتی با این اقدامات پیشگیرانه هم هیچ جای این منطقه واقعاً امن نبود. بومی ها هر چیزی که اهریمن میخواست براش فراهم میکردن ولی باز باز هم باترس زندگی می کردن. وقتی گروهی از اروپایی ها پیشنهاد دادن که در ازای مالکیت زمین های تحت سلطه ی اهریمن حکومت اون رو سرنگون کنن، رهبران دیر باور محلی موافقت کردن. »

« اروپایی ها به کمک متحدان مقتدر و جادوهای نیرومند موفق شدن اهریمن رو شکست بدن و زندانش کنن. چند سال بعد آشیانه ی افسانه رو در زمینی که به زور از باهومات گرفته بودن بنا کردند. »

« سال ها گذشت. در اوایل دهه ی اول قرن نوزدهم یه جامعه ی کوچیک که بیشترشون اعضای یه خانواده ی بزرگ بودن تو این منطقه شکل گرفت. اون ها تعدادی خونه در اطراف عمارت اصلی بنا کردن. این ماجرا مال قبل از ساخته شدن این خونه و طویله است. عمارت قدیمی هنوز یه جایی وسط این ملک سرپاست. هر چند که بیشتر ساختمان های ضعیف اطرافش به واسطه ی گذر زمان و عوامل طبیعی از بین رفتن. با اینکه خونه هاشون ویران شده ولی یه بنای موندگار هم ساختن؛ یه کلیسا. »

« سال ۱۸۲۶، به لطف ضعف و حماقت انسانی، کم مونده بود باهومات فرار کنه. می تونست فاجعه ی بزرگی باشه چون هیچ کدوم از کسانی که تو این منطقه مونده بودن توانایی و دانش کافی برای مقابله با چنین موجودی رو نداشتن. هر چند جلوی فرار اون از زندان گرفته شد اما این تجربه باعث وحشت خیلی از ساکنان اینجا شد و بیشترشون منطقه رو ترک کردن. »

« زندانی که اهریمن تو اون نگه داشته می شد آسیب دیده بود. به همین خاطر با کمک گرفتن از افرادی خارج از اینجا باهومات به زندان جدیدی تویه زیر زمین کلیسا منتقل شد. چند ماه بعد جلساتی که در اونجا برگزار می شد دیگه تعطیل شد و در گذر سال ها اسم اونجا رو گذاشتن کلیسای از یاد رفته. »

کندرا گفت: « پس باهومات هنوز اونجاست؟ »

- به من اعتماد کن اگه باهومات آزاد می شد حتماً با خبر می شدیم. شک دارم اگه اون موجود دوباره آزاد بشه دوباره کسی بتونه دوباره گرفتارش کنه. مدت هاست که از نژادش خبری نیست. همشون یا زندانی شدن یا از بین رفتن. کسانی که می دونستن چطور این چنین شیطانی رو نابود کنن همه مردن و هیچ کس نتونست جای اون ها رو بگیره. این دلیل بزرگ ترین نگرانی منه. اینکه موریل ممکنه تلاش کنه تا باهومات رو آزاد کنه.

ست فریاد زد: « یعنی واقعاً همچین کار احمقانه ای رو انجام می ده؟ »

- موریل شاگرد اهریمنه. اون در اصل به خاطر روابط پنهانش با چنین موجوداتی زندانی شده بود. اگه اون زودتر به کلیسای از یاد رفته برسه، که با این فرض که بچه جن هاش موقعیت رو بهش گفتن ممکنه الان این کار رو کرده باشه، ما باید تلاشش رو خنثی کنیم تا بتونیم پدر بزرگتون رو نجات بدیم. اگه زمان کافی بهش بدیم تا باهومات رو آزاد کنه، همه مون به نجات احتیاج پیدا می کنیم. به همین خاطر ه که من باید سعی کنم فوراً جلوش رو بگیرم.

ست گفت: « فقط شما نه. »

- من و هوگو از پشش بر میایم. شما به اندازه ی کافی زحمت کشیدین.

ست حیرت زده گفت: « چی امکان نداره! »

- برگردوندن پدر بزرگ نباید کار خیلی سختی باشد. ولی اگه بدترین حالت پیش بیاد ومن شکست بخورم. آشیانه ی افسانه ممکنه سقوط کنه. باهومات هرگز با توافق نامه ای که از این پناهگاه حفاظت میکنه موافقت نکرد. هیچ موجودی از اون گونه موافقت نمی کرد. اون ادعای مالکیت این منطقه رو داره و به اندازه ی کافی قدرتمند هست که بتونه عهد نامه رو زیر پا بذاره و منطقه رو تو تاریکی بی انتها فرو ببره. در اون صورتهر روز مئه اون شب های ترسناک جشن میشه و این ملک تا ابد برای همه غیر قابل سکونت میشه. به جز اهالیه تاریکی هر موجود فانی که اینجا گرفتار بشه طعمه ی هراس هایی میشه که فکرشون هم تو ذهن نمیگنجه.

کندرا به آرامی پرسید: «این اتفاق واقعاً ممکنه بیفته؟»

مادر بزرگ گفت: «اگر بیفته اولین بار نیست. از زمانی که مناطق حفاظت شده تاسیس شدن پیش اومده که سقوط کنن. دلایلی بی شماره و معمولاً از حماقت انسان ها ناشی میشه. بعضی هاشون دوباره دایر شدن. بقیه شون دیگه قابل برگشت نبودن. در حال حاضر حد اقل سی پناهگاه سقوط کرده در سرتا سر دنیا وجود داره. شاید غیر قابل تحمل ترین بخش قضیه ی شایعات اخیر در باره ی انجمن ستاره ی مغرب باشه.»

ست گفت: «مادوکس راجع اونها حرف زد.»

کندرا افزود: «یه نامه هم دست پدر بزرگ رسید که توش ازش خواستن مراقب باشه.»

- به طور سنتی سقوط یه منطقه اتفاق غیر معمولی بود. شاید یکی دو تا در طول یه قرن. حدود ده سال پیش، شایعاتی منتشر شد که انجمن ستاره ی مغرب دوباره در حال انجام کار های پلیده. تقریباً از همون زمان پناهگاه ها با سرعت نگران کننده ای شروع به سقوط کردن. فقط در طول ۵ سال گذشته ۴ منطقه سقوط کردن.

کندرا پرسید: «چرا باید کسی همچین کاری بکنه؟»

مادر بزرگ گفت: «خیلی ها به دنبال جواب این سوال گشتن. برای بدست آوردن ثروت؟ قدرت؟ ماهایی که از این مناطق محافظت میکنیم در اصل طرفدار حفظ محیط زیست هستیم. ما نمیخوایم بزاریم که نسل موجودات جادویی از بین بره. ما سعی می کنیم بین اون ها و موجودات تاریکی تبعیض قائل نشیم. ما می خواهیم اون ها هم زنده باشن. ولی در مواقع ضروری دسته بندیشون میکنیم. اعضای انجمن ستاره ی مغرب نیات واقعیشون رو با زبون بازی می پوشونن و ادعا می کنن که ما موجودات تاریکی رو بر خلاف قوانین زندانی می کنیم.»

ست پرسید: «این کار رو میکنین؟»

- وحشی ترین و بدنهاد ترین شیاطین زندانی شدن، بله، ولی این به خاطر امنیت دنیاست. اون ها با هدف کشتار بی پایان و سلطه ی غیر قانونی، از دوران باستان با انسان های پاک و موجودات روشنایی نبرد کردن. و بهای سنگینی رو بابت شکست هاشون پرداختن. خیلی از موجودات پلید دیگه با این شرط توی پناهگاه ها پذیرفته شدن که محدودیت های خاصی رو بپذیرن؛ توافق هایی که داوطلبانه قبول کردن. یه محدودیت معمول اینه که اونها اجازه ندارن منطقه رو ترک کنن. واسه همین انجمن اکثر این موجودات رو زندانی به حساب میاره. اون ها معتقدن که عهد نامه های منطقه های حفاظت شده قوانین جعلی وضع می کنن که روال طبیعی همه چی رو به هم می زنه. اونها بیشتر انسان ها رو بی ارزش می دونن. عقیده ی اونا اینه که بی نظمی و خونریزی رو بر قوانین ارجحیت داره و ما با این عقیده مخالفیم.

کندرا پرسید: «فکر میکنن آدم های ستاره ی مغرب تو دزدیده شدن پدر بزرگ نقش دارن؟»

- احتمال داره. امیدوارم اینطور نباشه. در اون صورت با ظرافت و دقت زیادی انجام شده. مرز های نیرومندی وجود داره که مشخص می کنه یه غریبه چطور میتونه وارد یه منطقه ی حفاظت شده بشه. و منطقه ی ما از خیلی پناهگاه های دیگه مخفی تره.

مادر بزرگ کشویی را باز کرد. کاغذ پوستی لوله شده ای را بیرون آورد و آن را باز کرد. نقشه ی جهان بود. به جز اسم شهر های بزرگ، نقطه ها و ضربدر هایی روی قسمت های مختلف آن دیده می شد.

مادربزرگ گفت: «ضربدر ها مناطق سقوط کرده رو نشون میده و نقطه ها مناطق دایر رو.»

کندرا گفت: «آشیانه ی افسانه علامت نخورده.»

مادربزرگ گفت: «چشم های تیز بینی داری. سی و هفت منطقه ی فعال روی نقشه مشخص شدن. پنج تا منطقه هم مشخص نشده که یکی از اونها آشیانه ی افسانه است. حتی در بین اون هایی که کاملاً در جامعه ی ما قابل اعتمادن، باز هم عده ی خیلی کمی از منطق مشخص نشده اطلاع دارن. هیچ کس از همشون خبر نداره.»

ست پرسید: «چرا؟»

- ابزار های ویژه ی بسیار نیرومندی در این پنج منطقه پنهان شده.

ست هیجان زده پرسید: «چه ابزاری؟»

- نمیتونم بگم خودم هم بیشتر جزئیاتش رو نمی دونم. ابزار موجود در آشیانه ی افسانه در اختیار ما نیس. از

اون ها در نقاط نامعلومی از این ملک حفاظت می شه. افراد شرور خصوصاً اعضای انجمنستاره ی مغرب، بیشتر از هر چیز دیگه

ای می خوان که این ابزار رو از مناطق حفاظت شده ی مخفی جمع آوری کنن.

کندرا گفت: «پس دلایل زیادی وجود داره که باید آشیانه ی افسانه محافظت بشه.»

مادربزرگ سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

- من و پدر بزرگتون در صورت نیاز حتی حاضریم جونمون رو هم فدا کنیم.

کندرا گفت: «شاید هیچ کدوممون نباید دنبال پدر بزرگ بریم. نمیتونیم از کسی کمک بگیریم؟»

- کسایی هستن که اگه احضار بشن به کمکمون میان ولی من باید همین امروز جلوی موریل رو بگیرم و پدربزرگتون رو پیدا کنم.

هیچکس نمی تونه به این سرعت خودش رو به ما برسونه. آشیانه افسانه با رازداری حفاظت میشه. گاهی اوقات این مسئله به

یه مانع تبدیل میشه. من نمی دونم که باهومات با چه طلسم هایی اسیره ولی مطمئنم که اگر موریل زمان کافی در اختیار

داشته باشه میتونه راهی برای باز کردنشون پیدا کنه. من باید هرچه سریع تر جلوش رو بگیرم.

مادربزرگ از روی چهار پایه پایین آمد و به انتهای یک راهرو میان جعبه ها رفت. صندوقی را گشود و جعبه ی پرزرق و برقی را از آن خارج

کرد که نقش پیچک و گل بر روی آن برجسته کاری شده بود. از داخل جعبه کمان کوچکی را بیرون آورد که تقریباً اندازه ی یک هفت تیر

بود. همچنین یک تیر کوچک هم برداشت. انتهای تیر سیاه، بدنه اش سفید و سرش نقره ای بود.

ست فریاد زد: «چقدر باحاله منم یکی میخوام!»

- این تیر، اگه بتونم به یه نقطه ی کشنده شلیک کنم، میتونه هر موجودی رو که یه زمانی فانی بوده، از جمله افسون شده ها و

زامبی ها رو از پای در بیاره.

کندرا پرسید: «نقاط کشنده کجاها؟»

- قلب و مغز مطمئن ترین جاها. اما در مورد جادوگرا نمیشه مطمئن بود. این تنها طلسمیه که مطمئنم موریل رو از بین می بره.

کندرا اهسته گفت: «میخواين اون رو بکشی؟»

- اگه هیچ راه دیگه ای نباشه. اول سعی می کنم بزارم هوگو بگیردش. اگه بدون یه سلاح مطمئن به جنگش بریم خطرش خیلی

زیاده. اگه گولم به هر دلیل غیر قابل پیش بینی شکست بخوره، من توانایی لازم برای شکست موریل رو ندارم. باور کن اصلاً

دوست ندارم خوش بيفته گردنم. کشتن یه فانی گرچه به اندازه ی قتل یه موجود جادویی ناراحت کننده نیس ولی بازم باعث

میشه بیشتر مصونیتی که به واسطه ی عهد نامه دارم از بین بره. احتمالاً باید بعدش خودم رو از منطقه تبعید کنم.

ست اعتراض کنان گفت: «ولی اون میخواد کل منطقه رونابود کنه!»
مادربزرگ گفت: «نه با کشتن مستقیم یه نفر. کلیسا منطقه ی بی طرفه. اگه برم اونجا و اون رو بکشم، حتی اگه بتونم عملم رو توجیه هم بکنم بازهم مصونیت عهد نامه دیگه شامل حالم نمیشه.»

کندرا گفت: «ولی من اون شیئی که موجودات از پنجره ی ما اومدن تو، شنیدم که دیل تیر اندازی کرد.»
مادربزرگ توضیح داد: «اون موجودات داشتن به قلمرو ما تجاوز می کردن. اون ها با اومدن داخل این خونه، صرف نظر از دلیلشون برای این کار تمام مصونیتشون رو از دست دادن. در اون شرایط دیل میتونست بدون ترس از انتقام اون ها رو از بین ببره. یعنی وضعیت اون تحت عهد نامه ثابت می مونه. شما هم اگه پا به قسمت های خاص و ممنوعه ی آشیانه بزارین این اصل میتونه در موردتون صدق کنه. به این ترتیب که اگه مصونیت شما از بین می رفت، فصل شکار آزاد ست و کندرا اعلام می شد. دقیقاً به همین خاطره که رفتن به اون قسمت ها غدقنه.»

ست گفت: «من نمیفهمم کی به خاطر کشتن موریل شما رو مجازات می کنه.»
- موانع جادویی که از من محافظت می کنن برداشته میشن و مجازات به طور طبیعی پیش میاد. ببینن ما فانی ها میتونیم به انتخاب خودمون قوانین رو زیر پا بزاریم. موجودات جادویی که به اینجا پناه آوردن از این امتیاز برخوردار نیستن. بیشترشون اگه بتونن قانون ها رو زیر پا می زارن ولی محدودیت دارن. من تا وقتی از قوانین پیروی کنم امنیت دارم. ولی اگه مصونیت تامین شدم توسط عهدنامه رو از دست بدم، عواقب آسیب پذیری برای من به صورت اجتناب ناپذیری اتفاق میفتن.
کندرا با صدای آهسته ای پرسید: «پس این معنیش اینه که پدربزرگ حتماً زنده س؟ اون ها نمیتونن بکشنش یا بهش صدمه ای بزنن.»
- استن از قوانین مربوط به خونریزی پیروی کرده و به همین دلیل موجودات تاریکیاین منطقه حتی تو شب آشوبشون هم نه می تونستن اون رو بکشن، نه اینکه وادارش کنن به جایی قدم بذاره که بتونن اونجا بکشنش. اما زندانی کردن، شکنجه، دیوانه کردن و به سرب تبدیل کردن... شاید. ولی باید زنده باشه و من باید برم دنبالش.

ست گفت: «و منم باهاتون باید بیام. نیروی کمکی لازم دارین.»

- هوگو نیروی کمکی منه.

ست چهره اش را در هم کشید و جلوی ریزش اشک هایش را گرفت.

- نمی تونم شما ها رو از دست بدم، مخصوصاً وقتی که همش تقصیر منه.

مادربزرگ سورنسون ست را در آغوش گرفت.

- عزیزم، من شجاعت تو رو تحسین میکنم. ولی نمی خوام ریسک از دست دادن یکی از نوه هام رو به جون بخرم.

کندرا گفت: «خطر اینجا موندن به همون اندازه ی اومدن باشمانیس؟ اگه اون اهریمن آزاد بشه همه مون از بین می ریم.»

مادربزرگ گفت: «من می خوام شما رو به خارج از منطقه بفرستم.»

کندرا دست به سینه ایستاد.

- پس میتونیم بیرون دروازه منتظر بمونیم تا پدر و مادرمون برگردن، اون وقت بهشون بگیم شما توسط یه شیطان کشته شدین و

اصرار کنیم که نمی تونیم بیایم تو خونه چون این جا در واقع یه منطقه ی جادویییه که سقوط کرده و به قلمرو تاریکی تبدیل شده؟

مادربزرگ گفت: «پدر و مادرتون از ماهیت واقعی این مکان اطلاع ندارن و تا با چشم خودشون نبینن باور نمیکنن.»

کندرا گفت: «دقیقاً! اگه شما شکست بخورین، اولین کاری که بابا می کنه اینه که بیاد تو خونه تا ته و توی ماجرا رو در بیاره. هیچ کدام از حرف های ما هم نمی تونه جلوش رو بگیره. احتمالاً به پلیس هم خبر می ده و کل دنیا از وجود این محل باخبر میشن.»

مادر بزرگ گفت: «اون ها نمیتونن چیزی ببینن. ولی عده ی زیادی بی دلیل می میرن. راستش حتی بدون خوردن شیر هم میتونن گاو رو ببینن چون ویولا یه موجود فانی باقی می مونه. »

ست گفت: «ما سر قضیه ی ترول به دردتون خوردیم. هر چیزی بگین و هر کاری بکنین. من حرفتون رو گوش میکنم. »
مادر بزرگ دست هایش را بالا انداخت.

- بچه ها جداً می گم، فکر می کنم اصلاً هیچ اتفاقی نیفته. می دونم که یه موقعیت بحرانی رو براتون توصیف کردم ولی چنین چیز هایی هر از چند گاهی توی منطقه های حفاظت شده پیش میاد و ما معمولاً از پششون بر میایم. دلیلی نمی بینم که این یکی چندان متفاوت باشه. هوگو بدون هیچ حادثه ی بدی این مشکل رو حل می کنه. تازه اگه لازم بشه تیر اندازی با کمان من حرف نداره. اگه بیرون دروازه منتظر بمونین خیلی زود میام دنبالتون.

ست اصرار کرد: «ولی من می خوام وقتی هوگو موریل رو میزنه اونجا باشم و ببینم. »

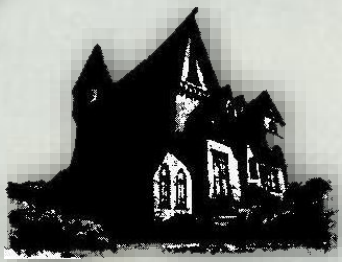
کندرا گفت: «اگه قرار باشه یه روزی این ملک به ماها ارث برسه، شما همیشه نمیتونین ما رو از خطر حفظ کنین. به نظرتون تجربه ی خوبی برای ما نیست که ببینیم شما و هوگو چطوری قضیه رو فیصله می دین؟ شاید حتی بتونیم کمک کنیم. »

ست فریاد زد: «گرددش علمی!»

مادر بزرگ نگاه محبت آمیزی به آنها کرد.

- شما بچه ها خیلی سریع بزرگ میشین.

این را گفت و آهی کشید.



فصل شانزدهم

کلیسای از یاد رفته

در حالیکه خورشید مردد بر فراز افق ایستاده بود، کندرا در کنار دیواره ی واگن نشسته بود و به درختانی که به سرعت از مقابل چشم هایش می گذشتند، نگاه می کرد. روز ورودش به این منطقه ی حفاظت شده را به خاطر آورد که به همراه پدر و مادرش در ماشین نشسته و از پشت پنجره به گذر درخت ها خیره شده بود. اما این سواری نسبت به آن دفعه پر سروصداتر و پر دست اندازتر بود و باد بیشتری به صورتش می خورد. مقصد هم بسیار ترسناک تر بود.

هوگو ارابه بزرگ را می کشید. کندرا شک داشت که حتی یک تیم متشکل از چندین اسب هم بتوانند با سرعت خستگی ناپذیر گام های بلند او برابری کنند.

به یک محوطه باز رسیدند. کندرا پرچین بلندی را دید که دریاچه و آلاچیق ها را احاطه کرده بود. حتی فکر این که لنا زمانی به عنوان یک نایاد در آنجا زندگی می کرد نیز عجیب بود.

پیش از آن که سوار واگن شوند مادر بزرگ به هوگو دستور داده بود که از تمام فرامین کندرا و ست نیز اطاعت کند. به کندرا و ست تاکید کرده بود که اگر مشکلی پیش آمد باید به سرعت همراه هوگو عقب نشینی کنند. همچنین به بچه ها هشدار داده بود که حواسشان باشد چه دستوراتی به هوگو می دهند. از آنجا که او هیچ اراده ای نداشت، مجازات اعمال او بر دوش کسانی می افتاد که دستورها را صادر می کردند.

مادر بزرگ روب دوشامبرش را عوض کرده بود. اکنون یک شلوار جین کهنه، چکمه های مخصوص کار، و یک تاپ سبز رنگ به تن داشت؛ لباس هایی که با زیر و رو کردن اتاق زیر شیروانی پیدا کرده بود. ست از انتخاب او در پوشیدن پیراهن سبز رنگ استقبال کرده بود.

ست کیسه ای چرمی در دست داشت. مادر بزرگ توضیح داده بود که آن کیسه پر از گرد مخصوصی است که می تواند موجودات خبیث را از آن ها دور کند. به ست گفته بود که به همان شیوه ای از آن استفاده کند که از نمک در اتاق خواب استفاده کرده بود. همچنین به او هشدار داده بود که فقط به عنوان آخرین راه چاره از آن استفاده کند. هر جادویی که به کار می بردند در صورت شکست فقط به انتقام سخت تری منجر می شد. خود نیز کیسه ای پر از آن گرد به همراه داشت.

کندرا اما دست خالی بود. از آنجایی که او هنوز از جادو استفاده نکرده بود، مادر بزرگ گفت که کار اشتباهی است اگر امروز بخواهد شروع کند. ظاهراً مصونیت های عهدنامه در مورد آن ها که کاملاً از استفاده ی جادو و پلیدی دوری می کردند، بسیار قدرتمند بود.

واگن از روی یک دست انداز بزرگ گذشت. ست دیواره ی واگن را گرفت تا نیفتد. از روی شانه اش نگاه کرد و لیخند زنان گفت: «داریم تغییر جهت می دیم!»

کندرا آرزو می کرد که ای کاش او هم می توانست آن قدر نسبت به تمام این ماجرا، بی توجه و آرام باشد. دلشوره داشت. این حس او را به یاد اولین باری انداخت که باید در یکی از نمایش های مدرسه تک خوانی می کرد.

کلاس چهارم. همیشه در تمرین ها خوب عمل می کرد ولی وقتی از پشت پرده به جمعیت حاضر نگاهی انداخت دلشوره گرفت. در حدی که مطمئن بود بالا خواهد آورد. وقتی نوبتش فرا رسید قدم بر روی صحنه ی روشن گذاشت. به جمعیت نشسته در تاریکی نگاه کرد ولی توانست والدینش را در آن شلوغی پیدا کند. پیش درآمد آهنگش در حال نواخته شدن بود. لحظه ی موعود فرارسید. هنگامی که آوازش را شروع کرد ترسش محو شد و حالت تهوع نیز از بین رفت.

امروز هم قرار بود همین اتفاق بیفتد؟ آیا انتظار، از خود واقعه بدتر بود؟ حداقل وقتی به آنجا می رسیدند واقعیت جای حدس و گمان را می گرفت و آن ها می توانستند کاری انجام دهند؛ عمل کنند. تنها کاری که اکنون از دستش برمی آید نگرانی بود.

چقدر دیگر راه تا این کلیسای خطرناک مانده بود؟ مادر بزرگ گفته بود بیشتر از پانزده دقیقه طول نمی کشد تا هوگو آن ها را به آنجا رساند، چرا که تمام مسیر یک جاده ی صاف بود. با آن که کندرا به اطراف چشم دوخته بود تا یک اسب تک شاخ ببیند، اما هیچ موجود خیالی به چشم نمی خورد. همه پنهان شده بودند.

خورشید در افق غروب کرد. مادر بزرگ به نقطه ای در پیش رویشان اشاره می کرد. در مرکز محوطه ای باز، کلیسایی قدیمی به چشم می خورد. بنا ساختاری جعبه ای شکل و ردیفی از پنجره های بزرگ و شیشه های شکسته داشت. برج کوچکی بر فراز آن قرار داشت که احتمالاً ناقوسی در آن آویزان بود. سقفش نشست کرده بود. دیوارهای چوبی خاکستری رنگ و ترک خورده بودند. نمی شد حدس زد که در ابتدا چه رنگی بودند.

راه پله ی کوتاه و کج و کوله ای به یک ورودی خالی می رسید که زمانی دو در بزرگ، ورود به کلیسا را از آنجا میسر می ساختند. آشیانه ی بسیار خوبی برای خفاش ها و زامبی ها به نظر می رسید.

هوگو از سرعتش کاست و مقابل ورودیه تاریک متوقف شدند. کلیسا کاملاً ساکت بود. هیچ نشانی دیده نمی شد که ثابت کند در طول صد سال گذشته کسی پا به آنجا گذاشته است.

مادر بزرگ گفت: «ترجیح می دادم خورشید هنوز تو آسمون می بود ولی حداقل هنوز یه کم نور داریم.»

با استفاده از ابزاری، تیر سر نقره ای را روی سیم کمان کوچکش گذاشت و آن را به حالت آماده کشید.

- بهتره هرچه زودتر این کار رو تموم کنیم. اهریمن تاریکی رو دوست داره.

ست پرسید: «چرا؟»

مادر بزرگ قبل از اینکه پاسخ دهد، لحظه ای به فکر فرو رفت. گفت: «چون اهریمن دوست داره پنهان بشه.»

تن کندرا با شنیدن این حرف مادر بزرگ مورمور شد. در حالیکه از واکن پیاده می شدند، پیشنهاد داد: «چرا در مورد چیزهای خوب حرف نمی زنیم؟»

ست گفت: «چون می خوایم جادوگرها و هیولاها رو شکار کنیم.»

مادر بزرگ: «کندرا راست می گه. فکر کردن به چیزهای سیاه فایده ای نداره. ولی واقعا باید قبل از بین رفتن شفق برگردیم توی جاده و از اینجا دور شیم.»

ست گفت: «من هنوزم می گم باید چند تا تفنگ شکاری با خودمون میاوردیم.»

مادر بزرگ گفت: «هوگو! جلوتر از ما آروم برو به طرف زیرزمین. از ما در برابر آسیب محافظت کن ولی کسی رو نکش.»

کندرا صرفاً با نگاه کردن به آن غول تنومند ساخته شده از سنگ و خاک خیالش راحت شد. با داشتن هوگو به عنوان قهرمانشان، نمی توانست تصور کند که چیزی بتواند مشکل خاصی برایشان ایجاد کند.

پله ها زیر پای هوگو صدا می دادند. او که به آرامی بالا می رفت، هنگام گذشتن از ورودی بزرگ سرش را خم کرد. بقیه هم او را تعقیب کرده و نزدیک محافظ تنومندشان قدم بر می داشتند. مادر بزرگ شال قرمز رنگی روی کمان انداخت. احتمالاً برای اینکه از نظر پنهانش کند.

کندرا در دل دعا کرد: خواهش می کنم کاری کن موریل اونجا نباشه. خواهش می کنم فقط پدر بزرگ و لنا رو اونجا پیدا کنیم، نه هیچ چیز دیگه ای!

داخل کلیسا حتی دلگیرتر از بیرون آن بود. نیمکت های فرسوده، در هم شکسته و وارونه شده بودند. منبر جلویی واژگون شده بود و نوشته های خرمایی رنگی روی دیوارها دیده می شد. تارهای عنکبوت مثل پرچم های توری تیرهای سقف را آراسته بودند. نور کهربایی غروب از پنجره ها و سوراخ های روی سقف به درون می تابید اما برای از بین بردن تیرگی و تاریکی کافی نبود. هیچ نشانی وجود نداشت که حاکی از آن باشد که اینجا زمانی محل پرستش و نیایش بوده است. فقط یک اتاق بزرگ، متروک و ویران بود.

تخته ها زیر پای هوگو که روی نوک انگشتانش به سوی دری در انتهای کلیسا می رفت، صدا می دادند. کندرا نگران بود که کف زمین دهان باز کند و هوگو با میانبری ناگهانی به زیرزمین برسد. وزنش حداقل چهارصد پانصد کیلو بود.

هوگو به آرامی در پوشیده را گشود. از آنجا که در اندازه ای معمولی داشت مجبور شد نشسته و با سختی از آن عبور کند.

مادر بزرگ دستش را روی شانه ی کندرا گذاشت و گفت: «همه چی درست می شه. پشت سر من بمونین.»

پله ها به سمت پایین پیچیدند و به چهارچوبی بدون در رسیدند. نوری راه پله را روشن می کرد. کندرا از پشت هوگو که برای گذشتن از ورودی خم شده بود، نگاه کرد. تنها نبودند. به دنبال مادر بزرگ سورنسون وارد زیرزمین بزرگ شد و به صحنه ی پیش رو خیره شد.

چیزی حدود بیست و چند فانوس آنجا را کاملاً روشن کرده بودند. زیرزمین سقفی بلند و مبلمان اندکی داشت. پدر بزرگ سورنسون و لنا هر کدام چون عقابی که بال گسترده باشد به دیوار غل و زنجیر شده بودند.

پیکر عجیبی مقابل پدر بزرگ و لنا ایستاده بود. تمام بدنش از چوب صاف و تیره ای درست شده بود. به یک عروسک ساده شباهت داشت که چندان کوتاه تر از پدر بزرگ نبود. اندام چوبی اش به جای مفصل با قلاب های طلایی در قسمت های مچ، آرنج، شانه، گردن، قوزک پا، زانو، لگن، کمر، و بند انگشتانش به هم متصل شده بودند. سرش کندرا را به یاد یک ماسک هاکی چوبی می انداخت. هر چند خیلی هم شبیه آن نبود چون بسیار ساده تر و نتراشیده تر بود. مانکن عجیب و غریب با چرخاندن دست ها و کوبیدن و تکان دادن پاهایش می رقصید و به دیوار روبرویی زیرزمین خیره شده بود.

ست به آرامی پرسید: «اون عروسک خیمه شب بازی موریل نیست؟»

البته! عروسک رقاص موریل بود؛ فقط خیلی بزرگ تر شده بود و دیگر هیچ دسته ای در پشتش آن را هدایت نمی کرد.

در انتهای دیگر زیرزمین تو رفتگی وجود داشت. انگار کسی تعدادی از تخته ها را جدا کرده بود تا به فرورفتگی برسد. شبکه ای از طناب های گره خورده به طور ضربدری از یک سوی ورودی به سوی دیگر می رفتند و مانع از دیدن درون آن تورفتگی تاریک می شدند. پیکر سیاه و عظیمی را می شد پشت طناب ها تشخیص داد. زنی زیبا و بلند قامت با موهای طلایی که چون آبشار باشکوهی بر روی شانه هایش ریخته بود، کنار تورفتگی ایستاده و روی یکی از آن همه گره می دمید. لباس لاجوردی زیبایی بر تن داشت که بر فریبندگی و جذابیتش می افزود.

موجوداتی به شکل بچه جن هایی که کندرا در کلبه ی موریل دیده بود به بلندی قد یک انسان آن زن خارق العاده را دوره کرده بودند. همگی رو به تورفتگی ایستاده و به زمین خیره شده بودند. قدشان بین صدوپنجاه تا صدوهشتاد سانتی متر بود. بعضی چاق، تعدادی لاغر، و دسته ای دیگر عضلانی بودند. برخی پشت خمیده یا قوز، شاخ، شاخک، کیست های متورم، و یا دم داشتند. چند تایشان هم یک گوش و یا یکی از دست و پایشان را از دست داده بودند. جای زخم روی بدن همه شان دیده می شد. همه شان پوست چرمی و چروکیده و به جای بال برآمدگی هایی بر پشت داشتند. مقابل پای بچه جن های بزرگ، تعداد زیادی بچه جن کوچک در اندازه پری ها دیده می شد.

هوا لرزید. یک جفت بال سیاه که از سایه و دود تشکیل شده بود از سمت تورفتگی باز شد. کندرا حس سرگیجه ای را تجربه کرد که هنگام برگرداندن مادر بزرگ از بدن مرغی اش به وی دست داده بود. تورفتگی به نظر دور می شد گویی از انتهای دیگر تلسکوپ به آن صحنه می نگریست. انفجاری از تاریکی برای لحظه ای نور فانوس ها را خاموش نمود و ناگهان از نقطه ای که تمام بچه جن ها به آنجا نگاه می کردند، بچه جن دیگری به اندازه انسان ظاهر شد.

کندرا هر دو دستش را در مقابل دهانش گرفت. آن زن زیبا موریل بود. باهومات با شبکه ای از طناب های گره خورده شبیه طنابی که خود موریل گرفتار آن بود، زندانی شده بود. موریل از آرزوها برای بزرگ کردن اندازه ی بچه جن هایش استفاده و در این پروسه به تدریج اهریمن را نیز آزاد می کرد!

مادر بزرگ به آرامی گفت: «هوگو، بچه جن ها را ناتوان کن و فوراً موریل رو بگیر.»

هوگو حمله ور شد.

یکی از بچه جن ها برگشت و زوزه ی نفرت انگیزی کشید. بقیه نیز به سمت تازه واردها برگشتند و چهره های پلید و بی رحمشان را نشان دادند. زن موطلائی زیبا برگشت. چشم هایش از شدت حیرت گشاد شده بودند. فریاد زد: «بگیرینشون!»

بیش از بیست بچه جن بزرگ و ده برابر آن تعداد بچه جن کوچک حاضر بودند. به رهبری بزرگترین و تنومندترینشان در قالب انبوهی از گونه های مختلف موجودات پلید و لاغر به هوگو حمله ور شدند.

هوگو در وسط اتاق به آنها رسید. با دقت و نرمی با یک دست کمر رهبرشان و با دست دیگر پاهایش را گرفت و در حرکتی سریع آن ها را در جهات مختلف پیچاند. هوگو رهبر بچه جن ها را که از شدت درد نمره می زد به کناری پرتاب کرد. سایر بچه جن ها روی هوگو هجوم بردند.

هوگو مشت هایش را چون دژکوب به سمت دشمن پرتاب می کرد، و بچه جن ها چرخ فلک زنان به اطراف پخش می شدند. بچه جن ها حمله ور شده و با پرش های سریع سعی می کردند روی شانه های او فرود بیایند و بر سرش خراش بیندازند. ولی هوگو همچنان می چرخید و می پیچید و بدنش را بالا و پایین می کرد، و در این رقص وحشیانه تمام بچه جن هایی که رویش می پریدند را به اطراف زیرزمین می فرستاد.

چند بچه جن با چابکی به پشت او دویدند تا به مادر بزرگ، کندرا و ست حمله کنند. هوگو چرخید و به دنبالشان دوید و دو تا از آن ها را از زانوهایشان گرفت. بچه جن ها را مثل یک گرز چرخاند و بقیه را دور کرد.

تحمل ضربه ی بچه جن ها خارق العاده بود. هوگو یکی را به دیوار می کوبید. موجود سرسخت توتلوخوران دوباره روی پاهایش می ایستاد و برای ضربات بیشتر برمی گشت. حتی رهبر تنومندشان نیز هنوز لنگ لنگان در نبرد بود.

در آن سوی هیاهو، کندرا موریل را دید که روی یک گره می دمید.

– مادر بزرگ، اون دازه یه کاری می کنه.

مادربزرگ فریاد زد: «هوگو، بچه جن ها رو بذار به عهده ی ما و برو موریل رو بگیر.»

هوگو بچه جنی را که در دست داشت پرتاب کرد. بچه جن فریاد کنان عرض سقف را طی کرد و به شدت به دیوار برخورد کرد. صدای خرد شدن اعضایش به وضوح به گوش رسید. گولم به سمت موریل دوید.

موریل جیغ کشید: «مندیکو، از من محافظت کن!»

مرد چوبی که همچنان نزدیک پدربزرگ و لنا می رقصید، دوید تا جلوی هوگو را بگیرد.

بچه جن های صدمه دیده که از یورش های سهمگین گولم فارغ شده بودند، به طرف مادربزرگ که خود را در مقابل کندرا و ست قرار داده بود حمله کردند. مادربزرگ کیسه را در یک دستش گرفت و چرخاند. ابر درخشانی از گرد پخش شد. هنگامی که بچه جن ها به توده ی گرد رسیدند، جرقه های الکتریسته آن ها را عقب راند. چندی از آن ها به درون ابر هجوم برده و سعی کردند از آن عبور کنند اما جرقه ها شدیدتر و بچه جن ها به عقب پرتاب شدند. مادربزرگ گرد بیشتری در هوا پخش کرد.

بال های سیاه بزرگ درون تورفتگی گشوده شده بودند. هوا موج برداشت. کندرا احساس می کرد از فاصله ای بسیار دور و از طریق تونل باریکی به زیرزمین نگاه می کند.

هوگو تقریباً به موریل رسیده بود. عروسک خیمه شب بازی غول پیکر به سوی پاهای گولم شیرجه رفت و با هر دو دست و هر دو پایش سعی کرد قوزک پاهای هوگو را بگیرد. گولم زمین خورد. با لگد خود را از دست مندیکو خلاص کرد و عروسک چوبی را به یک سوی اتاق پرتاب کرد. سپس روی زانوهایش بلند شد و به سمت موریل خیز برداشت. دست های دراز کرده اش تنها چند سانتی متر با گرفتن او فاصله داشت که رعدی زیرزمین را لرزاند و به دنبالش تاریکی برای لحظه ی کوتاهی همه جا را فراگرفت. گولم تنومند متلاشی و به توده ای از خاک و سنگ تبدیل شد.

موریل با چشم های شیشه نعره پیروزمندانه ای کشید. گریختن از دست هوگو در آخرین لحظه هیجان زده اش کرده بود. مندیکو در گوشه ی اتاق نشست. یکی از بازوهایش از شانه کنده شده بود. بازو را برداشت و دوباره آن را وصل کرد.

چشم های موریل که پیروزی قطعی را نزدیک احساس می کرد، می درخشید. فریاد زد: «همه شون رو بیارین پیش من.»

شال قرمز رنگی روی زمین افتاد. مادربزرگ در حالی که با یک دست باقی مانده ی محتویات کیسه را در هوا پخش می کرد، با دست دیگرش کمان را بلند کرد. کیسه را رها کرد و قدم به درون توده ی گرد گذاشت. با هر دو دست کمان را گرفت.

تیر پرتاب شد. مندیکو پرید و سعی کرد مسیر آن را سد کند اما هوگو عروسک چوبی را به فاصله ی بسیار دوری پرتاب کرده بود. موریل جیغ کشید و به شبکه ی طناب های گره دار پشت سرش برخورد کرد. با دست مانیکور شده اش شانه اش را گرفته بود. به جلو پرت شد، و در حالی که همچنان شانه اش را گرفته بود نفس زنان روی زانوهایش نشست. پره های سیاهی از میان انگشتان باریکش بیرون زده بود. جیغ کشید: «تاوان این زخم رو پس می دی!»

مادربزرگ سورنسون رو به بچه ها فریاد زد: «فرار کنین!»

خیلی دیر شده بود. موریل با چشم های بسته و لب هایی که بی صدا تکان می خوردند دست خونینش را دراز کرد و باد شدیدی گرد درختان را از بین برد. بچه جن های مجروح هجوم برده و مادربزرگ سورنسون را محکم گرفتند.

ست به جلو پرید و مشتی گرد روی مادربزرگ و بچه جن ها پاشید. رعد و برقی ایجاد شد و بچه جن ها تلوتلوخوران عقب رفتند.

موریل داد زد: «مندیکو، پسره رو برام بیار!»

نوکر چوبی چهار دست و پا به سمت ست حمله ور شد. بچه جن ها پراکنده شدند. تعداد زیادی از آن ها نزدیک در جمع شده بودند تا راه فرار را ببندند. با پرش مندیگو، ست به سمت او گرد پاشید. ابر الکتریسیته عروسک را عقب راند. در همین لحظه یک بچه جن از پشت حمله کرد، و با حرکتی سریع کیسه را از دست ست خارج کرد.

بچه جن قبلند ست را چرخاند، بازوهایش را گرفت و در هوا بلندش کرد. مستقیم در چشم های او نگاه کرد و با دهان باز صدای خشمگینی از خود درآورد. زبان سیاه رنگش به طرز عجیبی آویزان بود.

ست ناگهان او را شناخت. گفت: «تو همون پری هستی که من گرفتم!»

بچه جن ست را روی شانه اش انداخت و به سوی موریل دوید. بچه جن دیگری مادر بزرگ را گرفت تا او را نزد جادوگر ببرد.

کندرا از ترس میخکوب شده بود. بچه جن ها او را محاصره کردند. فرار غیر ممکن بود. هوگو به توده ای خاک تبدیل شده بود. مادر بزرگ تیرش به خطا رفته بود. موریل را زخمی کرده بود اما نتوانسته بود او را بکشد. ست تمام تلاشش را کرده بود ولی او و مادر بزرگ گرفتار شده بودند. دیگر هیچ دفاعی وجود نداشت. راه حلی نبود. هیچ چیز بین کندرا و اعمال وحشتناکی که موریل و بچه جن هایش می خواستند انجام دهند وجود نداشت.

به جز اینکه بچه جن ها او را نمی گرفتند. دورتادور او را احاطه کرده بودند اما ظاهراً قادر نبودند دست هایشان را دراز کرده و او را بگیرند. بازوهایشان را تا نیمه راه دراز می کردند و سپس متوقف می شدند. گویی دست هایشان از آن ها اطاعت نمی کردند.

موریل دستور داد: «مندیگو، دختره رو برام بیار.»

مندیگو از میان بچه جن ها گذشت. دستش را به طرف کندرا دراز کرد و ناگهان متوقف شد. انگشتان چوبیش تکان می خوردند و قلاب های طلایی به آرامی صدا می دادند.

پدربزرگ از همان جایی که به دیوار زنجیر شده بود، فریاد زد: «کندرا اون ها نمی تونن بهت دست بزنن. تو هیچ کار بدی انجام ندادی، از هیچ جادویی استفاده نکردی، به هیچکس هم آسیبی نرسوندی. فرار کن، کندرا. اون ها نمی تونن جلوت رو بگیرن!»

کندرا از میان دو بچه جن راهش را باز کرد و به طرف در رفت. سپس ایستاد.

- نمی تونم کمکتون کنم؟

پدربزرگ فریاد زد: «موریل محدود به قوانینی که جلوی زیر دست هاش رو می گیره نیست. تا خود خونه بدو. مستقیم از همون راهی که اومدین برگرد. توی راه به هیچ موجودی آسیب نرسون! پات رو هم از مسیر بیرون نذار! بعد هم از ملک خارج شو! با وانت من از دروازه عبور کن! آشپانه افسانه سقوط خواهد کرد! حداقل یکی از ما باید نجات پیدا کنه!»

موریل که شانه ی زخمیش را گرفته بود به دنبال او می آمد. کندرا شتابان از پله ها بالا دوید و به طرف در ورودی رفت.

جادوگر صدا زد: «دخترم، صبر کن!»

کندرا در آستانه ی در کلیسا ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد. موریل به چهارچوب دری که به زیرزمین منتهی می شد تکیه داده بود. رنگش پریده بود. خون، آستین لباسش را خیس کرده بود.

کندرا که سعی داشت شجاع به نظر بیاد، گفت: «چی می خوای؟»

- چرا با این عجله فرار می کنی؟ بمون، می تونیم این مسئله رو با حرف زدن حل کنیم.

- وضعت خیلی خوب به نظر نمی رسه.
 - این زخم کوچک رو می گی؟ باز کردن یه گره درستش می کنه.
 - پس چرا این کار رو نکردی؟
- جادوگر با لحن آرامش بخشی گفت: «می خواستم قبل از اینکه فرار کنی باهات حرف بزنم.»
- کندرا گفت: «چه حرفی داریم بزنیم؟ خونواده ی من رو آزاد کن!»
- شاید به وقتش این کار رو بکنم. دخترم، تو نباید این وقت شب فرار کنی تو جنگل. کسی چه می دونه چه چیزهای وحشتناکی در انتظارته؟
 - نمی تونه از اینجا موندن وحشتناک تر باشه. چرا داری اون اهریمن رو آزاد می کنی؟
- موریل گفت: «تو هیچوقت نمی فهمی.»
- خیال می کنی دوست تو می شه؟ تو هم آخرش مثل بقیه به دیوار زنجیر می شی.
- موریل با عصبانیت گفت: «درباره ی مسائلی که فراتر از فهم و درکته سخنرانی نکن. من عهدهایی بستم که من رو در جایگاه قدرت بی پایان قرار می ده. بعد از سال ها اسارت پیروزی من نزدیکه. ستاره ی مغرب در حال طلوعه.»
- کندرا تکرار کرد: «ستاره ی مغرب؟»
- موریل خندید.
- آرزوهای من فراتر از به دست آوردن تنها یه منطقه ی حفاظت شده ست. من بخشی از جنبشی هستم که اهداف خیلی بزرگتری داره.
 - انجمن ستاره ی مغرب.
 - نقشه های شروع شده حتی تو مخیله ت هم نمی گنجه. آره، من سال ها زندانی بودم ولی راه هایی برای ارتباط با دنیای بیرون داشتم.
 - بچه جن ها.
 - و یه سری همدست های دیگه. باهومات از همون زمان دستگیریش مقدمات این روز رو فراهم کرده. زمان هم با ما هم پیمان بوده. ما مراقب و منتظر موندیم و به آرومی فرصت های بی شماری رو برای قطعی کردن آزادیمون فراهم کردیم. هیچ زندانی تا ابد پابرجا نمی مونه. گاهی تلاش های ما نتیجه دلخواه رو به همراه نداشتن اما وقت هایی که شانس با ما یار بوده موفق شدیم مهره های زیادی رو فقط با یه ضربه واژگون کنیم. وقتی /افیر/ موفق شد شما رو تو شب جشن نیمه ی تابستون فریب بده تا پنجره رو باز کنین، امیدوار بودیم که اتفاق ها تقریباً به همین شکل رخ بدن.
 - افیرا؟
 - تو توی چشم هاش نگاه کردی.
- کندرا خود را جمع کرد. به یادآوردن آن زن سیاه پوش حس بدی به او می داد.

موریل سرش را تکان داد و گفت: «اون و بقیه به زودی این پناهگاه رو به ارث می برن که یه قدم اساسی و حیاتی در راستای رسیدن به اهداف نهایی ماست. بعد از ده ها سال مقاومت، دیگه هیچی نمی تونه جلوی من رو بگیره.»

کندرا خواهش کنان گفت: «پس چرا خانواده ی من رو آزاد نمی کنی؟»

- اون ها سعی می کنن مانع بشن. منظورم این نیست که الان دیگه می تونن موفق بشن ... اون ها این فرصت رو در اختیار داشتن و از دستش دادن. ولی من ریسک نمی کنم. به جای اینکه شب رو تنها توی جنگل بمونی، بیا کنار عزیزانت پایان کار رو ببین.

کندرا سرش را تکان داد.

موریل دست سالمش را دراز کرد. انگشت هایش که از خون او قرمز شده بودند به شکلی غیر طبیعی درآمدند. به زبان نامفهومی شروع به سخن گفتن کرد که زمزمه ی مردان خشمگینی را به ذهن کندرا متبادر کرد. کندرا از کلیسا بیرون دوید، از پله ها پایین رفت و به سوی واگن شتافت. مکثی کرد تا پشت سرش را نگاه کند. موریل در آستانه ی در دیده نمی شد. هر طلسمی که جادوگر سعی کرده بود، به کار بیرد ظاهراً موثر واقع نشده بود.

کندرا شتابان در مسیر به راه افتاد. هوا هنوز هم کمی روشن بود. تنها چند دقیقه داخل کلیسا بودند. اشک هایش جلوی دیدش را می گرفت اما به دویدن ادامه داد. مطمئن نبود که در تعقیبش هستند یا نه.

تمام خانواده اش را از دست داده بود! همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود! یک دقیقه مادر بزرگ با اعتماد به نفس به او اطمینان خاطر می داد، لحظه ای بعد هوگو نابود شد و ست و مادر بزرگ گرفتار شدند. کندرا هم باید دستگیر می شد اما او از زمان ورودش به آشپانه افسانه بیش از حد احتیاط نموده بود و ظاهراً عهدنامه با تمام نیرو از او محافظت می کرد. بچه جن ها نتوانسته بودند او را لمس کنند. و موریل زخمی تر از آن بود که بتواند تعقیبش کند.

کندرا برگشت و به جاده خلوت نگاه کرد. با خود فکر کرد که جادوگر تا آن لحظه دیگر باید زخمش را درمان کرده باشد اما احتمالاً قبل از آزاد کردن باهومات به دنبال او نمی آمد، چرا که کندرا از آنجا فاصله زیادی گرفته بود.

ولی از طرفی موریل می توانست با استفاده از جادو به او برسد. اما کندرا حدس می زد که ضرورت آزاد کردن اهریمن مانع از آن شود که موریل فعلاً به دنبال او بیاید.

آیا باید به آنجا بازمی گشت؟ و تلاش می کرد تا خانواده اش را نجات دهد؟ اما چه گونه؟ با پرتاب سنگ؟ کندرا نمی توانست در صورت برگشتن هیچ حالت دیگری به جز دستگیر شدن را تصور کند.

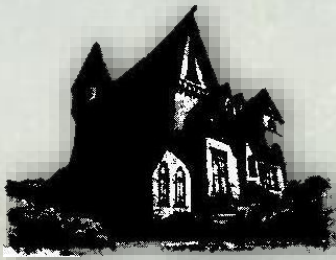
ولی باید کاری می کرد! هنگامی که اهریمن آزاد می شد، عهدنامه را نابود می کرد، و ست به همراه پدر بزرگ، مادر بزرگ و لنا می مردند!

تنها راهی که به نظرش می رسید این بود که به خانه برگردد و سعی کند سلاحی در اتاق زیرشیروانی بیابد. آیا می توانست رمز در گاوصندوق را به خاطر بیاورد؟ یک ساعت پیش دیده بود که مادر بزرگ آن را باز کند و حتی شنیده بود که رمز را با صدای بلندی بر زبان آورده باشد. نمی توانست اعداد را به خاطر بیاورد اما حس می کرد اگر گاوصندوق را ببیند ممکن است به یاد بیاورد.

کندرا می وانست که هیچ امیدی ندارد. خانه مایل ها از آنجا فاصله داشت. چند مایل؟ هشت؟ ده؟ دوازده؟ اگر می توانست پیش از آزاد شده باهومات به خانه برسد شانس آورده بود، چه برسد به اینکه به کلیسا برگردد.

تعداد گره ها زیاد بود و به نظر می رسید که موریل هر بار تنها می توانست یکی از آن ها را باز کند. هر گره ظاهراً حداقل چند دقیقه طول می کشید. ولی باز هم با آن سرعت تنها چند ساعت طول می کشید تا اهریمن آزاد شود، نه چند روز.

حداقل یافتن سلاح در خانه یک هدف بود. بدون توجه به پایین بودن احتمالات، این هدف حداقل مقصدی برایش تعیین می کرد و دلیلی برای اینکه به طرف آن مقصد برود. کسی چه می دانست که سلاح چه می توانست باشد، یا چگونه باید از آن استفاده کند، و یا اصلاً می تواند وارد اتاق زیرشیروانی بشود یا نه؟ ولی حداقل یک نقشه بود. حداقل می توانست به خود بگوید که دلیل شجاعانه ای برای فرار داشت.



فصل هفدهم

قمار خطرناک

ترس از شب تأثیری در جلوگیری از فرا رسیدن آن نداشت. آخرین اشعه های نور خورشید نیز محو شدند و تنها نور نصفه و نیمه ی ماه، کندرا را هدایت می کرد. شب خنک تر شده بود اما سرد نبود. جنگل غرق در سایه ای تاریک بود. هر از چندگاهی صداهای ترسناکی می شنید اما هیچگاه صاحب صداها را نمی دید. هر چند پیوسته به عقب نگاه می کرد، اما راه پشت سر نیز همانند راه مقابلش خالی بود. کندرا سرعت راه رفتنش را تند و کند می کرد. بدون وجود علامتی راهنما، به سختی می توانست تشخیص دهد که چه مسافتی را پیموده است. راه خاکی گویی جاده ای بی انتها بود.

کندرا نگران مادر بزرگ سورنسون بود. از آنجایی که به سمت موریل تیراندازی کرده و از هوگو برای فلج ساختن بچه جن ها استفاده کرده بود، احتمالاً دیگر هیچ مصونیتی در برابر شکنجه ی مشابه نداشت. کندرا کم کم آرزو می کرد که ای کاش دعوت موریل را برای ماندن در کلیسا در کنار خانواده اش پذیرفته بود. احساس گناه این موضوع که او تنها کسی بود که موفق به فرار شده بود، بیش از حد تحملش بود. محاسبه ی گذر زمان کار دشواری بود. شب همانند راه تا بی نهایت ادامه داشت. ماه به تدریج در پهنای آسمان حرکت می کرد. یا شاید هم این راه بود که تغییر جهت می داد؟

هنگامی که به یک محوطه ی باز رسید مطمئن بود که ساعت ها در جاده بوده است. نور ماه مسیر باریکی را نشان می داد که از راه اصلی فاصله می گرفت. مسیر به سوی حصار بلند و تاریکی می رفت.

دریاچه و آلاچیق ها! سرانجام یک نشانه ی آشنا. بیش از نیم ساعت تا خانه نمانده بود و هنوز خبری از سپیده دم نبود.

چقدر تا آزاد شدن باهومات زمان باقی بود؟ شاید اهریمن تا آن لحظه دیگر آزاد شده بود. آیا متوجه رخ دادن این اتفاق می شد یا تا لحظه ای که هیولاها به وی حمله کنند بی خبر می ماند؟

چشم هایش را مالید. احساس خستگی می کرد. پاهایش دیگر نمی خواستند جلوتر بروند. متوجه شد که بسیار گرسنه است. ایستاد و کش و قوسی به بدنش داد. سپس با سرعت به راه افتاد. می توانست باقیمانده راه را بدود، مگر نه؟ خیلی دور نبود.

از کنار مسیر فرعی که گذشت، لحظه ای ایستاد. با دیدن آن حصار بلند کنار راه فکر تازه ای به ذهنش رسیده بود.

ملکه ی پری ها معبدی در جزیره ی وسط دریاچه داشت. مگر نه اینکه او نیرومندترین موجود در تمام سرزمین پری ها بود؟ شاید کندرا می توانست از او درخواست کمک کند.

دست به سینه ایستاد. چیز زیادی درباره ی ملکه ی پری ها نمی دانست. به جز این که شنیده بود ملکه بسیار نیرومند است. تنها می دانست که قدم گذاشتن بر روی جزیره ی او، قطعاً منجر به مرگ می شود. پیش از آن یک نفر سعی کرده بود این کار را انجام دهد و به ابری از قاصدک تبدیل شده بود.

ولی چرا سعی کرده بود؟ کندرا به یاد نمی آورد که دلیل مشخصی را برایش توضیح داده باشند. فقط می دانست که آن مرد نیازی ضروری داشت. ولی این حقیقت که تلاشش را کرده بود این مفهوم را می رساند که گمان می کرد ممکن است موفق شود. شاید صرفاً دلیلش به اندازه ی کافی خوب نبود.

کندرا نیاز خود را در نظر گرفت. پدربزرگ، مادربزرگ و برادرش در آستانه ی کشته شدن بودند. آشپانه /افسانه هم در شرف نابودی قرار داشت. این اتفاق برای پری ها نیز بد بود، نبود؟ یا شاید پری ها هیچ اهمیتی به این مسئله نمی دادند؟ شاید فقط از آن جا نقل مکان می کردند.

کندرا مردد ایستاد و به آن مسیر باریک خیره شد. انتظار داشت چه سلاخی در خانه پیدا کند؟ احتمالاً هیچی. پس به احتمال زیاد مجبور می شد قبل از اینکه باهومات و موریل به او برسند و کارش را بسازند، دروازه را با استفاده از وانت باز کند و یا از آن بالا برود و فرار کند. و خانواده اش کشته می شدند.

ولی این ایده ی ملکه ی پری ها ممکن بود نتیجه بدهد. اگر ملکه آن قدر قدرتمند بود، می توانست جلوی موریل و شاید حتی باهومات را بگیرد. کندرا به یک متحد نیاز داشت. علی رغم نیت پاکش، نمی توانست تصور کند که به تنهایی بتواند موفق شود.

از وقتی این فکر به سرش زده بود، احساس جدیدی وجودش را فرا گرفته بود. احساس چنان غیرمنتظره بود که لحظه ای طول کشید تا متوجه شود که آن احساس امید است. هیچ قفل رمزداری سرراش وجود نداشت. تنها باید خود را به دست موجود توانمندی می سپرد و به خاطر نجات خانواده اش به او التماس می کرد.

بدترین اتفاقی که ممکن بود رخ دهد چه بود؟ مرگ، اما به شیوه ی خودش. بدون وجود بچه جن های تشنه ی خون. بدون جادوگر. بدون شیاطین. فقط ابر بزرگی از قاصدک.

بهترین احتمال چه بود؟ ملکه ی پری ها می توانست موریل را به قاصدک تبدیل کند و خانواده ی کندرا را نجات دهد.

کندرا قدم در راه فرعی گذاشت. دلشوره داشت. نوعی اضطراب امید بخش بود و آن را به ترس از شکست قطعی ترجیح می داد. شروع به دویدن کرد.

این بار دیگر از زیرپرچین به داخل نمی خزید. مسیر به طاق ورودی منتهی می شد. کندرا دوان دوان از زیر طاق گذشت و قدم بر روی چمنزار زیبای پشت آن گذاشت. آلاچیق ها و گذر چوبی زیر نور ماه بسیار زیباتر از طول روز بودند. کندرا واقعا می توانست ملکه ی قدرتمند پری ها را تصور کند که در جزیره وسط آن دریاچه آرام زندگی می کند. البته، ملکه حقیقتاً آنجا زندگی نمی کرد. آنجا فقط یک معبد بود. کندرا باید می رفت و از او درخواست کمک می کرد. امیدوار بود که ملکه پاسخ بدهد.

رسیدن به جزیره اولین چالش پیش رویش بود. دریاچه پر از ناپادهایی بود که علاقه زیادی به غرق کردن فانی ها داشتند. و این به آن معنی بود که او به قایق مستحکمی نیاز داشت.

کندرا شتابان از روی چمن ها به طرف نزدیک ترین آلاچیق رفت. تلاش می کرد به سایه هایی که جابجا می شدند اعتنا نکند، موجودات مختلفی که خود را از نظر پنهان می کردند. کندرا با اندیشیدن به کاری که می خواست انجام دهد احساس می کرد روده هایش را داخل یک همزن قرار داده اند. تمام ترسش را به زور از خود دور کرد. اگر پدربزرگ جای او بود برمی گشت و فرار می کرد؟ مادربزرگ چه طور؟ ست؟ یا تمام سعیشان را می کردند تا او را نجات دهند؟

از پله های نزدیکترین آلاچیق بالا رفت و شروع به دویدن روی گذر چوبی کرد. کفش هایش با صدای بلندی روی تخته ها فرود می آمدند و سکوت را در هم می شکستند. مقصدش را دید. آشپانه ی قایق ها سه آلاچیق آن طرف تر بود.

سطح دریاچه چون آیینی سیاهی بود که نور ماه را باز می تاباند. چند پری براق درست بالای آب در هوا معلق بودند. به جز آن ها هیچ نشانه دیگری از حیات در آن اطراف دیده نمی شد.

کندرا به آلاچیق متصل به اسکله ی کوچکی رسید. از پله ها پایین دوید و روی بارانداز رفت. به آشپانه ی قایق ها رسید و درش را امتحان کرد. مثل قبل، قفل بود. در بزرگی نبود، ولی مستحکم به نظر می رسید.

کندرا محکم به آن لگد زد. در اثر ضربه تا بالای رانش تکان شدیدی خورد. کندرا چهره در هم کشید. با شانه به در کوبید ولی باز هم به جای در به خودش صدمه رساند.

کندرا عقب رفت. آشپانه ی قایق ها در اصل یک اتاقک بزرگ شناور روی آب بود. هیچ پنجره ای نداشت. امیدوار بود هنوز قایقی درونش وجود داشته باشد. اگر بود، قایق ها می باید روی آب شناور باشند و دیوارها و سقف از آن ها محافظت کنند. اما اتاقک نباید کف داشته باشد. اگر داخل دریاچه می پرید می توانست داخل آشپانه ی قایق ها به سطح آب بیاید و سوار یکی از قایق ها شود.

نگاهی به آب انداخت. سطح سیاه و انعکاسی آن غیرقابل نفوذ به نظر می رسید. امکان داشت صدها نایاد درون آب به کمین نشسته باشند، و شاید هم هیچ نایادی منتظرش نبود. فهمیدنش غیرممکن بود.

اگر قبل از رسیدن به جزیره غرق می شد کل نقشه بی نتیجه می شد. براساس چیزهایی که از لانا شنیده بود، حتماً نایادهایی در آب وجود داشتند که مشتاقانه منتظر نزدیک شدن او به آب بودند. پریدن داخل آب در واقع خودکشی بود.

نشست و با هر دو پایش به در لگد زد، همان روشی که ست به وسیله ی آن وارد طولیه شده بود. سروصدای زیادی ایجاد کرد، اما نتوانست هیچ آسیبی به در وارد کند. ضربات محکمتر تنها درد پاهایش را بیشتر می کرد.

به ابزار نیاز داشت. یا یک کلید. یا کمی دینامیت.

کندرا به داخل آلاچیق دوید و دنبال چیزی گشت تا به کمک آن بتواند در را باز کند. هیچ چیزی ندید. کاش فقط یک پتک آنجا پیدا می کرد.

سعی کرد خود را آرام کند. باید فکر می کرد! شاید اگر به کوبیدن ادامه می داد در سرانجام باز می شد. حالتی شبیه به ساییدگی. تا آن لحظه که هیچ تکانی نخورده بود و کندرا تمام شب را وقت نداشت. باید راه حل بهتری پیدا می کرد. چه چیزی وجود داشت که بتواند از آن استفاده کند؟ هیچی! فقط چند موجود سایه وار که با نزدیک شدن او از نظر ناپدید می شدند.

فریاد زد: «خیلی خب، گوش کنین! می دونم صدام رو می شنوین. من باید برم توی آشپانه ی قایق. یه جادوگر داره باهومات رو آزاد می کنه، و تمام آشپانه / افسانه نابود می شه. از هیشکی نمی خوام خودش رو نشون بده. فقط می خوام به نفر در آشپانه رو بشکنه. پدربزرگ من سرپرست اینجاس، و من بهتون اجازه ی کامل می دم. من پشتم رو می کنم به آشپانه و چشم هام رو می بندم. وقتی صدای شکستن در رو شنیدم، ده ثانیه صبر می کنم و بعد برمی گردم.»

کندرا برگشت و چشم هایش را بست. هیچ صدایی نشنید.

- هر وقت خواستین این کار رو بکنین. فقط در رو بشکنین. قول می دم نگاه نکنم.

صدای ملایم تکان خوردن آب و یک صدای جرینگ شنید.

- خیلی خب! انگار یه داوطلب داریم! فقط در رو بشکن.

هیچ صدایی نشنید. ناگهان متوجه شد که ممکن است چیزی از آب بیرون آمده و پنهانی به پشت او آمده باشد. نتوانست جلوی خود را بگیرد. برگشت و نگاه کرد.

هیچ موجود خیزی در اطرافش دیده نمی شد. همه جا ساکت بود. موج هایی روی دریاچه ی شیشه ای که تا چند لحظه پیش آرام بود، به چشم می خورد. روی اسکله نزدیک آشپانه ی قایق ها کلیدی افتاده بود.

کندرا از پله ها پایین دوید و کلید را برداشت. کلید خیس، خورده شده و کمی لزج بود. اندازه اش بزرگ تر از کلیدهای معمولی بود و قدیمی به نظر می رسید.

کندرا کلید را روی پیراهنش مالید و آن را به طرف آشپانه ی قایق ها برد. کلید را در سوراخ فرو کرد. کاملاً به آن می خورد. کلید را چرخاند و در به داخل باز شد.

کندرا لرزید. مفهوم این اتفاق ناراحت کننده بود. ظاهراً یک نیاید کلید را برایش پرت کرده بود. آن ها می خواستند او وارد آب شود.

آشپانه ی قایق ها تاریک بود و تنها نور اندک ماه که از لای در به درون می تابید. آنجا را روشن کرده بود. کندرا به دقت نگاه کرد و توانست سه قایق را که به اسکله ی باریک بسته شده بودند، ببیند: دو قایق پارویی بزرگ که یکی نسبتاً عریض تر از دیگری بود، و یک قایق پدالی کوچک تر. قایق پدالی از آن مدل هایی بود دوچرخه ای داشت. کندرا یک بار در پارکی که دریاچه ای داشت سوار یکی از آن ها شده بود.

روی یکی از دیوارها پاروهای با اندازه هایی مختلف آویزان بود. نزدیک در یک هندل و یک اهرم قرار داشت. کندرا سعی کرد هندل را بچرخاند اما تکان نمی خورد. اهرم را کشید. هیچ اتفاقی نیفتاد. دوباره هندل را امتحان کرد و این بار چرخید. یک در کشویی در آن طرف آشپانه شروع به باز شدن کرد و نور بیشتری به داخل راه پیدا کرد. کندرا به چرخاندن هندل ادامه داد. احساس آسودگی خاطر می کرد که می توانست با قایق مستقیماً از داخل آشپانه وارد دریاچه شود.

در تاریکی آشپانه ی قایق ها ایستاده و از در باز به دریاچه خیره شده بود. به تردید افتاد. از شدت ترس احساس تهوع می کرد. آیا واقعا برای رفتن به آغوش مرگ آماده بود؟ برای اینکه ناپایداها غرقش کنند، یا قربانی طلسمی شود که از یک جزیره ی ممنوعه حفاظت می کرد؟

پدربزرگ و مادربزرگ سورنسون با تدبیر و توانمند بودند. شاید تا آن لحظه دیگر فرار کرده بودند. آیا او این کار را بیهوده انجام می داد؟ کندرا به یاد اتفاقی افتاد که سه سال پیش در یک استخر عمومی رخ داده بود. خیلی دلش می خواست که از بلندترین دایو بپرد. مادرش به او هشدار داده بود که ارتفاعش بیشتر از آن چیزی است که به نظر می رسد ولی هیچ چیز نمی توانست کندرا را منصرف کند. کودکان زیادی که بیشترشان همسن و یا کوچک تر از او بودند، از آن می پریدند.

در صف پایین نردبان ایستاد. وقتی نوبت به او رسید شروع به بالا رفتن کرد. از این که با هر قدم خیلی بیشتر از زمین فاصله می گرفت هیجان زده شده بود. وقتی به بالای دایو رسید احساس می کرد بر فراز یک آسمان خراش ایستاده است. می خواست برگردد اما آن وقت همه ی بچه های داخل صف می فهمیدند که او ترسیده است. به علاوه پدر و مادرش نیز داشتند نگاهش می کردند.

قدم بر روی تخته ی پرش گذاشت. نسیم ملایمی می وزید. از خود پرسید آیا مردم روی زمین نیز آن را حس می کردند؟ وقتی به انتهای تخته رسید به آب مواج زیر پایش خیره شد، می توانست تا ته استخر را ببیند. پریدن دیگر کار لذت بخشی به نظر نمی رسید.

می دانست هرچه بیشتر مکث کند توجه بیشتری را به خود جلب می کند. به سرعت برگشت و از نردبان پایین رفت. تلاش می کرد در چشم هیچ کدام از افراد داخل صف نگاه نکند. از آن زمان به بعد هرگز روی دایو بلندی نرفته بود. در واقع به ندرت ریسکی را پذیرفته بود.

کندرا یک بار دیگر در شرف انجام کار هراس انگیزی بود. ولی این بار فرق می کرد. پریدن از روی دایو، سوار شدن بر یک ترن هوایی با پیچ های زیاد، یا رساندن یادداشتی به اسکات توماس^{۳۴}، همه کارهای داوطلبانه ای بودند. خودداری از پذیرفتن آن ریسک ها هیچ عواقبی در پی نداشت. اما در موقعیت فعلی کندرا، اگر اقدامی انجام نمی داد احتمالاً خانواده اش می مردند. باید بر تصمیم قبلی اش می ایستاد و بدون توجه به عواقب کار، نقشه اش را اجرا می کرد.

کندرا پاروها را از نظر گذراند. پیش از آن هرگز پارو نزده بود و به راحتی می توانست خود را تصور کند که در مخمصه افتاده است، مخصوصاً اگر نایادهای موزی اذیتش می کردند. قایق پدالی را بررسی کرد. برای یک نفر طراحی و ظاهراً برای ثبات بیشتر، عریض تر از حد نیاز ساخته شده بود. قایق بجگانه به بزرگی قایق های پارویی نبود و کندرا در فاصله ی کمی از سطح آب قرار می گرفت ولی حداقل فکر می کرد می تواند آن را کنترل کند.

کندرا آهی کشید. زانو زد، طناب قایق کوچک را گشود و طناب باریک را روی صندلی انداخت. وقتی پا روی آن گذاشت، قایق پدالی تکان خورد و کندرا مجبور شد خم شود و به کمک دست هایش از افتادن در آب جلوگیری کند. ته این قایق کوچک کاملاً بسته بود و هیچ چیزی نمی توانست پاهایش را بگیرد.

کندرا بعد از سوار شدن، رو به اسکله نشست. قایق، فرمانی برای کنترل حرکت عرضی داشت. فرمان را کاملاً به یک طرف چرخاند و عقب عقب پدال زد و از اسکله فاصله گرفت. فرمان را به سمت مخالف پیچاند، شروع به پدال زدن به جلو کرد، و قایق به آرامی از آشپانه خارج شد.

به تندی پدال می زد و قایق را به سمت جزیره می راند. موج هایی در مقابل قایق شکل می گرفتند. جزیره دور نبود. احتمالاً تنها هفتاد و پنج متر با آنجا فاصله داشت. قایق پدالی پیوسته به مقصدش نزدیک تر می شد تا این که ناگهان شروع به دور شدن از جزیره کرد.

کندرا تندتر پدال زد اما قایق باز هم به طور قطری عقب می رفت. چیزی داشت او را می کشید. قایق شروع به چرخیدن کرد. پیچاندن فرمان و پدال زدن هیچ تاثیری نداشت. سپس قایق ناگهان به طرز خطرناکی به یک سمت کج شد. چیزی سعی داشت او را واژگون کند!

کندرا وزنش را به یک طرف داد تا جلوی وارونه شدن قایق را بگیرد و قایق ناگهان در جهت مخالف کج شد. کندرا جایش را تغییر داد و ناامیدانه تعادل را برگرداند. انگشت های خیزی را دید که لبه قایق را گرفته بودند. روی انگشت ها کوبید. عملش با خنده پاسخ داده شد.

قایق به سرعت شروع به چرخیدن کرد. کندرا گفت: «ولم کنین! من باید به جزیره برسم.» این حرفش به خنده های طولانی تر چندین نایاد منجر شد.

کندرا به شدت پدال زد اما هیچ فایده ای نداشت. همچنان می چرخید و در جهت مخالف کشیده می شد. نایادها دوباره شروع به تکان دادن قایق کردند. به لطف مرکز ثقل پایین قایق، کندرا متوجه شد که تنها کمی خم شدن برای جلوگیری از واژگون شدن قایق کافی بود، اما نایادها بی رحم بودند. آن ها سعی کردند با کوبیدن به ته قایق و دست تکان دادن برای کندرا حواسش را پرت کنند. قایق تکان می خورد و می چرخید، و بعد نایادها به یک باره با تمام قدرت تلاش می کردند تعادل او را بر هم بزنند. کندرا هر بار سریع عکس العمل نشان می داد و وزنش را جابجا می کرد و تلاش های آن ها برای واژگون کردنش را بی نتیجه می گذاشت. به نوعی پات شده بودند.

نایادها خود را نشان نمی دادند. صدایشان را می شنید و دست هایشان را رویت می کرد، اما هرگز چهره شان را نمی دید.

کندرا تصمیم گرفت دست از پدال زدن بردارد. فایده ای نداشت و تنها انرژی اش را هدر می داد، تصمیم داشت تنها از واژگون شدن قایق جلوگیری کند.

از تعداد تلاش های نایادها کاسته شد. کندرا هیچ حرفی نزد، و هیچ عکس العملی به خنده های تحریک کننده شان نشان نداد. به دست های روی لبه ی قایق نیز اعتنایی نکرد. فقط وقتی سعی می کردند قایق را واژگون کنند خم می شد. کم کم داشت مهارت بیشتری در انجام این کار پیدا می کرد. نایادها نمی توانستند قایقش را زیاد کج کنند.

تلاش ها قطع شد. پس از حدود یک دقیقه سکون کندرا شروع به پدال زدن به طرف جزیره کرد. پیشرفتش خیلی زود متوقف شد. بلافاصله دست از پدال زدن کشید. نایادها او چرخانده و کمی بیشتر تکان دادند.

منتظر ماند. پس از یک دقیقه ی آرام دیگر، دوباره شروع به پدال زدن کرد. دوباره او را عقب کشیدند، اما این بار با میل و اشتیاق کمتر. کندرا حس می کرد که حوصله شان سر رفته و قصد دارند دست از تلاششان بردارند.

در هشتمین بار استفاده از این تکنیک، نایادها به نظر کاملاً علاقه شان را از دست دادند. جزیره نزدیک تر شد. بیست متر. ده متر. انتظار داشت نایادها در آخرین لحظه جلویش را بگیرند اما چنین اتفاقی نیفتاد. جلوی قایقش روی ساحل رفت. همه چیز ساکت و بی حرکت بود. لحظه ی سرنوشت ساز فرا رسیده بود. وقتی قدم بر خاک جزیره می گذاشت، یا به ابری از قاصدک تبدیل می شد و همراه باد می رفت، و یا نه.

کندرا که تقریباً نسبت به این اتفاق بی تفاوت بود از داخل قایق پرید و روی ساحل فرود آمد. ظاهراً جزیره هیچ حالت خاص و یا جادویی نداشت، و او هم به قاصدک تبدیل نشد.

با این حال سیلی از خنده از پشت سرش به گوش رسید. کندرا برگشت و دید که قایق پدالیش در حال دور شدن از جزیره است. دیگر خیلی دیر شده که به جز پریدن به داخل آب بتواند کاری انجام دهد. با کف دست به پیشانی خود کوبید. نایادها منصرف نشده بودند، بلکه استراژی متفاوتی را به کار بسته بودند! چنان فکرش درگیر تبدیل شدن به قاصدک بود که فراموش کرد باید قایق را از آب بیرون بکشد. حداقل می توانست طناب را در دستش نگه دارد!

خوب، یک خواهش به درخواست هایش از ملکه پری ها اضافه شد. جزیره بزرگ نبود. کندرا با تنها حدود هفتاد قدم می توانست دور آن را بپیماید. گردش او در حاشیه جزیره هیچ چیز جالبی را نمایان نکرد. معبد احتمالاً نزدیک مرکز جزیره بود.

هر چند جزیره هیچ درختی نداشت، اما بوته ها و درختچه های بسیاری داشت که تعداد زیادی از آن ها حتی از کندرا هم بلندتر بودند. هیچ مسیری وجود نداشت و گذشتن از میان آن ها آزاردهنده بود. معبد چه شکلی بود؟ ساختمان کوچکی را تصور می کرد، اما با اینکه چند بار جزیره را گشت اما با چنین بنایی مواجه نشد.

شاید به این خاطر به قاصدک تبدیل نشده بود که جزیره فقط یک حقه بود. یا شاید معبد دیگر آنجا نبود. در هر صورت اکنون روی جزیره در وسط دریاچه ای گیر افتاده بود، که پر از موجوداتی بود که می خواستند او را غرق کنند. غرق شدن چه حسی داشت؟ آیا واقعاً آب وارد ریه هایش می شد یا فقط بیهوش می شد؟ یا قبل از این اتفاق ها اهریمن او را می گرفت؟

نه! او این همه راه آمده بود. باید دوباره با دقت بیشتری جستجو می کرد. شاید معبد چیزی طبیعی مثل یک بوته یا کنده ای خاص بود.

کندرا دوباره ولی این بار آهسته تر، در اطراف جزیره راه رفت. متوجه جریان کوچکی از آب شد. یافتن نهری حتی به آن باریکی در چنین جزیره ی کوچکی عجیب بود. نهر را به سمت مرکز جزیره دنبال کرد تا به نقطه ای رسید که آب از زمین به بیرون تراوش می کرد.

در سرچشمه ی نهر، مجسمه ی ظریف و پنج سانتی متری یک پری دیده می شد. مجسمه روی سکوی سفیدرنگی قرار داشت که چند سانتی متر دیگر به ارتفاعش می افزود. جام نقره ای کوچکی مقابلش بود.

البته! پری ها خیلی کوچک بودند. با عقل جور در می آمد که معبد نیز کوچک باشد!

کندرا کنار نهر و درست رو به روی مجسمه ی کوچک زانو زد. شب کاملاً ساکن و ساکت بود. کندرا نگاهی به آسمان کرد. افق شرقی کم کم به رنگ ارغوانی روشن می شد. شب به انتها نزدیک بود.

تنها چیزی که به ذهن کندرا می رسید این بود که با صداقت تمام هرچه در دلش بود بیرون بریزد.

- سلام ملکه ی پریا. ممنون که اجازه دادین به زیارتتون پیام و من رو به قاصدک تبدیل نکردین.

کندرا آب دهانش را فرو داد. حرف زدن با یک مجسمه ی کوچک احساس عجیب و غریبی بود. هیچ وقار شاهانه ای در آن وجود نداشت.

- اگه می تونین کمکم کنین، من واقعا بهش احتیاج دارم. جادوگری به اسم موریل می خواد اهریمنی به اسم باهومات رو آزاد کنه.

اون جادوگر پدربزرگ و مادر بزرگ سورنسون من رو زندانی کرده، همین طور برادرم ست و دوستم لنا رو. اگه اهریمن آزاد بشه

کل این منطقه رو نابود می کنه و من بدون کمک شما نمی تونم جلوش رو بگیرم. خواهش می کنم، من واقعا خونواده م رو

دوست دارم، و اگه کاری نکنم، اون اهریمن، اون اهریمن...

واقعیت چیزی که می خواست بگوید روی دوشش سنگینی می کرد، اشک از چشم هایش جاری شد. برای اولین بار این حقیقت که ست قرار بود بمیرد به طور کامل به ذهنش خطور کرد. به اوقاتی که با او گذرانده بود فکر کرد؛ هم لحظه های دوست داشتنی و هم اوقات آزاد دهنده. متوجه شد که دیگر هیچ کدام از آن لحظات را تجربه نخواهد کرد.

از شدت هق هق می لرزید. قطره های گرم اشک از گونه هایش سرازیر می شد. جلوی ریختن اشک ها را نمی گرفت. احتیاج داشت گریه کند تا مجبور نباشد ترسش را سرکوب کند. اشک هایی که هنگام فرار از کلیسای از یاد رفته ریخته بود ناشی از شوک و ترس بودند. اما این اشک ها ناشی از درک حقیقت بودند.

اشک ها از چانه اش سرازیر شده و داخل جام نقره ای ریختند. در میان هق هقش بریده بریده نفس می کشید. موفق شد بگوید: «خواهش می کنم کمکم کنین.»

نسیم معطری روی جزیره وزیدن آغاز کرد. عطر خاک غنی و شکوفه های تازه با رگه ای از بوی دریا به مشامش رسید.

گریه اش فروکش کرد. کندرا اشک گونه هایش را پاک کرد و بینی اش را با آستینش گرفت. بینی اش را بالا کشید. از سرعت گرفته شدن آن در حیرت بود.

مجسمه ی کوچک خیس بود. روی آن گریه کرده بود؛ نه! آب از چشمان خود مجسمه خارج می شد و قطره قطره داخل جام نقره ای فرو می ریخت.

هوا که همچنان مملو از عطر تندی بود دوباره جابجا شد. کندرا به صورتی غیر قابل توصیف حضوری را احساس کرد. دیگر تنها بود.

پیشکش تو را می پذیرم، و در گریستن به تو ملحق می شوم.

آن کلمه هایی بی صدا بودند، اما با چنان تاثیری در ذهن کندرا نفوذ کردند که نفسش بند آمد. هرگز چنین چیزی را تجربه نکرده بود. مایع زلال همچنان از چشم های مجسمه به داخل جام فرو می ریخت.

از اشک ها، شیر، و خون، اکسیری بساز و ندیمه های من تو را همراهی خواهند کرد.

اشک ها واضح بود. در مورد شیر کندرا تنها می توانست ویولا را تصور کند. خون چه کسی؟ خون خودش؟ خون گاو؟ منظور از ندیمه ها حتماً پری ها بودند.

کندرا پرسید: «صبر کنین، من باید چی کار کنم؟ چطوری از جزیره برم؟»

در پاسخ سوالش، باد برای لحظه ای پیچید و سپس به شدت وزیدن گرفت. عطرهای خوشایند از بین رفت. مجسمه ی کوچک دیگر گریه نمی کرد. حضور توصیف ناشدنی آنجا را ترک کرده بود.

کندرا جام را برداشت.. تقریباً به اندازه ی کف دستش بود و حدود یک سوم آن پر شده بود. امید داشت ملکه ی پری ها مسئله را حل کند اما او در عوض ظاهراً راهی را به کندرا نشان داده بود تا خودش مشکل را حل کند. آن پیام تله پاتیک مثل یه پیام کلامی کاملاً واضح بود. خانواده اش هنوز در خطر بودند اما اکنون بارقه ی امیدش به شعله ای تبدیل شده بود.

چطور می توانست از جزیره برود؟ کندرا بلند شد و به طرف ساحل رفت. باورکردنی نبود اما قایق پدالی در حال آمدن به سمت کندرا بود. قایق همین طور نزدیک شد تا اینکه بالاخره به جزیره رسید.

کندرا سوار آن شد. قایق بلافاصله از ساحل دور شد، چرخید و به سمت اسکله ی کوچک سفید رنگ حرکت کرد.

کندرا چیزی نگفت. پدال هم نزد. می ترسید هر کاری بکند. پیشرفت آسانش به طرف اسکله را مختل کند. جام را روی پاهایش نگه داشته و مراقب بود که حتی یک قطره از آن هم بیرون نریزد.

در همان لحظه بود که آن را دید، پیکری تیره روی اسکله منتظر بازگشت او بود. یک عروسک خیمه شب بازی به بلندی یک مرد، مندیگو.

گلوش از شدت ترس منقبض شد. او روی جزیره از جادو استفاده کرده بود! گرفتن اشک از مجسمه ... این جادو بود، نبود؟ مصونیتش به پایان رسیده بود. و مندیگو آمده بود تا او را دستگیر کند.

کندرا پرسید: «می تونین من رو یه جای دیگه پیاده کنین؟»

قایق پیوسته به جلو حرکت می کرد. چه کار می توانست بکند؟ حتی اگر او را در جای دیگری نیز پیاده می کردند، مندیگو به دنبالش می آمد.

قایق فقط بیست متر با اسکله فاصله داشت. ده متر. باید از محتویات جام مراقبت می کرد. و نمی توانست بگذارد که مندیگو او را با خود ببرد. ولی چگونه می توانست جلوی او را بگیرد؟

قایق پدالی به اسکله رسید و در کنار آن متوقف شد. مندیگو حرکتی برای کندرا نکرد. به نظر منتظر بود که پیاده شود. کندرا جام را روی اسکله گذاشت و ایستاد. قایق محکم نگه داشته شده بود.

هنگامی که قدم بر روی اسکله گذاشت مندیگو به سمتش آمد اما همچون گذشته ظاهراً نمی توانست او را بگیرد. ایستاده و هر دو دستش را تا نیمه بالا آورده بود. انگشتانش تکان می خوردند. کندرا جام را برداشت و از کنار عروسک گذشت. مندیگو در طول اسکله او را تعقیب کرد.

اگر مندیگو نمی توانست کندرا را بگیرد پس چرا موریل عروسک را به سراغ او فرستاده بود؟ آیا موریل می دانست که او با ملکه ی پری ها ارتباط برقرار کرده بود؟ اگر اینطور بود عروسک واقعاً با سرعت به راه افتاده بود. حضور مندیگو در آنجا احتمالاً فقط اقدامی پیشگیرانه بود.

مشکل بزرگی برایش ایجاد شده بود. آنطور که از شواهد امر پیدا بود، کندرا روی جزیره از جادو استفاده نکرده بود و صرفاً ماده اولیه ای را از آنجا برداشته بود. اما با تهیه ی اکسیری که ملکه ی پری ها دستورش را داده بود، و خوردن آن به پری ها مسلماً از جادو استفاده می کرد. و لحظه ای که مصونیتش از بین می رفت، مندیگو او را می گرفت.

این اتفاق نباید می افتاد.

کندرا جام نقره ای را روی پله های منتهی به آلاچیق قرار داد. سپس برگشت و با مندیگو رو به رو شد. عروسک کمی از او قد بلندتر بود.

- فکر کنم تو هم مثل هوگو کار می کنی. مغز نداری و فقط کاری رو که بهت می گن انجام می دی. درسته، مندیگو؟

عروسک خیمه شب بازی بی حرکت ایستاده بود. کندرا تلاش می کرد نترسد.

- حس می کنم از من اطاعت نمی کنی ولی ارزش امتحان کردن رو داره. مندیگو، از یه درخت برو بالا و تا ابد همون جا بمون.

مندیگو ثابت ایستاده بود. کندرا مستقیم به سمت او رفت. مندیگو سعی داشت دست هایش را بلند کند و او را بگیرد ولی قادر نبود نیتش را عملی کند. کندرا که نزدیک به او ایستاده بود، با تردید انگشتش را دراز کرد و بالاتنه ی چوبی او را لمس کرد. مندیگو واکنشی نشان نداد. فقط پیوسته در برابر نیرویی که نمی گذاشت کندرا را بگیرد تقلا می کرد.

- تو نمی تونی به من دست بزنی. من هیچ کار بدی نکردم و از هیچ جادویی استفاده نکردم. ولی من می تونم به تو دست بزنم.

کندرا به آرامی دستش را زیر هر دو شانه ی او گذاشت. عروسک خیمه شب بازی از شدت تلاش برای گرفتن او می لرزید.

کندرا پرسید: «می خواهی دومین حرکت قاطع امشب من رو ببینی؟»

مندیگو در حالی که قلاب هایش جرینگ جرینگ صدا می داد، لرزید اما همچنان قادر به گرفتن کندرا نبود. کندرا در حالی که ناخودآگاه لب پایش را گاز می گرفت، هر دو بازوی عروسک را از زیر شانه ها گرفت، آن ها را از قلاب ها خارج کرد و شتابان از عروسک دور شد. در حالی که صدای تعقیب عروسک غول پیکر را پشت سر خود می شنید، به سمت دریاچه دوید و بازوهای چوبی را به درون آب پرتاب کرد.

چیزی شانه کندرا را گرفت و او را به زمین زد. نیروی خرد کننده ای به پشتش فشار می آورد و او را بر زمین میخکوب کرده بود. به سختی می توانست نفس بکشد.

گردنش را چرخاند و مندیگو را دید که روی او ایستاده و با استفاده از پایش او را نگه داشته است. موجودی به این لاغری چطور می توانست آن قدر نیرومند باشد؟ آن نقطه از بدنش که زیر پای مندیگو قرار داشت به شدت می سوخت. مسلما جایش کبود می شد.

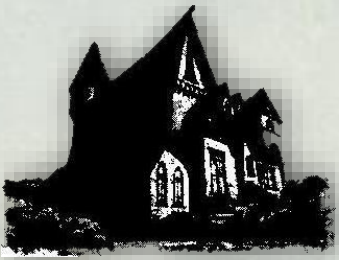
کندرا دستش را به طرف پای دیگر او دراز کرد تا شاید بتواند ساقش را از قلاب جدا کند، اما عروسک با حرکتی شبیه به رقص از او دور شد. مندیگو برای لحظه ای مردد به نظر می رسید. کندرا آماده شد که اگر عروسک دوباره حمله کرد و خواست به او لگد بزند، غلت بزند. کاش فقط می توانست یکی از پاهایش را جدا کند!

در عوض مندیگو ناگهان به سمت اسکله دوید. هر دو بازویش روی آب شناور بودند. یکی تقریباً به نزدیکی اسکله آمده بود. مندیگو خم شد و در حالی که تعادلش را روی یک پا حفظ کرده بود، پای دیگرش را به طرف نزدیکترین بازو دراز کرد.

درست وقتی نوک انگشت هایش آن را لمس کرد، دست سفیدی از آب بیرون آمد، قوزک پای مندیگو را گرفت و او را به درون آب کشید. کندرا که نفسش را در سینه حبس کرده بود، منتظر ماند و تماشا کرد. عروسک خیمه شب بازی به سطح آب برنگشت.

کندرا به طرف پله ها دوید و جام را برداشت. جرات نداشت هنگام نگه داشتن جام محتوی اشک ها بدود. در عوض، به سرعت راه می رفت و مواظب بود که حتی یک قطره از محموله ی ارزشمندش را نیز هدر ندهد. از روی چمن ها گذشت و به سمت طاق ورودی رفت. قدم در مسیر باریک گذاشت و سپس وارد راه اصلی شد.

ستاره ها همچنان یکی پس از دیگری در آسمان شرقی ناپدید می شدند. کندرا شتابان به پیش می رفت. کاملاً اطمینان داشت که مصونیتش دیگر به پایان رسیده بود. اگرچه کار شرورانه ای انجام داده بود، اما حداقل احساس می کرد که ارزشش را داشته است. حسی به او می گفت که این آخرین کار شرورانه ی آن شبش نبود.



فصل هجدهم

باهومات

وقتی کندرا به طویلہ رسید خورشید هنوز طلوع نکرده بود اما افق شرقی خاکستری رنگ شده بود. هیچ حادثه ای در سر راهش از دریاچه تا آنجا اتفاق نیفتاده بود. حتی یک قطره هم از جام نقره ای بیرون نریخته بود. طویلہ را دور زد و از در کوچکی که ست با لگد باز کرده بود وارد شد.

گاو عظیم الجثه مشغول جویدن یونجه بود. کندرا هر بار که ویولا را می دید دوباره از عظمت او دچار شگفتی می شد. پستان گاو تقریباً به اندازه ی اولین باری که او را دوشیده بودند متورم شده بود.

کندرا اشک ها را در دست داشت. اکنون به شیر و خون نیاز داشت. از آنجایی که ملکه ی پری ها ارتباطی ذهنی با او برقرار کرده بود، کندرا به اولین برداشت هایش اعتماد داشت. منظور از شیر باید شیر ویولا باشد. و خون؟ خون خودش؟ خون گاو؟ احتمالاً هر دو مطمئن تر بود. شاید هم اصلاً هر دو ضروری بود. ولی اول شیر.

کندرا جام نقره ای را در گوشه ی امنی گذاشت و یکی از نردبان ها را برداشت. قصد داشت تنها مقدار کمی شیر بدوشد. زمانی که برای دوشیدن کامل وجود نداشت.

کندرا تا به حال سعی نکرده بود شیر ویولا را جمع کند. او و ست صرفاً فشار گاو را از بین برده و شیر را روی زمین ریخته بودند. بشکه های زیادی آنجا وجود داشت ولی ریختن شیر به از یک بشکه به درون یک جام نقره ای کوچک کار سختی به نظر می رسید. و با در نظر گرفتن این نکته که برای دوشیدن شیر باید از نوک پستان به پایین لیز می خورد. نیفتادن خودش در بشکه هم احتمال داشت کار دشواری باشد.

ظرف حلبی بزرگی پیدا کرد. شبیه همان ظروفی که دیل برای گذاشتن شیر در اطراف حیاط از آن ها استفاده می کرد. عالی بود. هم به اندازه ی کافی کوچک بود که بتواند خود را کنترل کند و توی آن نیفتد، هم به اندازه ی کافی بزرگ بود که تمام شیر مورد نیازش را در خود جای دهد. ظرف را زیر نوک پستان قرار داد و سعی کرد تخمین بزند که شیر کجا خواهد ریخت.

کندرا از نردبان بالا رفت، پرید و نوک پستان گوشتی را بغل کرد. شیر به زمین پاشید. فقط مقدار کمی از آن داخل ظرف ریخت. جای ظرف را تنظیم کرد، از نردبان بالا رفت، و دوباره امتحان کرد. این بار درست به هدف زد و ظرف تقریباً تا لبه پر شد. حتی موفق شد روی پاهایش فرود بیاید.

کندرا ظرف حلبی را پیش جام نقره ای برد. شیر را درون جام ریخت تا سه چهارم آن پر شد. فقط خون مانده بود.

ویولا به شدت مومو کرد. ظاهراً از این ناراحت بود که دوشیدنش ناگهان و در همان ابتدا متوقف شده بود. کندرا زیر لب گفت: «قراره بلندتر از این هم مومو کنی.»

به چقدر خون احتیاج داشت؟ ملکه ی پری ها مقادیر را مشخص نکرده بود. کندرا به سراغ کمد ها رفت و به دنبال ابزار گشت. یک علف هرزکن و ظرف حلبی دیگری پیدا کرد. به دست آوردن خون کافی برای ریختن از ظرف حلبی به داخل جام کار نفرت انگیزی بود. اما می ترسید اگر خون را از منبع آن مستقیماً داخل جام بریزد همه چیز خراب شود.

کندرا صدا زد: «ویولا! نمی دونم حرف هام رو متوجه می شی یا نه. من برای نجات آشپانه / افسانه یه کم از خونت احتیاج دارم. ممکنه یه کم درد داشته باشه پس سعی کن شجاع باشی.»

گاو هیچ علامتی مبنی بر فهمیدن حرف های او نشان نداد. کندرا به سراغ نوک پستانی برگشت که از آن شیر دوشیده بود. تنها قسمتی از بدن گاو بود که با پشم پوشیده نبود؛ پس با خود فکر کرد که بهترین نقطه برای گرفتن خون است.

تنها چند پله از نردبان بالا رفت. می خواست از پایین به نوک پستان ضربه بزند تا خون قطره قطره به پایین بریزد. اگر چاقویی پیدا کرده بود سعی می کرد برشی ایجاد کند اما تنها قسمت تیز علف هرزکن انتهای آن بود. پس فقط می توانست سوراخ ایجاد کند.

از نزدیک که به پستان نگاه و به سوراخ کردن آن فکر می کرد، به نظرش کار سختی می آمد. باید محکم ضربه می زد. پوست حیوانی به این بزرگی حتماً خیلی کلفت بود. کندرا به خودش گفت که برای یک گاو غول پیکر فقط مثل حس وارد شدن یک خار به بدنش خواهد بود. اما آیا او خودش دوست داشت که کسی یک خار در تنش فرو کند؟ گاو احتمالاً ناراحت می شد.

کندرا علف هرزکن را بلند کرد، و ظرف حلبی را در دست دیگرش گرفت. فریاد زد: «ویولا، ببخشید.»

و علف هرزکن را در گوشت اسفنج مانند فرو کرد. تقریباً تا دسته فرو رفت و ویولا نعره ی وحشتناکی کشید.

نوک پستان سنگین طرف کندرا تاب خورد و او را از روی نردبان پرت کرد. به علف هرزکن چسبید و در حالی که سقوط می کرد آن را از زخم خارج ساخت. نردبان کنار او به زمین افتاد.

ویولا قدمی به پهلوی برداشت، سرش را تکان داد و دوباره فریاد کشید. طویله لرزید و کندرا صدای ترک برداشتن تیرهای چوبی را شنید. سقف تکان خورد. دیوارها می لرزیدند و ترک می خوردند. کندرا دست هایش را بالای سرش گرفت. ویولا سم های غول پیکرش را بر زمین کوبید و نعره ی بلند و دردناکی سر داد. سپس گاو آرام شد.

کندرا سرش را بلند کرد. گرد و خاک و یونجه از بالا می ریخت. قطرات خون از زخم به پایین می چکیدند.

از آنجا که ویولا آرام شده بود و خون به راحتی جاری بود، کندرا ظرف حلبی را کنار گذاشت و جام نقره ای برداشت. زیر زخم ایستاد و شروع به گرفتن قطرات خون کرد. یک بار همراه با خانواده اش از یک غار دیدن کرده بود و این صحنه او را به یاد آبی می انداخت که از نوک یک قندیل یخی می چکید.

خیلی زود مخلوط درون جام از سفید به صورتی تغییر رنگ داد. ریزش خون کند شد. نوک پستان قرمز شده بود. کندرا گمان کرد که همان مقدار کافی باشد.

رفت و کنار در کوچک نشست. حالا نوبت خون خودش بود. شاید بهتر بود فقط خون گاو را امتحان کند و ببیند موثر است یا نه. اما نه، نباید وقت را از دست می داد. چطور باید از خودش خون می گرفت؟ امکان نداشت از علف هرزکن استفاده کند مگر اینکه استرلیزه اش می کرد.

جام را یک گوشه گذاشت و دوباره به سراغ کمد ها رفت. یک سنجاق قفلی پیدا کرد که به یک لباس کار متصل بود. آن را باز کرد و به طرف جام دوید.

در حالیکه دستش را بالای جام گرفته بود، لحظه ای تردید کرد. همیشه از سوزن نفرت داشت؛ از اینکه کاملاً آگاه باشی که چیزی قرار است دردناک باشد اما مجبور باشی آرام تحملش کنی. اما امروز، روز نازک نارنجی بودن نبود. دندان هایش را به هم فشار داد و سنجاق را در انگشت شستش فرو کرد. آن را فشار داد و دو قطره خون داخل مخلوط ریخت. همین مقدار باید کفایت می کرد.

کندرا به ظرف حلبی نگاه کرد. احتمالاً خودش هم باید کمی شیر می خورد چون روز تازه ای در حال شروع شدن بود. جرعه ای نوشید. با خود فکر کرد وقتی خانواده اش را پیدا کند، آن ها نیز به شیر نیاز خواهند داشت.

کندرا چند بطری آب داخل یکی از کمد ها دیده بود. شتابان به سراغ کمد رفت، یکی از بطری ها را برداشت، درش را باز کرد، محتویات آن را روی زمین ریخت، و با شیر حلبی آن را پر کرد. بطری به زحمت داخل جیبش جا می گرفت.

کندرا جام نقره ای کوچک را برداشت. محلول را کمی هم زد و از طویله خارج شد. رنگ های پیش از سپیده دم تمام افق را روشن کرده بودند. طلوع خورشید نزدیک بود.

حالا باید چکار می کرد؟ هیچ پری ای در آن نزدیکی دیده نمی شد. وقتی ملکه ی پری ها دستورات را به او داده بود، کندرا شکی نداشت که ندیمه ها همان پری ها بودند. او باید معجونی برایشان درست می کرد تا به نحوی آن ها را وادار به کمک کند.

این معجون چه کار می کرد؟ کندرا هیچ ایده ای در این مورد نداشت. معجون چه نتیجه ای می توانست داشته باشد؟ محبت آن ها را جلب کند؟ خب بعد چه؟ گزینه دیگری نداشت. باید به اطمینانی که هنگام ارتباط ذهنی اش با ملکه ی پری ها حس کرده بود، اعتماد می کرد.

اول باید پری ها را پیدا می کرد. در باغ پرسه زد. یک پری که نارنجی و مشکی بود و بال های شاپرکی داشت، پیدا کرد. فریاد زد: «سلام پری، یه چیزی برات آوردم!»

پری مثل برق به طرف او رفت، به جام نگاه کرد. با صدای زیری شروع به جیک جیک کرد و به سرعت دور شد. کندرا دوباره به راه افتاد تا پری دیگری یافت و این بار هم با همان عکس العمل رو به رو شد. پری هیجان زده و پرواز کنان دور شد.

خیلی زود چندین پری به سمت کندرا پرواز کردند، به درون جام نگاهی انداختند و بعد دور شدند. ظاهراً در حال پخش کردن خبر بودند.

کندرا به کنار مجسمه ی فلزی دیل رسید. جام را روی زمین گذاشت و عقب رفت. می ترسید نزدیک بودنش پری ها را منصرف کند. صبح روشن تر شد. پس از مدت اندکی ده ها پری دور جام پر می زدند. پری ها دیگر سریع از آنجا دور نمی شدند. جمعیت بزرگی در حال تجمع بود. هراز چندگاهی یکی از آن ها درست بالای جام می رفت و نگاهی به داخل آن می انداخت. یکی حتی دست کوچکش را روی لبه ی جام گذاشت. اما هیچ کدام از اکسیر نمی نوشیدند. بیشترشان چند قدم از جام فاصله گرفته بودند.

تعدادشان به بیش از صد پری رسیده بود. هنوز هم از جام نمی نوشیدند. کندرا سعی کرد صبور باشد. نمی خواست آن ها وحشت کنند و بروند.

ناگهان صدای باد شدیدی سکوت صبح را در هم شکست. کندرا هیچ وزشی احساس نکرد اما می توانست صدای تندبادی را در دوردست بشنود. در حالیکه از صدای باد به تدریج کاسته می شد، غرش خشمگینی در باغ پیچید. پری ها پراکنده شدند.

این فقط یک معنی می توانست داشته باشد.

- صبر کنین، خواهش می کنم. شما باید از این بخورین! ملکه تون بهم گفت این رو براتون درست کنم!

پری ها با آشفته گی در اطراف پر می زدند.

- زود باشین، وقت داره از دست می ره!

یا به دلیل حرف های او و یا به این علت که دیگر وحشت زده نبودند، پری ها دوباره دور جام جمع شدند. کندرا گفت: «امتحان کنین.»

هیچ کدام از پری ها پیشنهادش را نپذیرفتند. کندرا انگشتش را در جام فرو برد و اکسیر را چشید. سعی کرد چهره اش حالت منجرى به خود نگیرد، معجون شور و بدمزه بود.

- به به ... خوشمزه س.

یکی از پری ها که موهای سیاه پر کلاغی و بال های زنبوری داشت، به جام نزدیک شد. با تقلید از کندرا انگشتش را در جام فرو کرد و آن را چشید. پری در بارانی از جرقه ها قدش به حدود صدو هشتاد سانتی متر رسید. کندرا همان عطر پربهرکتی را حس کرد که در کنار معبد ملکه ی پری ها حس کرده بود. پری بزرگ شده با حیرت چندین بار پلک زد، سپس در آسمان اوج گرفت.

بقیه ی پری ها دور جام جمع شدند. کولاکی از جرقه ها حیاط را فرا گرفت و پری ها یکی پس از دیگری به نسخه های بزرگتری از خودشان تبدیل شدند. کندرا عقب رفت و چشم هایش را در مقابل نور آن آتش بازی خیره کننده بست. چند لحظه بعد در میان جمعیت باشکوهی از پری هایی به بزرگی انسان، دوره شده بود. برخی روی زمین ایستاده و بیشترشان در هوا شناور بودند.

پری ها همگی بلند و زیبا بوده و ساخت عضلانی نرم بالین های حرفه ای را داشتند. لباس های عجیب و درخشانی بر تن داشتند. بال هایشان همچنان با شکوه بود و هنوز هم از خود نور متصاعد می کردند، هرچند آن برق ملایم اکنون به تابش پرنوری تبدیل شده بود. بزرگ ترین تغییر در چشم هایشان حاصل شده بود. شرارت و شادمانی جای خود را به حالتی جدی و خشمی شعله ور داده بود.

یکی از پری ها با بال های نقره ای درخشان و موهای کوتاه آبی رنگ مقابل کندرا فرود آمد. با لهجه غلیظی گفت: «شما ما رو به جنگ احضار کردین. فرمانتون چیه؟»

کندرا آب دهانش را فرو داد. صد پری به اندازه ی انسان، جای خیلی بیشتری از صد پری کوچولو اشغال می کردند. آن ها قبلا خیلی دوست داشتنی بودند. اما اکنون بیشتر بالبهت بودند. هرگز دوست نداشت دشمن این سراقیم های^{۳۵} مغرور باشد.

کندرا پرسید: «می تونین دیل رو به حالت اولش برگردونین؟»

دو تا از پری ها روی دیل خم شده، دست هایشان را روی او گذاشتند و بعد به او کمک کردند تا روی پاهایش بایستد. گیج و شگفت زده به کندرا نگاه کرد. به بدن خود دست می کشید انگار از سلامت خود در تعجب بود. پرسید: «اینجا چه خبره؟ استن کجاس؟»

کندرا گفت: «پریا تو رو شفا دادن. پدر بزرگ و بقیه هنوز در خطرین. ولی فکر کنم این پریا بهمون کمک می کنن.»

کندرا نگاه خود را به سمت پری نقره ای حیرت انگیز برگرداند.

- موریل جادوگر سعی داره اهریمنی به اسم باهومات رو آزاد کنه.

پری گفت: «اهریمن آزاد شده. شما فقط باید دستور بدید.»

کندرا لب هایش را به هم فشرد.

^{۳۵} ملک مقرب در کتاب مقدس.

- باید دوباره زندانش کنیم. همین طور اون جادوگره رو. باید پدر بزرگ و مادر بزرگ سورنسون، برادرست، و لنا رو هم نجات بدیم.

پری مو آبی سری تکان داد و با زبانی آهنگین دستورات را اعلام کرد. برخی از پری ها به کاوش در میان گیاهان اطراف پرداختند و سلاح هایی بیرون آوردند. یک پری زرد رنگ از خاک یک بوته ی گل شمشیری بلوری درست کرد. پری بنفش رنگی یک خار بوته ی رز را به نیزه ای تبدیل کرد. پری نقره ای که موهای آبی داشت، لاک یک حلزون را به سپر زیبایی تبدیل کرد. گلبرگ یک بنفشه به تبری درخشان در دست دیگرش تبدیل شد.

پری نقره ای تصدیق کرد: «این خواست شماست.»

کندرا قاطعانه گفت: «بله.»

پری ها همه با هم به پرواز درآمدند. کندرا برگشت تا رفتن آن ها را تماشا کند. دستی بازوی چپش و یک دست دیگر بازوی راستش را گرفتند و او بین یک پری لاغر و زال با چشم های سیاه، و پری کرک دار آبی رنگی به آسمان بلند شد. پری آبی رنگ همان پری کرک دار چشمه بود که کندرا در دفتر پدر بزرگ دیده بود.

سرعت ناگهانی نفشش را در سینه حبس کرد. آن ها با ارتفاع کمی از سطح زمین پرواز می کردند؛ از روی بوته ها، بین تنه ی درخت ها و از میان شاخ و برگ انبوه به سرعت می گذشتند. کندرا که تقریباً پشت سر بقیه گروه پرواز می کرد، با شگفتی اسکادران پری ها تماشا می کرد که با چنان سرعت بالایی به راحتی از میان موانع عبور می کردند.

شور و شغف او را فرا گرفته بود. باد با شدت زیادی صورتش را می نواخت و اشک در چشم هایش جمع می شد. آنگیز و آلاچیک ها مثل برق از زیر پاهایش گذشت. با این سرعت تا لحظاتی دیگر به کلیسای از یاد رفته می رسیدند.

ولی وقتی به آنجا رسیدند چه؟ آنطور که شنیده بود باهومات به صورت شگفت انگیزی نیرومندی بود. اما حتی با این وجود نیز، کندرا با در نظر گرفتن لشکر پری های خشمگینی که او را احاطه کرده بودند، شانس پیروزی را بالا می دانست.

کندرا به پشت سرش نگاه کرد اما هیچ پری دیگری ندید. ظاهراً دیل را در حیات رها کرده بودند.

پیش روی دیوانه وار در میان جنگل ادامه پیدا کرد تا اینکه پری های جلویی به طرف آسمان اوج گرفتند. محافظ های کندرا نیز به پیروی از آن ها بر فراز نوک درخت ها اوج گرفتند. در نتیجه ی این صعود ناگهانی دهانش خشک و احساس عجیبی در دلش ایجاد شد.

دیگر حرکت نمی کرد. کندرا و محافظ هایش بر فراز درخت ها در هوا معلق ایستاده و یورش پری ها به سمت کلیسای از یاد رفته را تماشا می کردند. کندرا سعی کرد از هیجان پرواز بیرون بیاید و اتفاقاتی که در حال رخ دادن بود را هضم کند.

چهار موجود بال دار برای مقابله با پری ها به هوا بلند شده بودند. قد گارگویل ها^{۳۶} بیش از سه متر بود.

پنجه هایی تیز و شاخ هایی شبیه شاخ های قوچ داشتند. تعدادی از پری ها از گروه اصلی جدا شدند تا با آن ها مقابله کنند. جانوران بال دار با پنجه های تیز خود به حریفان کوچک ترشان حمله کردند اما پری ها ماهرانه ضربات را دفع نموده و بال های آن ها را قطع کردند. گارگویل ها به سمت زمین سقوط کردند.

نوری چشم های کندرا را زد. خورشید کم کم در حال سر برآوردن از پشت افق بود. کندرا به محافظانش گفت: «بریم.»

^{۳۶} مجسمه ای به شکل یک جانور عجیب و غریب بال دار که در معماری باستانی کلیسا ها به عنوان ناودان به کار می رود.

پری ها شیرجه زدند. در حالی که به سوی کلیسا پایین می رفتند، کندرا احساس می کرد که دل و روده اش در حال بیرون ریختن از گلویش است. بچه جن های بزرگ از ورودی کلیسا بیرون ریخته، مشت های گره کرده شان را چرخانده و به سوی پری های مهاجم خشمگین صدا در می آوردند. بیشتر پری ها سلاح های خود را کنار گذاشتند و مستقیم به طرف بچه جن ها رفتند. محکم آن ها را در آغوش گرفته و دهانشان را بوسیدند. هر بچه جنی که بوسه ای دریافت می کرد در انفجاری از جرقه ها به یک پری بزرگ تبدیل می شد! کندرا پری نقره ای مو آبی را دید که بچه جن فربه ای را بوسید. بچه جن بلافاصله به یک پری چاق با بال های مسی رنگ تبدیل شد. با دور شدن پری نقره ای، پری چاق بچه جن دیگری را گرفت، به زور او بوسید، بچه جن در برقی از نور به یک پری لاغر با چهره ای آسیایی و بال هایی شبیه بال های یک مرغ مگس خوار تبدیل شد.

پری ها به داخل کلیسا هجوم بردند. بیشترشان با در کاری نداشتند و از طریق پنجره ها یا سقف پوسیده به داخل حمله می کردند.

محافظ های کندرا او را بالای شکافی روی سقف نگاه داشتند. می دید که بیشتر پری ها همچنان در حال بوسیدن بچه جن ها هستند. تعدادی دیگر از پری ها دسته ی مختلفی از جانوران تهوع آور را عقب می راندند. یکی از پری ها با استفاده از شلاقی طلایی موجود وزغ ماندی را به دیوار کوبید. پری دیگری جانور کثیفی را از یال سفیدش گرفت و از پنجره به بیرون پرتاب کرد. یک پری خاکستری با بال های شاپرک مینوتور^{۳۷} تنومندی را با جریان تندی از بخار جوشان که از انتهای چوب دستیش بیرون می زد، از در ورودی بیرون فرستاد. تعداد زیادی از موجودات متعفن بعد از آن یورش سخت، داوطلبانه فرار کردند.

اما بقیه مقاومت می کردند.

کوتوله ای شیطانی با پوششی از فلس های سیاه دور اتاق می دوید و با یک جفت چاقو ویرانی به بار می آورد. موجود بی رحم و خشمگینی که چیزی بین یک خرس و اختاپوس بود، با بازوهای خود پری ها را هدف قرار می داد. جانوری روغنی از دهانش توپ ها لجنی به هوا پرتاب می کرد. ظاهری شبیه به یک لاک پشت بزرگ بدون لاک داشت. بدنش در واقع توده ای آمیبی زیر گردن درازش بود. ماده ی چسبناک به بال تعدادی از پری ها چسبید و آن ها را زمین گیر کرد.

پری های جسور به صورت متقابل دست به یورش زدند. نیمه ی پایینی بدن کوتوله به سنگ تبدیل شد. خرس اختاپوسی با بازوهای بریده اش عقب نشینی کرد. سیلی موجود روغنی را با خود برد. برخی از پری ها به همزمان مجروح خود رسیدگی می کردند، جراحات را درمان کرده و لجن را از بال هایشان پاک می کردند.

با خالی شدن اتاق از دشمن، پری ها به سمت زیرزمین هجوم بردند.

کندرا گفت: «من رو ببرین زیرزمین!»

محافظ هایش بلافاصله به راه افتادند. به سرعت به درون کلیسا و به سوی در زیرزمین شیرجه رفتند؛ کم مانده بود در این حرکت مهره های گردن کندرا جابجا شوند. پری ها مجبور شدند بال هایشان را ببندند تا از پله ها پایین بروند. به همین دلیل کندرا در کنار پری کرک دار و پری زال از پله ها پایین دوید.

زیرزمین گسترش یافته بود. حفاری و مرمت زیادی انجام شده بود. زیرزمین اکنون عمیق تر، عریض تر و طولانی تر بود. تورفتگی انتهای آن نیز بزرگتر شده و اکنون به کلی از طناب های گره دار رها شده بود.

هرچند پری ها از خود نور ساطع می کردند اما زیرزمین مثل قبل روشن نبود. تصاویر زشتی از روی دیوارها به آن ها پوزخند می زدند. گنجینه های عجیبی در یک گوشه انبار شده بود: بت های یشمی، عصاهای سلطنتی تیغ دار، و نقاب های جواهرنشان.

^{۳۷} جانوری در اساطیر یونان که نیمی از بدنش گاو و نیم دیگرش انسان است.

کندرا در جستجوی خانواده اش به هر سوی اتاق نظر انداخت. یافتن ست از همه آسان تر بود. او داخل شیشه ی بزرگی بود که سوراخ های تنفسی روی در پوشش داشت. مقداری شاخ و برگ نیز داخل آن وجود داشت. قدش هیچ تغییری نکرده بود اما صد سال پیرتر به نظر می رسید. چین و چروک صورتش را پوشانده بود و تنها چند تار موی سفید روی سرش داشت. کف دست چروکیده اش را روی شیشه گذاشت.

کندرا حدس زد که اورانگوتان زنجیر شده به دیوار باید پدر بزرگش باشد. گربه ماهی بزرگی که درون محفظه ای کنار او شنا میکرد نیز احتمالاً لنا بود. اما هیچ اثری از مادر بزرگ نمی دید.

کندرا در پناه دو پری محافظش به طرف خانواده ی خود دوید. ده ها بچه جن زشت با پری ها درگیر شدند. این نبرد چندان به طول نمی انجامید چرا که بوسه ها بچه جن ها را به شکل اولیه شان برمی گرداند.

کندرا به شیشه ی بزرگ رسید.

- حالت خوبه ست؟

برادر کهنسالش به زحمت سرش را به نشانه تایید تکان داد. لبخندی که بر لبانش نقش بست نشان می داد که هیچ دندانی ندارد.

بچه جن خشمگینی به کندرا حمله ور شد. پری کرک دار آبی رنگ او را در هوا گرفت و بازوهایش را به پهلوی چسباند. شبیه همان بچه جنی بود که برادرش را دستگیر کرده بود. پری زال پرید و لبان بچه جن را بوسید. بچه جن به پری زیبایی با موهای قرمز آتشین و بال های سنجاقکی رنگارنگ تبدیل شد.

ست پیوسته به شیشه می کوبید و با هیجان پری را نشان می داد. کندرا متوجه شد که همان پری بود که ست ناخواسته تغییرش داده بود. پری موقر مز در حالی که انگشتش را با حالت سرزنش امیزی تکان می داد به شیشه نزدیک شد. ست از داخل ظرف با حرکت لب هایش گفت: «متأسفم».

دست هایش را در هم گره کرد و ملتمسانه آن ها را تکان داد. پری چشم هایش را باریک و به او نگاه کرد. سپس یک بشکن زد و شیشه خرد شد. به جلو خم شد و پیشانی ست را بوسید. چین و چروک های ست صاف شد و موهایش برگشت تا این که دوباره کاملاً شبیه خودش شد.

کندرا بطری شیر را از جیبش بیرون آورد و آن را به ست داد.

- برای پدر بزرگ و مادر بزرگ هم نکه دار.

- ولی من می تونم ببینم...

غرش کر کننده ای فضا را لرزاند. موجودی که فقط می توانست باهومات باشد از پشت تورفتگی بیرون آمد. قد اهریمن نفرت انگیز سه برابر یک انسان بود. سرش شبیه سر یک اژدها بود و سه شاخ بر روی آن دیده می شد. اهریمن شق و رق راه می رفت. سه دست، سه پا، و سه دم داشت. فلس های سیاه روغنی و خارهای تیزی که می درخشیدند، تن عجیب و غریبش را پوشانده بود. برق آگاهی و شرارت در چشم های پلیدش می درخشید.

در یک طرف باهومات، زن شبیخ واری که کندرا شب جشن نیمه ی تابستان پشت پنجره دیده بود، در هوا معلق بود. لباس های سیاهش به طرزی غیرطبیعی تاب می خورد گویی در زیر آب قرار داشت. آن موجود غیرزمینی کندرا را به یاد نگاتیو عکس می انداخت.

در سمت دیگر باهومات، موریل که اکنون لباسی به سیاهی نیمه شب بر تن داشت ایستاده بود، نگاه مودیانه ای به پری ها انداخت و با اطمینان به اهریمن بزرگ خیره شد.

هیچ بچه جنی در اتاق باقی نمانده بود. تعداد زیادی پری درخشان آماده ی مقابله با آخرین حریفانشان بودند.

باهومات خم شد. سیاهی جوهر ماندی او را احاطه کرد. اهریمن با غرشی شبیه به صدای شلیک همزمان هزار توپ جنگی به جلو پرید. دیوار سیاهی از سایه همچون موجی از قیر از باهومات ساطع شد. تاریکی مطلق اتاق را در برگرفت. کندرا احساس می کرد کور شده است. حتی با اینکه دست هایش را روی گوش هایش گرفته بود، باز هم نعره ی ممتد اهریمن کر کننده بود.

ظاهرا تاریکی متصاعد از طرف باهومات هیچ ماده ای نداشت. فقط تاریکی محض بود. پری ها کجا بودند؟ نورشان کجا رفته بود؟

زمین لرزید و صدایی شبیه صدای غرش بهمن غرش شیطان را در خود خفه کرد. ناگهان نور خورشید اتاق را فرا گرفت. کندرا سرش را بلند کرد و آسمان آبی رنگ را دید. پرتوهای باریک نور خورشید در حال طلوع، به درون زیرزمین تابید. تمام بنای کلیسا به کناری پرتاب شده بود!

پری ها به پایین شیرجه می زدند و از همه جهات به باهومات حمله می کردند. اهریمن یکی از پری ها را با یکی از دم هایش و دیگری را با ضربه ی سریع پنجه اش مورد هدف قرار داد. آرواره های شیطان بسته شد و پری زردرنگی را بلعید. تعداد زیادی از پری ها در حال از پا درآمدن بودند. درحالی که بیشترشان حمله می کردند، بقیه دست روی مجروحین گذاشته و بیشترشان را به سرعت معالجه می نمودند.

موریل با حالتی نمایشی ایستاده و کلماتی زمزمه می کرد. دو پری نزدیک او به شیشه تبدیل شده و شکستند. دست خم شده اش را دراز کرد و پری دیگری به خاکستر تبدیل شد و به شکل ابر تیره ای از بین رفت.

پارچه های سیاه بلندی از زن شیخ وار پرتاب شده و پری ها را گرفتار می کردند. پری های در بند نور خود را از دست می دادند و از بین می رفتند. پری نقره ای ظاهر شد و با تبر آتشین خود پارچه ها را پاره کرد. چند پری دیگر نیز به او پیوستند و با استفاده از شمشیرهای درخشانشان شروع به قطع کردن آن ماده ی سیاه رنگ کردند.

پری های اطراف باهومات اکنون طناب هایی در دست داشتند. به طناب هایی شباهت داشتند که مقابل تورفتگی بسته شده بودند، با این تفاوت که حالا ظاهرا از طلا بافته شده بودند. باهومات به غرش و ضربه زدن و گاز گرفتن ادامه می داد اما طناب ها به تدریج او را گرفتار می کردند. گره هایی در طناب ها در حال شکل گرفتن بودند. کم کم از سرعت موجود اژدها شکل کاسته می شد. آرواره های بزرگش محکم بسته شد و بال توری یکی از پری ها را که طرح کفش دوزکی داشت، قطع کرد.

زن شیخ وار که لباس های اثیری اش دیگر مثل قبل تاب نمی خورد برگشت و پا به فرار گذاشت. پری ها به رفتن او اعتنایی نکردند. دو تن از پری ها موریل را گرفته و او را به طرف باهومات پرتاب کردند. خیلی زود با ریسمان های کتانی به اهریمن بسته شد. موریل در حالی که بدنش می لرزید و پیر می شد و لباسش به جامه ی مندرسی تبدیل می شد، جیغ گوشخراشی کشید.

سه پری بر فراز سر اهریمن پرواز کردند. هر کدام یکی از شاخ ها را گرفته و آن ها را از جا درآوردند. اهریمن نعره ی دردناکی کشید. ده ها پری طناب هایی که اهریمن را گرفتار کرده بود در دست گرفتند و باهومات را به داخل تورفتگی کشیدند. پری ها به سرعت شروع به بافتن طناب های گره دار روی دهانه ی ورودی کردند.

کندرا برگشت. پری کرک دار آبی رنگ به طرف اورانگوتان اشاره کرد و زنجیرهایی که او را به دیوار بسته بودند، از هم پاره شدند. یک بار دیگر اشاره کرد و این بار انفجاری از نور اورانگوتان را به پدربزرگ سورنسون تبدیل کرد.

پری زال گربه ماهی را از آکواریوم بیرون کشید و او را دوباره تبدیل به لنا کرد. کندرا فریاد زد: «مادربزرگم کجاس؟»

پری موقرمز که ست را آزاد کرده بود به طرف آکواریوم رفت. حلزون کوچک و متعفن را که بالاتر از سطح آب به کناره ی محفظه چسبیده بود خارج و آن را دوباره به مادربزرگ تبدیل کرد.

مادربزرگ سورنسون شقیقه هایش را ماساژ داد و زیر لب گفت: «من رو بگو که فکر می کردم ذهنم وقتی مرغ بودم آشفته بود.»

پدربزرگ با عجله به سمت مادربزرگ رفت و او را در آغوش کشید.

کندرا بطری شیر را به طرف پدربزرگش دراز کرد و پرسید: «شیر می خواین؟»

پدربزرگ سرش را به نشانه ی نفی تکان داد.

- ما نخواهیم، واسه همین هنوز پرده روی چشم هامون رو نبوشونده.

گروهی از پری ها نزدیک تورفتگی جمع شدند، و طوری که کف دست هایشان رو به زمین بود دست هایشان را دراز کردند. خاک و سنگ شروع به انباشته شدن روی هم کردند و هوگو بار دیگر متولد شد. گولم کش و قوسی به بدنش داد و نعره ای در پاسخ به غرش های اهریمن تبعید شده سر داد.

پری ها به شدت مشغول درمان یکدیگر بودند. بال ها را درست می کردند و زخم ها را می بستند. دایره ای از پری ها بازوهایشان را گشودند و خرده شیشه ها به هم متصل شدند و شکل دو پری را به خود گرفتند. پری ها بار دیگر زنده شدند. چند پری دیگر دست به دست هم داده و شروع به زمزمه کردند. ذرات خاکستر در حلقه ی میانشان می چرخید اما به هم نمی پیوستند. پری ها همدیگر را رها کردند و خاکسترها فرو ریختند. ظاهرا امکان نجات بعضی از پری ها وجود نداشت.

تعداد زیادی از پری ها هوگو را گرفتند و او را از زیرزمین خارج کردند. سایرین همین کار را با پدربزرگ، مادربزرگ، لنا، ست، و کندرا انجام دادند. کندرا که دوباره به هوا بلند شده بود کلیسای ویران شده را دید. بقایای آن از هر سو تا چندصد متر آن طرف تر پراکنده شده بود. کلیسای از یاد رفته فقط به کناری پرتاب نشده بود، بلکه به کلی ویران شده بود.

پری ها آن ها را در فاصله ی زیادی از ویرانه و زیرزمین فرود آوردند. همه را به جز لنا. دو پری او را با خود می بردند. نایاد سابق با زبانی عجیب و غریب با آن ها جروبخت می کرد و سعی داشت خود را رها کند.

کندرا بازوی پدربزرگ سورنسون را لمس کرد و با سرعت به سمت آن هیاهو اشاره کرد.

پدربزرگ گفت: «کاری نمی شه کرد.»

و درحالیکه پری ها لنا را می بردند، آهی کشید. دستش را دور مادربزرگ انداخته و او را محکم در آغوش گرفته بود.

کندرا فریاد زد: «آهای! لنا رو برگردونین این جا!»

اما پری هایی که لنا رو گرفته بودند هیچ توجهی به او نکردند و در میان درختان جنگل از نظر ناپدید شدند.

باقیمانده ی پری ها به شکل حلقه ی بزرگی بر فراز زیرزمین جمع شدند. با احتساب بچه جن هایی که به حالت اول برگردانده بودند تعدادشان به سه برابر شده بود. کندرا دیده بود که عده ی زیادی از آن ها در طی نبرد از پا درآمده باشند اما با جادوی همزمانشان بیشتر آن ها درمان شده و به زندگی بازگشته بودند.

پری های درخشان با هم دست هایشان را بلند کردند و شروع به آواز خواندن نمودند. آهنگ به نظر فی البداهه می رسید و متشکل از صداها ملودی درهم تنیده بود که تقریبا هیچ هماهنگی با یکدیگر نداشتند. در حین آوازشان زمین زیر پا موج برداشت. ویرانه های کلیسا روی زمین به حرکت درآمدند و داخل زیر زمین فرو ریختند. زمین لرزید. دیوارهای زیرزمین فرو ریخت. زمین اطرافش تا خورد و آن را در خود بلعید. زمین مانند دریایی طوفانی طغیان کرد.

پس از فروکش کردن امواج، زیرزمین جای خود را به تپه ی کم ارتفاعی داده بود. همخوانی پری ها شدت بیشتری گرفت. گل های وحشی و درخت ها شروع به روییدن بر روی فضای باز و تپه کردند و در عرض چند ثانیه به رشد کامل رسیدند. سرتاپای هوگو گل شکوفه زد. هوگو هیچ عکس العملی نشان نداد. هنگامی که سرانجام آوازشان قطع شد، تپه ای زیبا پوشیده از شکوفه های معطر و درختان میوه جای کلیسای از یاد رفته را گرفته بود.

ست اعتراض کنان گفت: «اون ها همه جای هوگو رو پر گل کردن.»

ارتش پری ها به سمت آن ها آمد، از زمین بلندشان کرد و با سرعت سرسام آوری به سوی خانه پرواز کرد. کندرا از اینکه بخشی از این دسته ی چابک بود، لذت می برد. از پایان آن شب وحشتناک بی نهایت احساس خوشحالی می کرد. ست در تمام طول راه فریاد می کشید، انگار سوار بهترین ترن هوایی دنیا شده بود.

سرانجام پری ها آن ها را در حیاط، جایی که دیل منتظرشان ایستاده بود، فرود آوردند. وقتی پدربزرگ و مادربزرگ سورنسون کنار دیل روی زمین فرود آمدند، گفت: «حالا دیگه همه چی رو دیدم.»

پری که بال های نقره ای و موهای کوتاه آبی داشت، مقابل کندرا ایستاد. کندرا گفت: «متشکرم. کارتون عالی بود. ما هیچ وقت نمی تونیم این کارتون رو جبران کنیم.»

پری نقره ای سرش را به سمت پایین تکان داد. چشم هایش می درخشید.

پری ها انگار که به علامتی پاسخ داده باشند، دور کندرا جمع شدند و هر کدام به نوبت و سریع او را بوسیدند. با هر بوسه، یک پری در میان جرقه های خیره کننده به اندازه ی قبلی خود برمی گشت و پرواز کنان از آنجا دور می شد. توالی سریع بوسه ها هیجانی شدید ایجاد می کرد. کندرا باز هم عطر زمینی ملکه ی پری ها را احساس کرد؛ بوی خاک غنی و شکوفه های جوان. طعم عسل، میوه و توت های وحشی را زیر زبانش حس کرد که همگی به طرز غیرقابل توصیفی شیرین بودند. موسیقی باران، فریاد باد، و غرش دریا را شنید. احساس می کرد گرمای خورشید او را در آغوش گرفته و در تمام وجودش جریان یافته است. پری ها چشم ها، گونه ها، گوش ها، پیشانی و لب او را می بوسیدند.

وقتی آخرین پری، از حدود بیش از سیصد پری، او را بوسید کندرا به عقب تلوتلو خورد و محکم روی چمن نشست. هیچ دردی احساس نکرد. در حقیقت کمی تعجب کرده بود که چرا در هوا شناور نشده است، چرا که احساس سبکی و خواب آلودگی زیادی داشت.

پدربزرگ و دیل به کندرا کمک کردند روی پاهایش بایستد. پدربزرگ گفت: «شرط می بندم این خانوم جوون داستان مفصلی داره که برامون تعریف کنه. همین طور شرط می بندم که الان وقتش نیست. هوگو، به کارهات برس.»

دیل به کندرا کمک می کرد وارد خانه شود. کندرا احساس سرخوشی و گیجی می کرد. خوشحال بود که خانواده اش سالم بودند. به طرز توصیف ناپذیری احساس خوشبختی می کرد، و مشکلات شب گذشته آن قدر دور به نظر می رسیدند، که کم کم از خودش می پرسید نکند همه اش رویایی غیرواقعی بوده است.

پدربزرگ دست مادربزرگ را گرفته بود. به آرامی گفت: «متاسفم که برگردوندن اینقدر طول کشید.»

مادربزرگ گفت: «می تونم دلایلش رو حدس بزنم. اما باید راجع به خوردن تخم مرغ هام حرف بزنیم.»

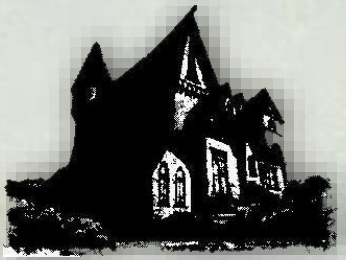
پدربزرگ اعتراض کرد و گفت: «اون ها تخم مرغ های تو نبودن. تخم مرغ های مرغی بودن که ذهن تو توی بدنش بود.»

- خوشحالم که می تونی اینقدر بی تفاوت باشی.

- ممکنه هنوز چندتا توی یخچال مونده باشه.

کندرا تلوتلوخوران از پله های ایوان بالا رفت. پدربزرگ و دیل به او کمک کردند که از ایوان بگذرد و به داخل خانه برود. میلمان خانه برگشته بود! تقریباً تمامی وسایل تعمیر شده بودند و تغییرات نسبی در آن ها داده شده بود. یک میبل به شکل یک صندلی درآمدی بود. بعضی از آباژورها با مواد متفاوتی درست شده بودند. جواهراتی به یک قاب عکس اضافه شده بود.

آیا براونی ها به این سرعت کار کرده بودند؟ پلک هایش سنگین شده بودند. پدربزرگ دست مادربزرگ را گرفته بود و آهسته چیزی در گوشش می گفت. ست حرف می زد اما کلماتش هیچ مفهومی نداشتند. دیل شانه های او را گرفته بود و هدایتش می کرد. تقریباً به پله ها رسیده بودند اما دیگر نمی توانست چشم هایش را باز نگه دارد. احساس کرد که افتاد، و دست هایی او را گرفتند، و بعد هوشیاری اش را از دست داد.



فصل نوزدهم

وداع با آشیانه افسانه

کندرا و پدر بزرگ به دیواره ی واگن تکیه داده بودند و هوگو آن ها را به آهستگی روی جاده می کشید. آسمان صبح صاف و روشن بود. تنها چند تکه ابر باریک و بلند دیده می شد که چون ضربه های اتفاقی قلم مو روی یک بوم آبی رنگ، به زحمت به زندگی چسبیده بودند. روز داغی در راه بود اما فعلاً هوا مطلوب بود.

تعدادی پری که در کنار واگن پرواز می کردند برای کندرا دست تکان دادند. او هم برایشان دست تکان داد. پری ها در حالیکه دور هم می پیچیدند به سرعت دور شدند. اکنون باغ پر از پری بود و آن ها توجه خاصی به کندرا نشان می دادند. هر وقت کندرا هم به آن ها توجه نشان می دادند ظاهراً خوشحال می شدند.

کندرا گفت: «از وقتی همه ی این اتفاق ها افتاده هنوز نتوانستیم درست و حسابی حرف بزنیم.»

پدر بزرگ پاسخ داد: «تو نصف این مدت رو خواب بودی.»

حقیقت داشت. پس از آن آزمون سخت دو روز و دو شب خوابیده بود که یک رکورد شخصی به حساب می آمد.

گفت: «همه اون بوسه ها بی هوشم کرد.»

پدر بزرگ پرسید: «واسه دیدن پدر و مادرت هیجان زده ای؟»

- هم آره هم نه.

سومین روزی بود که کندرا بیدار شده بود. والدینش قرار بود بعد از ظهر برای بردنشان بیایند.

- فکر کنم بعد همه ی این اتفاق ها رفتن به خونه شیرین باشه.

- خب، اونجا شیطان های کمتری هست که نگرانشون باشی.

کندرا لبخند زد.

- درسته.

پدر بزرگ دست به سینه نشست.

- کاری که تو کردی اونقدر خاص بود که نمی دونم چه جور ی راجع بهش حرف بزنم.

- اصلاً واقعی به نظر نمیاد.

- واقعی بود. تو شرایط جبران نشدنی رو درست کردی و تو این پروسه چون همه ی ما رو نجات دادی. پریا قرن ها بود که به جنگ نرفته بودن. در این شرایط نیروی اون ها عملاً بی رقیبه. باهومات هیچ شانسی نداشت. کاری که تو کردی خیلی شجاعانه بود. احتمال شکستش هم فوق العاده بالا بود. من کسی رو نمی شناسم که حتی حاضر می شد دست به همچین کاری بزنه.
- حس کردم این آخرین امیدمه. فکر می کنین چرا ملکه ی پریا کمکم کرد؟
- من هم مته تو! شاید بخاطر نجات این منطقه. شاید صداقت و پاکی هدفت رو حس کرد. جوون بودند هم حتماً موثر بوده. مطمئنم پریا ترجیح می دن به دستور یه دختر کوچولو به جنگ برن تا یه ژنرال مغرور. ولی حقیقتش من هیچوقت فکر نمی کردم نتیجه بده. یه معجزه بود.

هوگو ارابه را متوقف کرد. پدربزرگ پیاده شد و بعد به کندرا کمک کرد تا پیاده شود. کندرا جام نقره ای را که از جزیره برداشته بود در دست داشت. قدم بر روی مسیر باریکی گذاشت که به سوی طاق ورودی می رفت که در میان پرچین بلند و نامرتبی قرار داشت.

کندرا گفت: «عجیبه که دیگه احتیاج به شیر ندارم.»

صبح روزی که از خواب بعد از بوسه های پری ها بیدار شد به مقابل پنجره رفته و پری ها را دیده بود که در اطراف باغ پرواز می کردند. لحظه ای طول کشیده بود تا یادش بیفتد که هنوز شیر نخورده بود.

پدربزرگ گفت: «باید اعتراف کنم که این مسئله تا حدی نگرانم می کنه. موجودات جادویی فقط محدود به مناطق حفاظت شده نیستن. نابینایی فانی ها می تونه یه نعمت به حساب بیاد. مراقب باش به کجا نگاه می کنی.»

کندرا گفت: «ترجیح می دم همه چی رو اون طور که هست ببینم.»

از زیر طاق گذشتند. گروهی از ساتیرها مشغول گرگم به هوا با چند دوشیزه ی لاغر اندام بودند که به موهایشان گل زده بودند. قایق پدالی وسط برکه شناور بود. پری ها روی سطح آب پرواز می کردند و بر فراز آلاچیق ها اوج می گرفتند.

پدربزرگ گفت: «کنجکاوم بدونم پریا چه تغییرات دیگه ای در تو به وجود آوردن. تا حالا همچین چیزی نشنیده بودم. اگه چیز عجیب دیگه ای کشف کردی بهم خبر می دی؟»

- مثلاً اگه دوباره ست رو به یه فیل دریایی تبدیل کردم؟

- خوشحالم که می تونی راجع بهش شوخی کنی، ولی من جدی گفتم.

از پله ها بالا و به سمت نزدیک ترین آلاچیق رفتند. کندرا پرسید: «همین جوری فقط پرتش کنم؟»

پدربزرگ گفت: «به نظرم بهترین کاره. اگه جام از اون جزیره اومده، باید پشش بدی.»

کندرا جام را مثل یک فریزی پرتاب کرد. جام داخل آب افتاد. تقریباً بلافاصله دستی بیرون آمد و آن را گرفت.

کندرا گفت: «چه سریع. احتمالاً می برنش اون پایین پیش مندیگو.»

- نایادها به ملکه ی پریا احترام می ذارن. حتماً جام رو به همون جایی که تعلق داره می برن.

کندرا به اسکله نگاه کرد.

پدربزرگ گفت: «ممکنه تو رو شناسه.»

- فقط می خوام خداحافظی کنم، چه بفهمه و چه نه.

گذر چوبی را پیمودند تا به آلاچیق متصل به اسکله رسیدند. کندرا به انتهای اسکله رفت. پدربزرگ چند قدم عقب تر ایستاد.

- یادت باشه، خیلی به آب نزدیک نشو.

کندرا گفت: «می دونم.»

به جلو خم شد تا به درون آب دریاچه نگاهی بیندازد. بسیار زلال تر از شب هنگام بود. هنگامی که متوجه شد صورتی که به وی نگاه می کرد انعکاس تصویر خودش نیست کمی از جا پرید. چهره ی نایاد شبیه دختری حدودا شانزده ساله بود. لب هایی درشت داشت و انبوه موهای طلایی رنگش در اطراف صورت دلارامش پیچ و تاب می خورد.

کندرا با صدای بلند و در حالی که تک تک کلمات را با شدت ادا می کرد، گفت: «می خوام با لنا حرف بزنم.»

پدربزرگ گفت: «ممکنه نیاد.»

نایاد همچنان به او خیره شده بود. کندرا تکرار کرد: «لطفا به لنا بگو بیاد.»

نایاد شنا کنان دور شد. کندرا با اطمینان گفت: «میاد.»

منتظر ماندند. هیچ کس نیامد. کندرا به آب نگاه می کرد. دست هایش را مانند بلندگویی دور دهانش حلقه کرد.

- لنا! منم کندرا! می خوام باهات حرف بزنم!

مدت زیادی گذشت. پدربزرگ صبورانه همراه او منتظر ماند. سپس درست در انتهای اسکله و تقریبا نزدیک سطح آب صورتی بالا آمد. لنا بود. موهایش همچنان سفید بود و تنها چند رگه مشکی داشت. اگرچه چهره اش جوان تر نشده بود، اما همان حالت همیشه جوانش را حفظ کرده بود.

- لنا، سلام. منم کندرا. من رو یادت میاد؟

لنا لبخند زد. صورتش تنها چند سانتی متر با سطح آب فاصله داشت.

- فقط می خواستم باهات خداحافظی کنم. واقعا از هم صبحتی باهات لذت بردم. امیدوارم از اینکه دوباره نایاد شدی ناراحت نباشی و از دست من عصبانی؟

لنا به کندرا اشاره کرد که نزدیک تر برود. دستش را کنار دهانش گرفت، انگار می خواست رازی را با او در میان بگذارد. چشم های بادامی اش هیجان زده و خوشحال به نظر می رسید و با موهای سفیدش همخوانی نداشت. کندرا کمی خم شد.

کندرا پرسید: «چی؟»

لنا مردمک چشم هایش را چرخاند و به او اشاره کرد که نزدیک تر شود. کندرا کمی بیشتر خم شد و درست در همان لحظه ای که لنا دستش را به طرف او دراز کرد، پدربزرگ سورنسون کندرا را عقب کشید.

پدربزرگ گفت: «بهت که گفتم. لنا دیگه اون زنی نیست که توی خونه بود.»

کندرا کمی به جلو خم شد که دوباره بتواند از روی لبه نگاه کند. لنا زبان درازی کرد و شناکنان دور شد. کندرا گفت: «حداقل عذاب نمی کشه.»

پدربزرگ در سکوت او را به آلاچیق برگرداند. کندرا پس از مدتی گفت: «اون بهم گفته بود که اگه حق انتخاب داشته باشه هیچوقت زندگی نابادیش رو انتخاب نمی کنه. چند بار این حرف رو تکرار کرد.»

پدربزرگ گفت: «مطمئنم از ته دل این حرف رو زده. اون طور که من دیدم، به اختیار خودش نرفت.»

- منم متوجه شدم. نگران بودم که الان در عذاب باشه. فکر می کردم که شاید نیاز داشته باشه که نجاتش بدیم.

پدربزرگ پرسید: «حالا راضی شدی؟»

کندرا اعتراف کرد: «حتی مطمئن نیستم که من رو شناخته باشه. اول فکر کردم شناخت، ولی شرط می بندم داشت کلک می زد و سعی داشت من رو ببره نزدیک تا غرقم کنه.»

- احتمالاً.

- دلش برای انسان بودنش تنگ نمی شه.

پدربزرگ در تایید او گفت: «از زاویه دید فعلیش نه. همون طور که از دیدگاه فانیش، نایاد بودن چندان ارضاکننده به نظر نمی رسید.»

- چرا پریا این کار رو باهاش کردن؟

- فکر نمی کنم این کار از نظرشون یه جور مجازات بوده باشه. لنا احتمالاً قربانی نیات خوب شده.

- ولی لنا داشت باهاشون جروبحث می کرد. نمی خواست بره.

پدربزرگ شانه هایش را بالا انداخت.

- احتمالاً پریا می دونستن که وقتی تغییرش بدن، نظرش عوض می شه. ظاهراً حق با اون ها بوده. یادت باشه، پریا حیات رو مثل

نایادها تجربه می کنن. از نقطه نظر اون ها لنا عقلش رو از دست داده بود که می خواست فانی باشه. احتمالاً فکر می کردن

دارن دیوونگیش رو درمان می کنن.

کندرا گفت: «خوشحالم که بقیه رو هم به حالت اولشون برگردوندن. فقط لنا رو بیش از حد به حالت اولش برگردوندن.»

- مطمئنی؟ اون از اول هم به نایاد بود.

- پیر شدن رو دوست نداشت. حداقل حالا دیگه نمی میره. یا پیرتر از این نمی شه.

- نه نمی شه.

- هنوزم فکر می کنم ترجیح می داد انسان باشه.

پدربزرگ اخم کرد.

- شاید حق با تو باشه. راستش رو بخوای اگه راهی برای برگردوندن لنا بلد بودم، حتماً اون کار رو انجام می دادم. فکر می کنم

اگه دوباره فانی بشه از این اتفاق ممنون بشه. ولی یه نایاد فقط داوطلبانه می تونه از درجه ی ابدیت نزول پیدا کنه. در حالت

فعلیش، شک دارم همچین انتخابی بکنه. مطمئنم الان حسابی گیج و سرگردونه. شاید به مرور زمان دیدش عوض بشه.

- الان چه حسی داره؟

- اصلاً معلوم نیس. تا جایی که من می دونم اتفاق بی نظیریه. خاطرات دوران فانی بودنش ظاهراً به هم ریختن، البته اگه خاطره

ای تو ذهنش مونده باشه.

حالت دردناکی در چهره کندرا پیدا بود. ناخودآگاه آستین پیراهنش را فشرد.

- پس همین طوری اینجا ولش می کنیم؟
- فعلاً. من در موردش تحقیق و حسابی راجه بهش فکر می کنم. خودت رو ناراحت نکن. لنا دوست نداره تو ناراحت باشی. اگه تو این کار رو نمی کردی توسط یه اهریمن بلعیده می شد. از نظر من که حالش خیلی خوب بود.

به طرف واگن به راه افتادند. کندرا پرسید: «انجمن ستاره ی مغرب چی؟ هنوزم یه تهدید به حساب میان؟ موریل گفت باهاشون در ارتباط بوده.»

پدربزرگ لب پایینی اش را گاز گرفت.

- انجمن تا وقتی وجود داره یه تهدیده. برای یه مهمون ناخونده سخته که بتونه وارد یه منطقه ی حفاظت شده بشه؛ چه فانی و چه غیرفانی. بعضی ها می گن غیرممکنه، ولی انجمن در از میان برداشتن موانع به اصطلاح غیرممکن بارها از خودش تدبیر نشون داده. خوشبختانه ما تلاش اون ها رو در استفاده از موریل برای آزاد کردن باهومات و سقوط منطقه خنثی کردیم. حالا می دونیم که اون ها از محل آشیانه/افسانه اطلاع دارن. باید از همیشه هشیارتر باشیم.
- چه ابزار محرمانه ای اینجا پنهان شده؟

- مایه تاسفه که مادربرگتون مجبور شد این راز رو با شما در میون بذاره. به نظرم این کار رو از روی احتیاط انجام داده، چون ممکن بود از هر دومیون سلب صلاحیت بشه. ولی دوستن این راز بار سنگینه که نباید رو دوش بچه ها بیفته. تو هیچوقت نباید راجع بهش حرف بزنی. سعی کردم این حرف رو تو ذهن ست هم فرو کنم. خدا خودش باید کمکمون کنه. من سرپرست آشیانه/افسانه هستم و اطلاع کمی راجع به ابزار دارم جز اینکه یه جایی توی این ملک پنهان شده. اگه اعضای انجمن ستاره ی مغرب می دونن که ابزار اینجاس، و ما هم دلایل زیادی داریم که باور کنیم می دونن، در این صورت از هیچ تلاشی فروگذار نمی کنن که به مرزهای دفاعی ما نفوذ کنن و به اون دست پیدا کنن.

کندرا گفت: «می خواین چی کار کنین؟»

پدربزرگ گفت: «همون کاری که همیشه می کنیم. با متحدانمون مشورت می کنیم و تمام کارهای احتیاطی لازم رو انجام می دیم تا مطمئن بشیم که خطوط دفاعیمون مستحکمن. انجمن قرن هاست که محل ده ها منطقه رو می دونسته و هنوز نتونسته به داخلشون نفوذ کنه. ممکنه به ما توجه بیشتری نشون بدن ولی اگه خودمون گاردمون رو پایین نیاریم، کار خاصی نمی تونن بکنن.»

- اون زن شیخ چطور؟ همونی که وقتی پریا باهومات رو اسیر می کردن فرار کرد؟
- ماجرای اون رو نمی دونم. فقط می دونم مسلماً داشت با دشمن های ما همکاری می کرد. من خیلی از موجودات پلیدی رو که تو گوشه های غیرمهمون نواز آشیانه/افسانه زندگی می کنن، هرگز ندیدم.

به واگن رسیدند. پدربزرگ کندرا را درون واگن گذاشت و بعد خودش سوار شد.

- هوگو، ما رو ببر خونه.

در سکوت حرکت کردند. کندرا به همه ی صحبت هایشان فکر کرد؛ سرنوشت لنا و خطر اجتناب ناپذیر انجمن ستاره ی مغرب. شب سرنوشت سازی که به نظر پایان مشکلاتش می رسید، ظاهراً آغاز آن ها بود.

کمی جلوتر و در کنار جاده، دیل مشغول تکه تکه کردن درخت افتاده ای بود. در حالیکه خیس عرق بود تبرش را با شدت می کوبید. با نزدیک شدن واگن، دیل به کندرا نگاه کرد. کندرا لبخند زد و دست تکان داد. دیل لبخند کوتاهی زد، سرش را برگرداند و به کارش ادامه داد.

کندرا اخم کرد.

- دیل تازگی ها چه ش شده؟ فکر می کنین تبدیل شدن به سرب بهش آسیب رسونده؟
- شک دارم اصلاً چیزی حس کرده باشه. اون بابت یه چیز دیگه ناراحته.
- چی؟
- راجع به این موضوع اصلاً چیزی بهش نگو.

پدربزرگ مکشی کرد، برگشت و نگاه دوباره ای به دیل انداخت، و به حرفش ادامه داد.

- اون از این ناراحته که وقتی پریا همه رو شفا می دادن برادرش وارن اونجا حاضر نبود.
- مادربزرگ گفت برادر دیل کاتاتونیکه. من هنوز ندیدمش. پریا می تونستن کمکش کنن؟

پدربزرگ شانه هایش را بالا انداخت.

- از اونجا که لنا رو برگردوندن توی آب، بچه جن ها رو دوباره به پری تبدیل کردن، و هوگو رو دوباره از یه مشت خاک درست کردن. بله، فکر کنم می تونستن وارن رو هم خوب کنن. از لحاظ تئوریک هر جادویی که می شه اعمال شه، می تونه خنثی هم بشه.

پدربزرگ گونه اش را خاراند.

- باید درک کنی، من هفته پیش می گفتم هیچ راه ممکن برای درمان وارن وجود نداره. باور کن، راجع به این موضوع خیلی تحقیق کردم. ولی از طرفی هم تا حالا نشنیده بودم که یه بچه جن دوباره به پری تبدیل بشه. خیلی ساده می شه گفت که این اتفاق اصلاً نمیفته.

کندرا گفت: «کاش بهش فکر کرده بودم. وارن حتی به ذهنم هم خطور نکرد.»

- اصلاً تقصیر تو نیس. وارن فقط تو زمان درست در محل درست نبود. خوشحالم که بقیه مون بودیم.
- وارن چطوری به این روز افتاد؟
- عزیزم این بخشی از مشکله. ما اصلاً نمی دونیم. اون به مدت سه روز ناپدید شد. روز چهارم در حالی که مثل گچ سفید شده بود پیداش شد. توی باغ نشست و از اون موقع تا حالا نه یه کلمه حرف نزده، نه جواب کسی رو داده. می تونه غذا بخوره، و اگه کمکش کنن راه بره، اگه باهاش کار کنی حتی می تونه بعضی کارهای ساده رو هم انجام بده. ولی ارتباط نه. ذهنش تعطیل شده.

هوگو در مرز باغ ایستاد. پدربزرگ و کندرا از واگن پیاده شدند.

- هوگو، به کارهات برس.

گولم با ارابه به راه افتاد.

کندرا به گل هایی که پری های درخشان در میان آن ها در جنب و جوش بودند خیره شد و گفت: «دلم برای اینجا تنگ می شه.»
 پدر بزرگ گفت: «من و مادر بزرگ مدت طولانی رو صبر کردیم تا کسی مثل تو رو بین نوادگانمون پیدا کنیم. مطمئن باش برمی گردی.»

* * *

مادر بزرگ از پایین پله ها صدا زد: «کندرا، پدر و مادرت اومدن!»

- الان میام.

کندرا تنها روی تختش در اتاق بازی نشسته بود. ست پایین رفته بود. کندرا وسایلش را جمع کرده و به برادرش نیز در ساک بستن کمک کرده بود. کندرا آهی کشید. روزی که پدر و مادرش آن ها را به اینجا آوردند، روزها را تا برگشتنشان می شمرد. اما حالا برای دیدنشان تا حدی احساس بی میلی می کرد. از آنجایی که آن ها هیچ چیزی درباره ی ماهیت جادویی منطقه نمی دانستند، امکان نداشت بتوانند از چیزهایی که او تجربه کرده بود باخبر شوند. تنها فردی که می توانست همه چیز را با او در میان بگذارد ست بود. بقیه خیال می کردند او دیوانه شده است.

فقط فکر کردن به این موضوع باعث می شد احساس تنهایی کند.

کندرا به آن سوی اتاق و به سمت نقاشی ای که از دریاچه کشیده بود، رفت. یادگاری خیلی خوبی از زمان اقامتش در اینجا بود؛ یک نقاشی رنگ آمیزی شده بر اساس طرحی از یک نایاد، که محل شجاعانه ترین عمل زندگی را نشان می داد.

اما برای بردن آن تردید داشت. آیا این تصویر خاطرات دردناک زیادی را برایش زنده می کرد؟ بسیاری از تجربیاتش در اینجا وحشتناک بود. او و خانواده اش تا چند قدمی مرگ پیش رفته بودند.

و با برگرداندن شدن لنا به دریاچه، دوست جدیدی را از دست داده بود. اما از طرفی، این نقاشی باعث می شد به دنیای سحرآمیز این منطقه فکر کند. جنبه های بسیاری از آشیانه/افسانه بی نظیر و شگفت انگیز بودند. بعد از حوادث خارق العاده ی چند هفته ی گذشته، زندگی خشک و بی روح می شد.

در هر دو صورت نقاشی ممکن بود برایش دردناک باشد. ولی البته آن خاطرات با یا دیدن وجود تصویر دریاچه هم در ذهنش باقی می ماندند. کندرا نقاشی را برداشت.

باقی وسایلش در طبقه ی پایین بودند. برای آخرین بار نگاهی به اتاق بازی انداخت، جزئیات آن را به خاطر سپرد و از در بیرون رفت. از پله ها و راهرو گذشت، و قدم بر روی پله های منتهی به راهروی ورودی گذاشت.

پدر و مادرش در راهروی ورودی ایستاده و به او لبخند می زدند. به وضوح بر وزنشان اضافه شده بود، خصوصاً پدر که ده کیلو چاق تر به نظر می رسید. ست کنار پدر ایستاده و نقاشی اژدهایش را در دست گرفته بود.

مادر شگفت زده گفت: «تو هم نقاشی کشیدی! کندرا، خیلی خوشگله!»

کندرا که به انتهای پله ها رسیده بود، گفت: «کمک داشتم. سفر با کشتی چطور بود؟»

مادر گفت: «برامون خاطره های زیادی باقی گذاشت.»

ست گفت: «انگار بابا یه عالمه صدف خورده.»

پدر روی شکمش دست کشید.

- ہیشکی راجع به اون همه دسر بهم هشدار نداده بود.

مادر دستش را دور کندرا انداخت و گفت: «آماده ای عزیزم؟»

کندرا پرسید: «نمی خوانی به نگاهی به خونه بندازین؟»

- وقتی بالا بودی، یه کم خونه رو گشتیم و اتاق های پایین رو دیدیم. چیز خاصی هست که می خواستی نشونمون بدی؟

- نه.

پدر در ورودی را باز کرد و گفت: «دیگه بهتره راه بیفتیم.»

همین چند روز پیش بود که آن در شکسته و تیری از چهارچوبش بیرون زده بود.

بیرون خانه، دیل مشغول گذاشتن آخرین کیف ها داخل ماشین بود. پدربزرگ و مادربزرگ نزدیک او ایستاده بودند. پدر به کندرا و ست

کمک کرد نقاشی هایشان را داخل اتومبیل بگذارند و مادر به شدت از مادربزرگ و پدربزرگ سورنسون تشکر کرد.

مادربزرگ صمیمانه گفت: «خیلی خوشحال شدیم.»

پدربزرگ تاکید کرد: «باید باز هم خیلی زود بیارینشون پیش ما.»

کندرا گفت: «من خوشحال می شم.»

ست تایید کرد: «منم همین طور.»

ست و کندرا برای خداحافظی پدربزرگ و مادربزرگشان را بغل کردند و بعد سوار ماشین شدند. پدربزرگ چشمکی به کندرا زد. پدر ماشین را روشن کرد.

- بچه ها بهتون خوش گذشت؟

ست گفت: «آره.»

کندرا افزود: «عالی بود.»

مادر در حالیکه کمربندش را می بست، گفت: «یادتونه وقتی آوردیمتون اینجا چقدر نگران بودین؟ شرط

می بندم حتی نصف اونقدری که فکر می کردین هم ترسناک نبوده.»

کندرا و ست نگاه معنی داری به یکدیگر انداختند.

پایان جلد اول.

۱۳۹۲/۶/۸

زندگی پیش از

